بعون خدائی که دل پاکان را مخزن رازهای نهانی خویش ساخته

شرحی که برای افتتاح درهای فراز گنج اسرار معانی سربسته کلیدیست کارکشای میشود

شرح مخزن الاسرار نظامی

مسمی به

مطرح الاسرار نظامی

که متن متین آن گنج اسرار حضرت خواجه نظامی گنجویست و این شرح از استاد قدیم دیرینه

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع گزین مطبوع جهانیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس مر فتاحی را که فاتح کتاب و مفتاح اقفال خزائن غیب ست و ثنای بی قیاس حکیمی را
که اسمای دلگشای او مقالید لاریب تعالی کبریاؤه و تقدس اسماؤه و ملک رؤف و مالک عطوف که قلوب
سالکان راه طریقت را مخزن اسرار و سینهء عاشقان حقیقت را مطلع انوار خود گردانید اعظم

نحمد الله ثم نحمد الله معرفت آموز شناسندگان	علی ما کسانا رداء الکرم معصیت آمرز اسیرندگان	و نشکر الله ثم نشکر الله عقده کشای دل هر غمکشی	علی ما هدانا لنشکر النعم شاد کن سینهٔ هر ناخوشی

و تحفه صلوة و ظرف تسلیمات نثار روضهٔ مطهر و ایثار مرقد منور مهر سپهر رسالت و بدر فلک جلالت
نیر اسمای اصطفا یعنی محمد مصطفی علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها آن سلطان هفت اقلیم
جهان و آن قهرمان هشت بهشت جاودان که علمای فحول بطفیل متابعان او بر مسند علم تکیه زنند و
فضلای فضول بمناسبت متابعت او بر بساط فضل انبساط کنند

جهان کرده می نثار روان جوشش نبشته از دخان سپهر نور پوشش گدایان درش صاحب کلاهست	گنبد فلک در آستینش دخانش نور بل نور علی نور	اعظم محمد که اصل هستی شد وجودش طراز خاتمت مهر نگینش هدایت را اگر دون ده آیت

و بر اصحاب و تابعین و علما و مشایخ دین رضی الله عنهم اجمعین

و اصل و متواصل باد اما بعد چنین گوید ریزه چین خوان فضلای عصر احقر زمین ظهور الحسن شهوری بن محمد کلیم الله بن عظمت الله از اولاد سید ابو الحسن علی النقی حسینی غفر الله لهما و الیه چون دیدم که رغبت بیشتری فضلای عصر و ابنای دهر در مطالعه منظوم فائق و نثر رائق است خاصه کتاب مخزن الاسرار و معدن الافکار از تصنیف افضل الفضلا و افصح الفصحا منشی بانظم و النثر شیخ المحققین استاذ المدققین خواجه نظامی گنجوی علیه الرحمة و الرضوان که عجوبه جهان و نادره زمان بود چنانکه صاحب ترک و کلاه امیر خسرو که یکی از عجایب مخلوقات خدای بود در خمسه خود در مدح او گفته

نظامی کتابی چو آن سحر رفت
که با گنج سیم و زرش پست بنیاد
من از خود در آن گنج زرین سکه نافه
اسفت ز هی مثنوی جست
باقی نگذاشت بهر ما هیچ
صد طرز سخن چو شکر و شهد
چون یک فنی بود شاهنگاه
که گنج هنر داشت زاندازه بیش
چو نگذاشت او هیچ شیشه درون

همه عمرش درین پایه شد صرف
نظامی چو این سخن ناگفته نگذاشت
بخسرو کی رسد بلکه نظامی
که نکته دانان عالمی گفت
او در انهم فکر گوهر آماست
نمود دیگر مثنوی چهار گفت
و همچون آینه اسکندری در سر
نظر چون برین جام جم بگذاشت
من از شیشه شیشه هم چه آید برون

خیال در خمسه داد و اندیشه را داد
ز خوبی گوهری نا سفته نگذاشت
و هم در خمسه لیلی و مجنون گفت
مسدد و چو نظم نامه اپیچ
تنها در شکر وش برون بیا
به کرده یک فنی نشانه
هر بسی گنج گویا می‌حش
شد صافی و درد بما گذاشت
اما از سبب آنکه طبع هر شاعر

و ذهن هر فاضلی با وج کلام بدیع و معانی عجیب او نمی رسد بعضی مشکل می پندارند و طائفه مهمل می انگارند و بنا بر آن مثنویات خواجه نظامی که از مواهب الهی است از کمال لطافت و فصاحت انتهاست که فکر هر فاضلی بکنه بلاغت آن نرسد بلکه هر غواصی که در بحر معانی او شروع کند بی اعانت همدم کامل و بغیر ارشاد استاد فاضل در آن قاموس آن محیط نتواند کشید بلکه در بحر فصاحت و سباحت نتواند نمود که فارس میدان فضل و شاعری ساحری نموده و گوی فصاحت از شهسوار بلاغت ربوده و بعضی مثنویات از آنهاست که هر چند وقت معانی آن تفحص و تصفح در نظر بالغ فکر

سخته اند معنی دیگر دقیق تر از ان روی نماید بلکه اشکالی دیگرش آید که اصلاح آن جز به تکلف تساهل ممکن نتوان بود چنانکه غواص لآلی نظم و نثر افضل العصر مولانا معین الدین بالنسوی که در علم و فضل بی نظیر و در معانی بیان بی بدل بوده و در بدیع الحکایات گفته که مثنوی

بنزد شناسنده مثنوی
نزد بی نظامی و سنی غیر او
بسیار گفتن مگر چند داشت
بسنجیده گفتن کفایت نکرد
خدا کرده بودش قبول عطا
نمود آنچه بودست خدا مشکلی
از نیهاست حقا که آب حیات
سخن را بهم داده بودست او

از آنهاست این نکتهٔ معنوی
نظامی که استاد این شیوه بود
شکرآمیزش موم با شهد داشت
ولی چون مطلق قبولش نبود
که از زهر آن بر نیاید خطا
ولی بعضی ابیات ناتمام
شود نزد و گر زو ندید و حمایت

کرکس گام در بیشه سیر او
دمش طوطی فضل را میوه بود
سخن را تفحص بغایت نکرد
همه خستهایش رطب می نمود
خدا ایده پیش بست و هرکه
که عقل بست دروی سراسیمه
اگر هیچ دفتر نبود سے مراد

و در سیاقت یکی از فضلا آنرا شرحی ساخته و دیگری حواشی و اشباه و حیثه
اما از غور تنقیط در معنی بر آن استنباط کرده نتوانسته اند لاجرم مشتری ابیات مشکل را ترک داده اند و نکات لطیف را بغیر تحقیق نبشته اند و هرچه در ظاهر ایشان بگذشته بقید کتابت آورده و در لطافت معانی سهل مبالغه نموده و از غرض اصلی باز مانده و آنچنان بضاعت مزجات را که در بازار فصاحت کسادی تمام دارد و در اسواق فضل عرض داده اند و بهست کم دانایان ناقص الیقین ناجش فروخته اند اگرچه در شرعیت فضل بحقیقت هیچ آن معانی فاسد است و شرح آن عبارت ناجائز و سخن دانایان کامل که نصیبیان این قسم از مجرد استماع با قالت ان حکم کنند و از این ابیات میخوانند نظم

منه جان من آب زر بر پشیز
اگر نقره اندود باشد نحاس
که صراف دانا نگیرد بچیز
توان صرف کردن بر ناشناس
المقصود طائفه از یاران محرم

و دوستان همدم باعث شد تا چنانچه پیش از این حواشی و قسم سکندرنامه خواجه نظامی مذکور نبشته شده است مشکلات مخزن اسرار را نیز بعبارت سریع الفهم شرحی مفصل فصل مجمل

پرداخته آید بنابرین بتفحص و تتبع از بیست چندین نسخهٔ مخزن الاسرار که صحت آن مضمون بود تحصیل
سه هزار و دویست و شصت و نه مثنوی کتاب مذکور یکهزار سی صد و ده مثنویست که اشکال آن
بر اندازهٔ قریحهٔ جامده و طبیعت جامدهٔ خود شرحی نبشته آید و جمیع مثنویات و داستانهای بر سخن نسخ
صحیحه ثبت کرده شد ملتمس از ارباب فضل و اصحاب هنر آنست که هر خطایی و سهوی که واقع یابند
بر قلم کرم قلم اصلاح فرمایند و بذیل جلباب عفو بپوشند و بتوهین و تعییب نکوشند و بنظر انصاف و دیدهٔ
قبول منظور و مقبول گردانند که عادت اخیار کرم اختیار گزیده و ترک ناپسندیده است که خذ ما صفا
ودع ما کدر و مولف را بدعای خیر یاد فرمایند

اللهم اغفر لمصنف الکتاب و شارحه و کاتبه و قاریه و صاحبه و مالکه و جمیع المؤمنین والمؤمنات بالنبی و آله الامجاد

خداوندا قبول خویش کن یار	ز چشم ناقبولانش نگهدار

توحید

بسم الله الرحمن الرحیم	هست کلید در گنج حکیم

در افتتاح کتاب بتقدیم مصرع اولی بر تسمیه بسبب آن کرد که جار و مجرور درست و در کلام عرب
جار و مجرور البته متعلق بفعلی باشد و آن فعل مذکور باشد یا مقدر باشد و در لفظ بسم الله فعل
مذکور نیست پس تقدیر میکنند که ابتدأ بسم الله یا اقرأ یا اکتب یا افتتح بسم الله اینجا خواجه نظامی
رحمة الله علیه کلامی آورده که دال است بر فعل و آن کلید است که دلالت بفعل افتتاح دارد
ای افتح بسم الله یعنی می‌گشایم این کتاب را بسم الله که بسم الله کلید در گنج حکیم است و بسم
در اصل باسم بوده بسبب کثرت استعمال همزه حذف کرده اند بسبب دیگر تقدیم مصراع اول بر تسمیه
آنست که عادت فصحای عربیست که چون خواهند چیزی عظیم الشان اثبات کنند از برای اظهار
رغبت و تشویق و مسرت سامع و افادهٔ او یا برای آنکه تا در ذهن مستمع متمکن گردد نخست نعت
آن چیز کنند بعده بیان کنند خواجه نظامی خواست که افتتاح کتاب بتسمیه کند و آن عظیم الشان است نخست
نعت آن کرده که هست کلید در گنج حکیم تا شوق و رغبت قاری و سامع زیاده گردد که آن کلید

کدام است پس گفت که بسم الله الرحمن الرحیم و نیز برای تفصیل و اجمال اول نعت تسمیه کرد که
سبب مبالغه است که در شرح تلخیص است ولا شک ان الکلام المتضمن للاجمال والتفصیل ثانیا
فیه ضرب من المبالغة لان الشیء اذا ابهم ثم فسر کان اوقع فی النفس لما ان الله تعالی
جعل النفوس علی التشوق الی معرفة ما ابهم ثم فسر ولانه لا ذکر الشیء مجملا ومفصلا ثانیا کان
مذکورا مرتین بعبارتین مختلفتین وذلک ابلغ و سبب دیگر آنکه مصراع اول بمنزله اسناد است و تسمیه مسند
و اسناد بر مسند مقدم باشد چنانکه در جمیع ادعیه است یعنی اول اسناد بود و بعده دعا بنویسند و بعضی
گویند که مصراع اول بمنزله تعوذ است و درین نظر است و مراد از گنج حکیم قرآن عظیم است و روا باشد
که فاتحه مراد بود که مرویست از پیغامبر صلی الله علیه وسلم الفاتحة کنز من کنوز الله تعالی فی وراء
کنوز العرش و نیز در تفسیر امام زاهد است که سبب نزول فاتحه آنست که هفت کاروان بار از آن
کفار از سوی شام می آمدند و در وقت صبح پیغامبر صلی الله علیه وسلم دید تمنا کرد که این همه مال از آن
یهودی تا کار دین خود ساختی و این چنین تمنا در مال کافر روا بود پس این سوره الحمد نازل شد که
درین هفت آیت است تا ثواب خواندن این زیاده تر از آن باشد که هفت کاروان گنج از وجه حلال
تصدق کنند چون بمقابل آن گنج است روا باشد که گنج خوانند و تقریر دیگر آنست گنج حکیم مواعظ
و نصائح است که درین کتاب خواهد گفت و حکیم و نصائح گنجیست در تفسیر امام زاهد در تفسیر سوره کهف
فی قوله تعالی وکان تحته کنز لهما و آن دیواری بشکافته و میل بافتادن کرده که خضر و موسی علیهما السلام
آن دیوار را راست کردند تا نیفتد و گنج ایتام ضائع نشود و آن گنج تحته بود از زر و در آن پنج کلمه نصیحت
نوشته کلمه اول عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح کلمه دوم عجبت لمن ایقن بالقدر کیف یحزن
کلمه سوم عجبت لمن ایقن بالثواب کیف یکسل کلمه چهارم عجبت لمن ایقن بالعقاب کیف یعصی
کلمه پنجم عجبت لمن ایقن بزوال الدنیا کیف یطمئن الحیاة و در روایتی کلمه لا اله الا الله محمد
رسول الله بود و این در قصص خالیست حق سبحانه تعالی آن نصائح را گنج خواند پس روا
باشد که مواعظ را گنج خوانند و کلید آن تسمیه و حکیم از اسما و صفات حق تعالی و معنی حکیم حکم کننده

کارها بسزای او دارنده هر چیزی بجای و قال الجوهری الحکیم العلیم و صاحب الحکمة و معنی
بسم الله الرحمن الرحیم یعنی ابتدا میکنم بنام خدای که موصوف ست برحمت کذا فی زاهدی معنی
الرحمن رحمت کننده بر جمیع نیکان و بدان برسانیدن رزق در دار دنیا و معنی الرحیم بخشانیدن
مومنان در دار آخرت الرحمن خواص اللفظ و عام المعنی ست و الرحیم عام اللفظ خاص المعنی ست
و در لطائف المثالی فی مبحث الی المعانی ست بروایت امیر المومنین علی ست رضی الله عنه
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود چون اول بر آدم صلوة الله علیه نازل شد بسم الله الرحمن الرحیم
آدم گفت از عذاب ایمن اند ذریات من تا دمیکه خوانندگان این تسمیه باشند باز تسمیه ابر داشتند
بعده بر ابراهیم پیغامبر نازل شد و او در علت ترازو بود که خواند آتش برد و بروی کارنکرده
و بوستان شد باز تسمیه ابر داشتند نازل نشد مگر بر سلیمان پیغمبر صلوة الله علیه ملائکه او را بشارت
دادند که اکنون ملک تو کمال گرفت بعد از ان بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم نازل شد پیغمبر گفت
صلی الله علیه وسلم هر که از امت من گوید بسم الله الرحمن الرحیم آن تسمیه ابرپله حسنات او نهند
بر جمیع معاصی او رجح آید و در تفسیر عمده ست قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا قرأ الصبی فی المکتب
بسم الله الرحمن الرحیم خفف عن ابویه العذاب ان کان مشرکین و هم در تفسیر عمده ست که تسمیه
نوزده حرف ست و زبانیه دوزخ نیز نوزده ست هر که این نوزده حرف گوید از ان نوزده ایمن باشد
باشد فضیلت تسمیه بسیار ست و اینجا مختصر برای تبرک چیزی آورده شد و این کتاب تمام در بحر
سریع المطوی سالم العروض و الضرب ست و وزن او مفتعلن مفتعلن فاعلات و در نسخه جزو
محل فاعلات در فاعلات فاعلن نیز جائز ست اما بیت اول بتوحید بسم الله الرحمن الرحیم درست
نباید خواند چنانکه بسبب استقامت وزن شد در مخفف بیا زد و ساکن را متحرک میگردانند
نباید خواند که ممنوع ست والله تعالی اعلم بالصواب

فاتحه فکرت و ختم سخن	نام خدایست برو ختم کن

الفاتحه اول کار و الختم مهر کردن و قرآن تمام کردن و اینجا از فاتحه اول آغاز ست و از ختم آخر

واتمام یعنی در ابتدای فکرت برای قول و فعل و آخر آن تسمیه که نام خداست بران ختم کن که خبر از
خیر البشرست علیه الصلوة والسلام هر که در ابتدای کلام در مجلس و بوقت برخاستن از مجلس تسمیه گوید آیه
ما الا یعنی گفته باشد مواخذ نشود و نیز هر که در ابتدای کار تسمیه نگوید آن کار ابتر گردد و قال علیه السلام
کل امر ذی بال لم یبدأ ببسم الله فهو ابتر ختم اول یعنی آخرست و ختم آخر یعنی پسندیده کردن
و تمام کردن و این صنعت تجنیس ست

پیش وجود همه آیندگان	پیش بقای همه پایندگان

پیش اول یعنی قبل ست و پیش دوم یعنی زیادت و این صنعت تجنیس مرددست و پیش وجود
همه آیندگان یعنی واجب الوجود ذاتیست که وجود پاک او پیش از همه موجودات بود و پیش بقای همه
پایندگان یعنی بعد فنای کائنات باشد و از همه پایندگان طول مدت مرادست که جهانیان تا قیا[مت]
زنده خواهد بود و یا چند چیزی که پاینده باشد و فنا نپذیرد مراد بود چنانچه ارواح و بهشت و دوزخ
و اهل آن و عرش و کرسی و آنچه حق تعالی باقی دارد و تقریر دیگر آنست که این بیت در صفت تسمیه ست
و اسم الله تعالی قبل الموجودات بود و بعد فنای ایشان که اسماء و اوصاف حق تعالی
همه ذات پاک ازلی و ابدی اند

سابقه سالار جهان قدم	مرسله پیوند گلوی قلم

سابقه سالار پیش رو قافله و سرور لشکر و امیر کاروان و مقدم لشکر را گویند و القدم پیشگی و قدیم
مرسله گلو بند این بیت در صفت تسمیه ست این تسمیه سابقه سالار جهان قدیم ست و قدم معنی قدیم
نقیض جدیدست اگر بسبب طول مدت نزول تسمیه مراد دارند بطریق مجاز باشد چنانچه از خلود
عذاب مرتکبان کبیره که موعودست طول مدت مراد داشته اند و یا از جهان قدم کلام الله مراد بود
و سابقه سالار وی تسمیه که کلام الله تعالی ازلیست و تسمیه بر جمیع سوره سابق که اتمام هیچ سوره
پیغمبر صلی الله علیه و سلم را معلوم نشد تا جبرئیل علیه السلام تسمیه نخواندی و نیز در تسمیه اسم صفت
الله تعالی هست و صفات باری تعالی قدیم و باقی و اما تسمیه که سوره قرآن نویسند او از قرآن نیست

جز در وسط سورۂ نمل کہ نازل شدی حضرت مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در ابتدای آن چنین نوشتہ اند باسمک اللھم تا سورۂ ہود نازل شد بسم اللہ مجریہا و مرسیہا آنگاہ فرمود تا بنویسند این آیت نازل شد قل ادعوا اللہ او ادعوا الرحمن الآیہ آنگاہ بسم اللہ الرحمن الرحیم نوشتن گرفتند تا سورۂ نمل نازل شد کہ انہ من سلیمان وانہ بسم اللہ الرحمن الرحیم آنگاہ نوشتند بسم اللہ الرحمن الرحیم واین در تفسیر لباب ہست و مرسلہ میگویند گلوی قلم بصفت قلم است کہ تسمیہ آرایندۂ قلم است و مرسلہ از برای زینت بر بندند و کتاب جواہر المعنی از قلم برکت تسمیہ ہست و گلوی قلم محل گرفتن او با صابع ست

پردہ کشای فلک پردہ دار	پردگی پردہ شناسان کار

پردہ کشای عبارت از اظہار سرست یعنی مظہر اسرار فلک و حرکات فلک و کواکب و تاثیرات و خواص ہست کہ دران حق تعالی نہادہ ہست و درازی و کوتاہی و اعتدال روز و شب و بر نباتات و ہواہای سال و جز آن آنچہ بتاثیر حرکات افلاک و باوقات معین بر بستہ و بامر اللہ تعالی در وقت ظہور ظاہر گردد چنانچہ ادریس پیغامبر علیہ السلام بیان کردہ و حکما آنرا بطول تجربہ معائنہ دیدہ اند و در جنائزت افلاک کتابہا پرداختہ اند و بر بعضے اسرار فلک و قوت یافتہ و فلک پردہ دار فلک افلاک را میگویند کہ این صفت فلک کہ دران ہفت کواکب اند و فلک ہشتم را کہ دران مجموع ستارگان ثابت اند و فلک نہم محیط است و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک الافلاک نیز گویند و دران ہیچ ستارہ نیست و حرکت او در شبانروزی کہ آن بیست و چہار ساعت ست یکبار ہست از مشرق بسوی مغرب ہر ہشت فلک را با خود میگرداند واللہ اعلم و پردگی پردہ دار و خاص کسے را گویند و پردہ نشینان کار یعنی حق تعالی پردہ دار ای ستار کسانیست کہ پردہ نشینان کار اند یعنی محرم اسرار اند و ایشان اولیاء اللہ تعالی اند کہ در دلہای ایشان الہام می کند و ایشان در صنع او نگاہ میکنند و بصنعت ستاری ذکر می کنند خویش را از خلق پوشیدہ میدارند و از ایشان را در دنیا محقر میدارند و پردۂ مطیعان و شرمساران و عاصیان تائب در ہر دو جہان ندارند و در عرصات قیامت میان عامہ خلق فضیحت نگردانند بل جلباب بعفو و کرم ستر کنند

و بعضی این بیت را در صفت تسمیه گویند که تسمیه الله تعالی کشانید اسرار و سنگیهای فلک و
آسمان کنند و دشوار بهاست و درین بیت صنعت اشتقاق

مبدع هر جسم که جودیش هست	مخترع هر که وجودیش هست

الابداع نو آوردن و اصل البدیع فی الکلام هو الجدید و الاختراع نو کاری کردن و چیزی از خود
نهادن یعنی حق سبحانه تعالی مبدع هر جسم که در وی افاضه هست و فائق هر که در وجود هست یعنی
خالق و رازق جمیع حیوانات و جمادات است الله تعالی جل جلاله و عم نواله درین بیت صنعت
تجنیس زائد است

خالق م

لعل طراز کمر آفتاب	حله گر خاک و حلی بند آب

طراز بافت لعلم و انجای که جامهای گرانمایه بافند و طراز بافتن و نگاه داشتن و صفت کردن
ای حق تعالی صانع لعل کمر آفتاب است و کمر آفتاب کوه را گویند از جهت علو آفتاب و ارتفاع او
معدن جواهر بشیری در کوه بود و سنگ قابل در کوه از تاثیر آفتاب لعل گردد و حلی بر حقیقت جرم
آفتاب است پس کمر آفتاب وسط او ای جسم او مراد بود و یعنی مصوریست و ادعای کمر آفتاب را اگر
تصویر کنند و لعل و جواهر برای زینت در کمر ترکیب کنند حق سبحانه تعالی صانع آفتاب است جهت
لعل ساختن در وی هست و حله گر خاک ای نسبت انواع نباتات و اولاد و اثمار از ارض میسر
و حله و صنع لعت از کلها دارد و پیراهن و آن بجز دو جامه را گویند و این نیز در صحاح مذکور است
و در عرف کسوت باریک رنگین را گویند که از حریر باشد و نباتات را حله از این روی گفت که
روی زمین را می پوشد و می آراید حلیه بسکون لام و حلی جمع آنست و حلی بند آب ای سازند و زر
و لآلی صدفست و آن در آب خیزد و بعضی حلی بند آب آن نقوش را گویند که از وزیدن باد آب
مسلسل گردد و الله اعلم بالصواب لرقی المصنف

پرورش آموز درون پروران	روز آرنده که روزی خوران

درون پروران انبیاء و رسل و سالکان راه طریقت اند که درون ایشان بنور معرفت و محبت

منورست و دلهای ایشان بذکر حق قرار گرفته و تربیت یافته قال الله تعالی الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم
بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب پرورش آموز رشدها و بی ایشان امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
رضی الله عنه پرسیدند که بچه شناختی پروردگار خود را گفت عرفت ربی بربی او را بدو شناختم که بفضل و
کرم شناسانید و گردد پدید آرنده روز آرنده ای روز نو پدید آرند و از شب و شب از روز ناقص گردانند و
روز و شب قال الله تعالی تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل قوله تعالی جل ذکره و عم
فی شان و روزی خوران جمیع حیوانات بلکه نباتات نیز مراد اند و قوت ملائکه تسبیح ست

مهره کش رشتهٔ یکتایی عقل		روشنی دیده و بینایی عقل

حق سبحانه تعالی عقل را اگرچه شریف آفریده اما چون در ذات مردم بنهاده و قوت دوربینی عاقبت اندیشی
داد و در رشتهٔ عقل حکمت درکشید زیباتر شد که مهره و جواهر را که در رشته در آرند هموار و زیباتر نماید

چنانکه بزرگی گوید نظم	سخن گرچه منثور و نیکو بود	چو منظوم گردد نکوتر شود
بگوهر نگر کی تراز مونسا	که با رشته چونست و بی رشته چون	و یکتایی عقل صفت عقل ست

که فن عقل و طریق او واحد ست روشنی دیده و بینایی عقل ای نور دیده و بصیرت عقل یعنی عقل را
بصیرت دوربینی و فکر تأمل کار او بخشید نور ادراک منور گردانید

داغ نه ناصیه داران پاک		تاج ده تخت نشینان خاک

داغ علامت و نشان را گویند و ناصیه داران پاک عابدان و مخلصان حق تعالی اند که در نواصی
پاک ایشان داغیست و آن علامت کثرت اثر سجود ست قوله تعالی سیماهم فی وجوههم من اثر السجود
هر که دیمه محبت دارد گویند فلان داغ محبت فلان دارد یا داغ بندگی فلان دارد چنانکه در بیان
بزرگی گوید شعر بندهٔ خاص ملک باش که با داغ ملک روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
تاج ده تخت نشینان خاک یعنی تاج اسلام و معرفت و کرامت دهنده بنی آدم که تخت
ایشان ای مقام ایشان خاک ست و روا باشد که ایشان را بروی زمین تاج و تخت داده ست
و با چندان عظمت داغ عبودیت او دارند خاصه همچو سلطان ابراهیم ادهم و سلطان محمود سبکتگین

وسلطان ناصر الدین حکیم وامثال ایشان نور الله مرقدهم

خام کن پخته تدبیرها	عذر بذیرنده تقصیرها

الله مر پایان کار کردن و العذر بهانه یعنی تدبیر بندگان که بقوت عقل و دستگاه خود تدبیر سر آمده کار پخته کردن انهمه خام شد و از پای در آمدند و هر تدبیری که موافق تقدیر نباشد لاجرم خام گردد که کارها بمشیت الله تعالی ست نه بارادت و تدبیر عباد و از امیر المومنین علی کرم الله وجهه پرسیدند که بما عرفت ربک قال بفسخ العزائم و نقض الهمم یعنی هر چیز در شب اندیشیدم روز خلاف آن واقعه دیدم بتحقیق دانستم که کار بمشیت الله تعالی ست نه بتدبیر عباد و عذر پذیرنده تقصیرها یعنی هر که از معاصی خود پشیمان گردد و مستغفر شود و بعذر پیش آید عذرش در پذیرد و بدان گناه نگیرد اگرچه گناه کبیره باشد قوله جل ذکره ولا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا قال الرسول علیه السلام التائب من الذنب کمن لا ذنب له و قال علیه السلام لا صغیرة مع الاصرار و لا کبیرة مع الاستغفار و له رحمه الله

شحنه غوغای هراسندگان	چشمه تدبیر شناسندگان

الشحنه گروهی که شهر را نگاه میدارند و الغوغا الخ که به پیش آمده باشد به شبه الغوغا من الناس الغوغا شبیه العوض در مصراع اول تقدیم و تاخیر ست ای شحنه هراسندگان غوغا و شحنه در شهرها و دیه ها برای محافظت و آرام خلق ست و مراد ازین غوغا سائد شیطان و طلبیات دنیاست و مستعقبه هراسندگان کسانی اند که از بیم حق سبحانه تعالی در هراس اند و از فتن خائف اند ایشانرا در دنیا و آخرت در حفظ و نگاه میدارد که خوف حق تعالی از جمیع مکروهات ایمن کننده است قال الشاعر مقام الخائفین مقام من تخف تامن و لا تامن فهلکت و چشمه تدبیر شناسندگان ـ لفظ تدبیر را باضافت باید خواند و منقطع الاضافت نتوان خواند فاما باضافت یعنی حق تعالی چشمه تدبیر شناسندگانست ای منبع حکمتها در دل حکمای اوست و له رحمه الله

هست کن نیست کن کائنات	اول و آخر بوجود و حیات
اول ما آخر ما یکدم ست	با جبروتش که دو عالم کم ست

در شرح مشارق ست الاول پیدا آرنده وجود و الآخر فنا کننده موجود نیست کن و قیل اول همیشه بود و الآخر همیشه باشد و ذات حق سبحانه تعالی همیشه بود و همیشه باشد و او را بدایت و نهایت نیست هست کن ای آفریننده و پدید آرنده از عدم و نیست کن ای میراننده و فنا کننده کائنات موجودات اند و الجبروت بزرگواری و العالم نامی ست مر جمله موجودات را جز خدای عز و جل و قال بعضهم العالم بالخطوطه الفلک الاعلی یعنی العرش و قیل العالم انجهان و قال صاحب الکشاف العالم اسم لذوی العلم من الملائکة و الثقلین با اختیار خواجه نظامی انجهان و اینجهان مراد ست یعنی با عظمت و بزرگواری حق سبحانه تعالی هر دو عالم حقیر ست اول و آخر جهان را بمنزله یکدم ست

کیست درین دائره دیرپای
کو لمن الملک زند جز خدای

این دائره اشارت بر فلک ست دیرپای از سبب طول مدت خلقت آدمی گویند که آفرینش آسمان و زمین بر قول حکما و اصحاب تذکره و صاحب کفایت یک لک نود و دو هزار چهار صد و پنجاه و شش سال ست و این سال سنه خمس و تسعین و سبعمائة من الهجرت بود و بر قول حکما هشت سی هشت لک و نود و دو هزار چهار صد نود و پنج سال ست و فلک تا قیامت خواهد بود و بدین سبب دیرپای گفت اگر قطع نظر از اضافت کنند معنی آن باشد که درین دائره دیرپای کیست ای خاموش کرده است یعنی جز خدای تعالی ملک کراست که مخالف ست و در تفسیر آمده که لذا الهیت کرد از زلزلة الارض زلزالها حرکت الارض و تحریکها و شد آید یا شکسته در بیده گرده و فرازید یا نشیب هست شود و این جنبیدن خواهد بود به یک جنبیدن همه خلق بمیرند و در دیگر جنبیدن زنده گردند جنبیدن اول را راجفه و دوم را رادفه گویند که یوم ترجف الراجفة تتبعها الرادفة چون نفخ اول که در صور زنند همه خلق بمیرند و بعد ازان چهل سال مرده بمانند و ابر باران نباشد و آفتاب و ماه بیحال خود باشند که هیچ جا می نباشد ناگاه ندای حق تعالی در رسد این الجبابرة این الملوک الفراعنة این الذین اکلوا رزقی و عبدوا غیری لمن الملک الیوم و خود جواب دهد لله الواحد القهار درین مصراع اقتباس این آیت ست و له فی المصر

بود و نبود آنچه بلندست و پست
باشد و این نیز نباشد که هست

ای حق سبحانه تعالی بود و نبود و آنچه بلند ست و پست ای آسمانها و کوهها و زمین و غارها که حضرت
عزت بیافریده و موجود گردانیده و باشد که خدای تعالی را اگر و فنا پذیرد من کبریائی او شنیده و این نیز نباشد که
هست این اشارت بر همه موجودات است که نباشد و خدای تعالی ایشان را فنا گرداند مگر آنرا که خواهد
و قول جل ذکره کل نفس ذائقة الموت و قوله تعالی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام

پرورش آموختگان ازل	مشکل این حرف نکردند حل
کز ازلش علم چه دریاست این	تا ابدش ملک چه صحراست این

پرورش آموختگان ازل انبیاء و رسل و ملائکه اند صلوات الله علیهم اجمعین که ایشان را حق سبحانه تعالی
بکرم خود تربیت کرده و الهام داده و علم آموخته است مشکل آنرا گویند که فهم کرده نشود و حرف یکی از
حروف تهجی است و کلمه با معنی که مقترن با زبانی نباشد دلالت بر معنی بر نفس خود نکند حرف گویند
و الحروف جمع القرائت الحروف کرانه شمشیر و کرانه کشتی و کرانه چیزی و فی اللفظ و نیز سر کوه و باد شتر
لاغر و حرف با اصطلاح محاسبان در سیاقت باب قسم را گویند و اینجا باب مراد است و بیان آن
حرف مشکل در بیت ثانی میگوید این حال موقوف است ای علم که حق تعالی را از ازل است و ازل
همیشگی که آنرا ابتدا نیست و هر چه شده است و شود و خواهد شد همه را علیم و خداوند کریم حکم
کرده و بعلم خود دانسته و میداند و می بیند تا جنبش پر پشه ضعیف و حرکت پای مور نحیف در تیرگی
و تاریکی سوراخ و ظلمت شب با مر و علم اوست قال الزمخشری رحمة الله و بر کاته اشعار

یا من یری مد البعوض جناحها	فی ظلمة اللیل البهیم الالیل	ویری عروق نیاطها فی نحرها
والمخ فی تلک العظام النحل	اغفر لعبد تاب عن فرطاته	ما کان منه فی الزمان الاول

تا ابدش ملک الابد آنچه آنرا نهایت نیست و ملک خدای تعالی ابدیست یعنی پادشاه حق جل و علا
همیشه خواهد بود و در تفسیر امام زاهد است چون موسی علیه السلام با یوشع علیه السلام بفرمان باری
حق سبحانه تعالی در مجمع البحرین بملاقات خضر علیه السلام رفت و این واقعه مشهور است تا آنکه روزی
با خضر در کرانه دریا نشسته بوده دید که گنجشکی در کرانه دریا نشست و قطره آبی از دریا بنوک منقار خود

بر داشت خضر موسی را گفت علیه السلام نیست علم من و تو از دریای علم خدای عز و جل مگر کمتر از
آب منقار این خشتک از دریا هرگاه که علم انبیا قطره از دریای حق تعالی باشد علم دیگران میتوان دانست

کشمکش هر چه در وزنده کیست	پیش خداوندی او بنده کیست

کشمکش هر چه در وزنده کیست یعنی کشاکش ست و ازین حرکت و مقالات مراد ست یعنی هر که
ذی الروح ست مطیع و مامور و منقاد حق سبحانه تعالی ست

روضه ترکیب ترا حور از وست	نرگس بینایی ترا نور از وست

الروضه مرغزار و بوستان را هم گویند و الترکیب نهادن و الحور جمع حوران و آن زنی را گویند که
سیاهی چشم او سخت سیاه باشد و سفیدی چشم او نیک سفید باشد و این در زنان کمال حسن ست
و از روضه مراد قالب مردم ست و حور کنایت از روح که قالب جای روح بود و این صنعت مقلوب
خوانند و نرگس چشم را گویند از ین روی که گل نرگس همین شابهت بدیده مردم دارد یعنی چشم ترا
بینایی او بخشید و ذکر روضه و نرگس و حور از سبب تناسب اللزوم کرد در ریاض جنت حور باشد

منت او راست هزار آفرین	و کمر کوه کلاه زمین

المنت سپاس و النعمت و اینجا سپاس مراد ست و در مصراع ثانی در بعضی نسخ نیست او معنی
آنست که چون حق سبحانه تعالی زمین را بیافرید در جنبش آمد کوه ها را بیافرید و زمین را بکوه میخ دوز
گردانید تا از حرکت ماند قوله تعالی جل ذکره و الجبال اوتادا الوتد میخ و نشان میخ آنست که نیمه
در میان زمین و نیمی بیرون باشد و کوه ها همچنین اند و گویند که آن مقداری که کوه بیرون ست
همان مقدار در درون زمین ست چون همچنین بود سر زمین برابر کمر کوه باشد و جای کلاه در سر ست
پس کلاه زمین کمر کوه بود و اینجا یکی از بدائع خلقت خدای تعالی ست و اگر با واو عطف خوانند معنی
آنست که منت و هزار آفرین حق تعالی راست بر خلقت کمر کوه که آن معادن جواهر و اثمار ست
و بر خلقت کلاه زمین یعنی زمین که بر دو همچو کلاه ست و زمین کهی او ست و نیز جمیع نباتات از آن
خیزد و حیوانات در وی باشند پس جای سپاس بود که بعضی شعرا کمر کوه آفتاب و کلاه زمین

ماهتاب را گویند تخصیص این هر دو بسبب روز و شب و تربیت حیوانات و نباتات است اما معنی
اول درست تر است

تا کرمش در تتق نور بود
خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه سخاوتش کرم آباد شد
بند وجود از عدم آزاد شد

الکریم بزرگواری و تتق پرده را گویند یعنی کرم حق جل و علا تا تتق نور مستطر بود و چنین شد تا خلق را
نیافریده بود کما قال علیه السلام حاکیا عن الله تعالی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق خار ز گل نی ز شکر دور بود یعنی نباتات را هم نیافریده بود و با قدر و قیمت
آن نه نشسته بود که گل از خار و شکر از نی تمیز کردندی و ندانستندی نباتات چه کار آید و خار چه شاید پس خلقی
بیافرید و معنی بیت دوم آنست که چون حق جل و علا خلق را بیافرید و از بند عدم وجود را آزاد گردانید
یعنی بعلم الله تعالی بود که خلق را موجود خواهد گردانید پس وجود بسته عدم بود و در وقت ظهور
از کرم خود خلاص گردانید

در هوس این دو سه ویرانه ده
کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز
زلف شب این نشد از دست روز

استعمال دو سه برای تقلیل است و این دو سه اشارت بر اقالیم سبعه است و ویرانه باعتبار آن میگوید
که پیش ازین خراب بود و نیز طرف جنوب هم خراب است که آب گرفته است و ازین اقالیم سبعه که در
شمال اند بعضی محلها خراب اند و آنکه آباد است عاقبت آن هم خراب گردد اند قال الشاعر شعر
هر جا که عمارتی بیابی باشد پس و پیش آن خرابی گره بر گره پیچیدگی کار فلکست
یعنی پیچ در پیچ بود قوله تعالی ان السموات والارض کانتا رتقا الرتق السد و الفتق کشادن
دو نیز ایست که کانتا رتقا یعنی آسمانها و زمینها متصل بود و فاصله در میان شان نبود حق تعالی
هر یکی را جداگانه گردانید و فاصله در میان پدید آورد پس پیش ازان کار جهان پیچ در پیچ بود
با گره وهم سوز جهات گردش افلاک و اختر است که اوهام در و حیرانست و چیزی ازان علم بر او درنیست

پیغامبر علیه السلام نازل شده بود و حکمای جهان او هام خود در علم هیأت گماشته و جگر خون کرده فهم
کسی با وهم و گمان او نرسیده نظم و هیأت افلاک سخنها گفتند بر هر یکی سخنی چو در مکنون سفتند
آگه چو نگشتند ز اسرار فلک اول سخنی زدند و آخر خفتند و زلف شب عبارت از شب
و دست روز عبارت از روز معنی او عاریتی و تصویریست یعنی که و زار از شب جدا کرده و کواکب سیاره
که همه یکجا بودند هر یکی را محلی و سیری داد و شب و روز را گاهی خورد و گاهی بزرگ گردانید و تولج النهار
فی اللیل و تولج اللیل فی النهار و حاصل آنست که پیش از آن روز و شب نبود او روز و شب را
پیدا گردانید لمرقی المقصد رحمه الله

چون گهر عقد فلک دانه کرد
جعد شب از گرد عدم شانه کرد

گهر و گوهر بیک معنی ست و عقد بکسر عین سلک مروارید را گویند و مصراع اول استعارتست
گهر عقد فلک تا دانه کرد چنانکه مولانا ظهیر فاریابی فرماید شعر بحلقه که سر زلف یار یکتا شد
زمانه را و مرا هر دو کار یکتا شد دانه کردن یعنی پراگنده گردانید که دانه کردن عبارتست از پراگنده
کردن ست و قول حکماست چون صانع حکیم افلاک و کواکب را آفرید همه ثابتات فلک هشتم و سیارا
در برج حمل جمع بوده اند و ثابتات را منتشر گردانید چنانکه مخصوص مینماید و از یک هزار و بیست و نه ستاره
که در پنج بدر غیر حکما آنرا رصد کرده اند و چهل و هشت صورت کرده اند کواکب سبعه را سیر داده تا در
حرکت آمد از گرد عدم شانه کرد یعنی گرد عدم بیفشاند و پیدا است که شانه کردن آراستن ست و پیش
از آن روز و شب نبود و همه ظلمت بود و روز و شب را پدید آورد و شانه کردن اینجا ظهور شب است از عدم
که زینت سموات بکواکب است و کواکب جمال نماید جز در شب تعالی الله الصانع الحکیم لمرقی رحمه الله

نه زین دو سه چنبر که بر افلاک زد
هفت گره بر قدم خاک زد

چنبر سر خرگاه را گویند که نیزه ها در وی آرند و آن مدور میباشد و حلقه که بدان رسن تابند و دور چیز
مدور را چون چنبر دف و غربال و غیر آن و این دو سه چنبر اشارت بر افلاک ست بسبب تقلیل و
از بهر سبب افلاک را چنبر گویند چنانکه بزرگی در صفت کوشک گوید شعر ز آسیب چنبر فلکها اندر زراز و

به کنگره خمیده برو ده مر دیاسبان ها و بعضی از ین ده وسه چیز برج مراد داشته اند قوله تعالی و السماء
ذات البروج و قول جل ذکره وجعلنا ها بروجا و زیناها للناظرین و این آن سبب است هفت کره
بر قدم خاک نه دای هفت زمین اند ور گرد اند که هر یکی همچو کوهی ست و کوهی همچو کره باشد و خواص
تاثیرات کواکب فلک در زمین و اهل آن موثر ست و یا از هفت کره هفت اقلیم مراد باشد
و آنکه هفت کواکب را از سبب تناسب برج گفته اند شایع نیست کما لا یخفی رحمه الله

گرد قبا جبه خورشید و ماه ‖ زین دو کله دار سپید و سیاه

اکثر قبا ها چاک و جبه غیر چاک می باشد قبا کرد یعنی چاک کرد و از ین انتشار مراد ست چنانکه امیر حسن
رحمة الله علیه میفرماید که بیت در هوای دیدن آن روح پاک کسوت صبرم قبا دارست چاک
جبه و قبا لباس اند و لباس خورشید و ماه روز و شب ست که آن زین ایشان ست قوله تعالی
وجعلنا اللیل لباسا و از دو کله دار شمس و قمر مراد اند کله دار سبب دوران ایشان میگویند که شکل ایشان
گرد ست و سپید و سیاه از ان گفت که نزد حکما جرم شمس شفیست و جرم قمر همچو سنگ سیاه صیقل و
عکس پذیره روشنی او از سوی آفتاب ست کما لا یخفی رحمه الله

زهره میغ از دل دریا گشاد ‖ چشمه خضر از لب خضر اکشاد

میغ ابر و زهره میغ کنایت از افاضه ابرست و بقول حکما آب باران از دریا هاست و هم از ین ست
که در فصل شکال آب دریا ها نقصان میگیرد و این اسعاته دیده اند و بعضی گویند که باران از
آب دریا نیست که میان آسمان و زمین حق تعالی معین داشته است و بعضی حکما گویند که از بخارات
عفونیست که از زمین تصاعد میشود و در کره هوا منجمد میگردد و از حرارت کره آتش میاید از دو مراد
خواجه نظامی قول اول ست و از چشمه خضر آب حیوان مراد ست و آن در مجمع البحرین ست میان
ظلمات سایه جبال و درختان انبوه و آب میان سبزه ظاهر شده است و خضر علیه السلام در وقت
و الهه نمانا از آب حیوان خورده ست هر که از ان آب بخورد تا قیامت نمیرد و حق سبحانه تعالی
خضر علیه السلام خاصیتی نهاده است که هر جا که نشیند از زمین او در نور سبزه روید و این مشاهده مشهور

	جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت	جام سحر در گل شبرنگ ریخت	

جام سحر باد صباست که موجب صحت مریض و راحت صحیح ست و روا باشد که جام سحر شمس را گویند از جهت کدورت که آن وقت طلوع ست و گل شبرنگ زمین را گویند از جهت کدورت خاک و بعضی خاک سیاه و تیره نیز ست جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت یعنی اثری ازان باد یا آفتاب بسنگ رسانید تا لعل شد و سنگ از تابش آفتاب و باد سحر از عفونت زمین ست و عفونت هم از حرارت آفتاب ست

وله فی المصنف

	پیه در و گرده یاقوت بست	ز آتش و آبی که بهم در شکست	

از آتش حرارت آفتاب مرادست و از آب شبنم و یا ابر نیسان که دُر در دریا ازان میشود و لعل از آفتاب و بهم در شکست آمیختن ست در بیت سابق گفته که جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت یعنی از حرارت شمس بمدد عفونت زمین یاقوت گردانید و از پیه در و پیه دری که در اجواف بعضی احجار می باشد و آنرا جان سنگ گفته اند و شمس صباغ جواهرست چنانکه قمر صباغ اثمار و بعضی فضلا این بیت را صفت چشم گفته اند که چشم از پیه ست و پیه در گرده نیز میباشد و در چشم ده طبقه ست یکی را جلیدی گویند و رطوبت جلیدی آبی ست همچو قطرهٔ شبنم که بامداد بر برگ و گل و گیاه چکیده باشد و از رطوبت بسته شده و بدان آدمی می بیند و آنرا یاقوت از جهت آبداری و نور و نفاست چشم میگویند و دیدهٔ چشم را هم این معنی مستقیم ست اما در ابیات ذکر لعل ست هم ازین بعضی پیه در و گرده یاقوت بست میخوانند پیه در یعنی در رومی و این اشارت بر معدن ست یعنی حق تعالی امتزاج داد حرارت شمس و عفونت نمناک را تا لعل در معدن شد و بعضی تیه در و تبا و فوقانیه نوشته اند و تیه بیابان هالک ست و کوه که معدن یاقوت ست بیشتر در بیابان هالک ست و هم ازین یاقوت نیکوترین باشد

	در جگر لعل جگرگون نهاد	خون دل خاک ز بحران باد	

مولد خون غذاست هرگاه که طعام در معده پخته شد و کیلوس گردد و چهار مرتبه شود و ازان اخلاط چهارگانه تولد گردد و آنچه ازان صاف تر باشد و بالا آید ازان خون متولد شود و آنچه ازان فرو نش

باشد از آن بلغم شود و آنچه از آن فروتر باشد از آن صفرا و آنچه از آن فروتر باشد سودا گردد و باقی ثفل شود که طبیعت آنرا بیرون اندازد و اینجا از خون عفونتی و بخاری مراد است که از زمین تصاعد میکند و بجوف احجار میرسد و تربیت لعل از تابش آفتاب و مدد عفونت زمین با دست و بحران در اصطلاح اطبا مقاومتی را گویند که میان طبیعت و مرض بوقت معین در مریض ظاهر گردد و در بحران یا طبیعت یا مرض غالب آید اگر طبیعت بر مرض غالب آید و آن غالبا بعد نضج ماده باشد بعد از آن روز بروز مریض قوی تر گردد و مرض فتور پذیرد و این بحران محمود گویند و اگر مرض بر طبیعت غالب آید بعد از آن روز بروز مریض ضعیف تر شود تا هلاک گردد و این بحران را نامحمود گویند چنانکه ملک الشعرا حضرت خاقانی در مدح گوید بیت بی نضج دولتت و سیاست عالم گرفته هر شبانش بحران تا زه به (یعنی) و درین بیت بحران محمود مراد است از تابش شمس بمدد ماده عفونت در سنگ قابل که همچو مریض ست که ماده او نضج یافته ست بحران شد و لعل گردد و از لعل که گون لعل بدخشانی یا عقیق مراد ست که یاقوت مانند اما هیچ جا نگویند یا شند

باغ سخا را چو فلک تازه کرد	مرغ سخن را فلک آوازه کرد

از باغ سخا که همان مراد است که اضافت بیانی ست چو فلک تازه کرد یعنی لفظ آوازه در ردیف مکرر است همچو فلک بلند آوازه گردانید که سخاوت در همه جهان شنیده است و تشبیه بفلک از علو مرتبه و عظمت رتبت او میکند و سخن را فلک آواز یعنی نیک آوازه استعاره بمرغ کرد از سبب بلندیش در رسیدن او باطراف عالم والله اعلم

نخل زبان از رطب نوش داد	در دهن را صدف گوش داد

از رطب خرمای تر و این استعاره است که زبان را نخل تصور کرده و ثمره آن سخن گفتن خاصه سخن نیک که شیرین و روح افزاست و نوش آب حیات و چیزی لذیذ و گوارا را گویند سخن را در تصور کرده از صدف خیز و همچنان سخن از دهان و در بعضی نسخ ست که در سخن را یعنی در سخن را صدف گوش داد و محلی تعیین کرده رحمه الله

۱۲۵۹ سنه بقلم اجل ماه رمضان

	پرده نشین کرد سر خواب را	کسوت جان داد تن آب را	

یعنی خواب را در دماغ جا داد که منشاء خواب از رطوبات و بخارات غذا هاست که در دماغ میرسد اگر معده تهی باشد یا خشکی قوت بود خواب نیاید و پرده نشین کرد ازین سبب میگوید که خواب از اعراض است و آن غیر مرتب است و نیز در خواب ملکها را بهم بندند و کسوت جان داد تن آب را. ازین سبب میگوید یعنی آب را حیات حیوانات و نباتات گردانید تن آب را اضافه بیانی او بود ای جرم را از لطافت والله اعلم

	زلف زمین در بر عالم فگند	خال عصی بر رخ آدم فگند	

زلف زمین شب را میگویند ازین سبب که شب از عکس زمین در عالم ظاهر میگردد و زمین جرم شمس را حائل میشود و یا از زلف زمین باضافت همان زمین مراد بود ازین وجه که خاک سیف است و بعضی سیاه میباشد. در بر عالم فگند یعنی وسط عالم داشت که زمین نقطه مرکز دائره فلک است و مرکز در وسط میباشد. و خال عصی یعنی تهمت ذلت قوله تعالی و عصی آدم ربه فغوی اما از خال جمال رخ است و او را ازین ذلت افتادن در دنیا متضمن اعراض بود و خاصه با قبول و در بعضی نسخ خاک عصا است یعنی گرد و غبار ذلت و خوردن گندم و آن قصه مشهور است اما خال بر رخ نسبت

	لوح زر از صورت خواری بشست	حیض گل از ابر بهاری بشست	

از لوح زر جسم زر مراد است که آنرا نشد و جهانیان خاصه اهل دنیا آنرا عزیز گردانید و سبب عزت زر آنست که چون حق سبحانه تعالی زر را بیافرید زر گفت یا عزیز فرمان شد که چون تو ما را بدین نام خواندی ما ترا در جهان عزیز گردانیدیم و در بعضی نسخ لوح تن است یعنی تن بنی آدم را عزیز گردانید ازین وجه که صندوق امانت مولی است و جای دل و محل اسرار جان مقام اسرار معرفت چنانکه شیخ سعدی علیه الرحمة فرماید

جانم دریغ نیست لیک این ضعیف تن | صندوق سر دوست مبادا که بشکند

خاصه اولیاء الله که از مکارم خلقان و معرفت روح میگیرد و حیض در اصطلاح عیب چیزی را گویند و گل از غنچه بر نماید دار از ابر بهاری شکفته پس مزین عیب گل ابر بهاری باشد و یا ازین سبب که گرد و غبار ری را از رخ گل دور میکند و چون

بسیار می بارد سرخی که برنگ خونست از رنگ گل درمیکنند و صاف میشود که بسپیدی میزند خواجه نظامی علیه الرحمه بیشتر اوقات در باغات وگلزار بودی این نوع بسیار معاینه کرده است

زنگ غبار انکواکب سترد — جان صبا را بریاحین سپرد

از زنگ هوا ظلمت شب مراد است که شب سخت تاریک بود و از روشنائی کواکب ظلمت شب در نقصان میشود خاصه شبهای که مقمر بود و ستردن حک کردن و محو کردن است و صبا بادیست که آخر شب از سوی مشرق بسوی مغرب وزد و ریحان سپرغم است و ریاحین جمع آن و اینجا از ریاحین جمیع انواع گلها مراد است و گلها از باد صبا شگفته و تازه گردند و درین بیت صنعت استعاره است

خون جهان در جگر گل گرفت — نبض خرد در مجس دل گرفت
خندهٔ بیغمخوارگی لب گشاد — زهرهٔ خنیاگری شب فتاد
زلف شب از مشک فشانان اوست — ماه نو از حلقه بگوشان اوست

جهان بکسر جیم صفت خون است یعنی خون جهنده و خون جهنده را خاصیتیست اگر مجروح و منقذی یابد در حال بجهد چنانکه از عروق در حالت فصد و نیز خون در عروق جاریست و جگر خانهٔ خونست که از رگها خون بهمه اعضا رونده است و آن هفت رگ اصلی است که هر یک بسی و سه شاخ میشود اندر همه اعضا و از جگر گل تن آدمی مراد است که از خاک است نبض آن موضع است که طبیب از دست مریض بگیرد و المجس موضع الجس و مجس رگ جهنده است این نبض نبض است که طبیب گیرد یعنی خرد را در دل مردم امتزاج داد و جمیع رگهای جهنده که آنرا شرائین گویند از دل خاسته اند و جای عقل نظری تحقیقت نزدیک حکما معلوم نیست اگرچه بعضی در دل و بعضی در دماغ گویند و بعضی خون جهان بفتح خوانده اند و گویند بحذف مضاف است یعنی خون اهل جهان که در خاک خفته اند

پای سخن را که دراز است دست — سنگ سراپردهٔ او هم شکست

درین بیت صفت صنعت لزوم است پای سخن از زین وی گفت که در اطراف عالم میرسد و درازدستی ازین وجه که قدرت بیان دارد یعنی با آنکه در اطراف عالم میرسد و قدرتش بسیار چیزها دارد

وهم از ادراک عظمت حق جل و علی بیان آن عاجز و قاصر ست

وهم تهی پای بسی ره نوشت — هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت — دیده بسی جست و نظیرش نیافت

الوهم گمان بد راه فراخ و الضمیر اندیشه و چیزی مضمر و النظیر مانند یعنی اوهام اصحاب عقول با مسافت تمام بسیار مسافت طی کرد بکر نوشتن پیچیدن در نوردیدن ست از ادراک هویت کمال او و حقیقت دست تهی بازگشت و تهی پای با اهتمام دویدن ست و نیز برهنه پا عبارت بالعلین موزه تا خوان کرده اخلع نعلیک و راه بسی رفت یعنی وهم راه بسیار قطع کرد که بحکمت حق جل و علی برسد نرسید و دیده بصیرت بسیار دید و نظیر او نیافت و در حدیث مناجات ست تعلم ما فی نفسی و لا اعلم ما فی نفسک
وقوله تعالی جل ذکره و لم یکن له کفوا احد اله فی المصنف

عقل در آمد که طلب کردمش — ترک ادب بود ادب کردمش

یعنی چون وهم را دیده بصیرت از ادراک او عاجز آمد عقل بدعوی معرفت در پیش آمد و این بی ادبی بود او را تنبیه کردم از آن روی که بکنه معرفت او نتوان رسید و ضمیر در مصراع اول بر حق تعالی ست و در مصراع ثانی بر عقل چنانکه حضرت امیر خسرو علیه الرحمة گوید نظم هر که گوید که من از عقل شناسم حق را بنجر و باشد برو چه غفلت عقل بند عقل با آنکه بلند ست بدان حد نرسد که رساند بسر کنگره قدس کمند

صدر نشینان سوی او پی زنند — عرش روان نیز همین در زنند
گر سر چرخ ست پر از طوق اوست — ور دل خاک ست پر از شوق اوست

و در کشاف ست که سدرة المنتهی درخت کنار ست در آسمان هفتم یمین عرش که صیود او چون ستر که برگ بست و برگ او همچو گوش فیل زد و میل آن درخت چو بها برون آمده و سدرة المنتهی مقام جبرئیل و ملائکه مقرب علیه السلام و عرش در انجمله عرش کرو بیان ملائکه مقرب اند یعنی ملائکه سدرة المنتها و حامل عرش همین در زنند یعنی طالب معرفت اند و از ادراک هویت او عاجز اند و با یکدیگر گویند هل عرفناک من نظم و هل عندک خبر امیر خسرو فرماید ست نداز جبرئیل از کاشن تحقیق او بوی

اگر چه برتر از سدره جاست اجتبا گویند ÷ حاصل آنست که اهل افلاک و زمینها همه در طلب
او عاجز از ادراک هویت او عاجزاند وله رحمه الله

دل که ز جان دعوی پاکی کند ... بر در او دعوی خاکی کند

اینجا از دل لطیفهٔ ربانی مراد است نه قطعهٔ صنوبری و آن دل خلاصهٔ جسم و نفس و جانست چنانکه
خواجه نظامی در مطلع این دل همین کتاب گفته و حاصل آنست که دل که از جان دعوی پاکی میکند
این از کجا یافت از اینکه بر در او دعوی خاکی میکند

رشتهٔ خاک از در او دانه ایست ... گر گل باغش ارم افسانه ایست
خاک نظامی که بتائید اوست ... مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

رشتهٔ خاک از در او دل آدمی است که از خاک و روح پیدا شده است دانه ایست یعنی ثمره ایست از زمین
که مقر توحید است و در مصراع دوم صفت دل میکند یعنی چگونه دانه که ارم از باغ او افسانه ایست
و ارم بوستانیست بهشت که شداد عاد بنا کرده بود و قصرهای آن از زر و نقره و خاک او از مشک
و سنگ ریزه او از جواهر ساخته قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و خاک نظامی اعنی وجود
آدمی که بتائید او استوار گردد والمزرعه جای زراعت ای وجود او ثبت توحید است یعنی در آنجا گفتن توحید

وله فی المصنف

مناجات اول در ستایش باریتعالی

ای همه هستی ز تو پیدا شده ... خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات ... ما بتو قائم چو تو قائم بذات

ای همه هستی ای همه موجودات از تو در وجود آمده و خاک ضعیف آدمی مراد است از تو توانا شده
به افعال و اقوال قادر گشته زیر نشین علمت برای تحت نشین علم تو و این عبارتست بودن
در سایه و پناه چیزی و کائنات موجوداتست زا تعین هر دو مصراع دارد و حق سبحانه تعالی
واجب الوجودست و قائمست بذات خود و جمیع موجودات بدو قائم اند اعنی بقدرت و قوت

وامراد در اکثر نسخ قدیم و صحیح زیر نشین علمت با "تا" خطابست در این صورت اشکالی نیست اگر در ذل علم قدرتت و حکمت و رأفت تو کائنات اند اما میان مردمان زیر نشین بغیر تا خطابست اول شده است یعنی "ما" که در مصراع ثانی است بمصراع اول متعلق میدارند بعده معنی چنین میکنند که زیر نشین علم کائنات ماییم در حالیکه تو قایمی چنانکه تو بذات خویش قائمی اما معنی اول درست است

هستی تو صورت پیوند نیست — تو بکس و کس بتو مانند نیست

الصورت پیکر این مقتبس معنی قوله تعالی لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفواً احد است

آنچه تغیر نپذیرد توئی — وانکه نمردست و نمیرد توئی

التغیر از حال بحال گشتن و این صفت مخلوق است که از حال بحال گردد چنانکه از نطفه مضغه پس علقه پس صورت میشود و بعد تولد طفل صغیر و امرد و جوان و کهل و پیر میشود و بمیرد و همچنین نباتات و معدنیات و مخلوقات دیگر از حالی بحالی گردند جز ذات پاک باری عز اسمه که او خالق حیات و ممات است وله رحمه الله

ماهمه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

فانی ناچیز شونده التعالی بلند شدن و برتر شدن التقدس پاک شدن بقا بس تراست بس بمعنی بسیار است یعنی بی نهایت و یا بمعنی حصر دارند یعنی دوام بقا بس تراست

خاک بفرمان تو دارد سکون — قبهٔ خضرا تو کنی بی ستون

نزدیک بعضی حکما کرهٔ زمین نیز همچون کرهٔ فلک در حرکت است و این قول درست نیست که اگر همچنین می بود اگر سنگی پیش می انداختند تا از آن زمان که سنگ پیشتر رفتی زمین نیز سیر کرده بودی پس بایستی که آن سنگ عقب افتد همچنین نیست و نزد اکثر حکما زمین مرکز دائرهٔ فلک است و ساکن است و حرکت ندارد و خواجه نظامی همین قول را اختیار کرده است و بعضی گفته اند از جهت کمال ثقل زمین است که آن سنگ بمحل خود میرسد هوا اعلم و قبهٔ اخضر فلک را میگویند که حق سبحانه تعالی بغیر ستون معلق داشته است و اخضر سبز رنگ از آن میگویند که ظاهر او سبز می نماید والله تعالی اعلم

چون قدرت بانگ بر ابلق زند	جز تو که یارد که انا الحق زند

القادر کسی که قادر است بهمه کارها وحق عز وجل قدیم وازلی است همیشه بود وهمیشه باشد جز ذات پاک وی وصفات او هرچه هست حادث است ای مخلوق است آن صفات معدود اند ولازم ذات اند لا بعینه قدیر لازم نیاید واز ابلق روز وشب مراد است از سیاهی وسفیدی او وبانگ زدن دور کردن است واین عبارت از قیام قیامت است روز وشب نباشد جز تو که آن روز یعنی که انا الحق گوید کرا زهره که ازملوک دنیا درجایز گرده که لاف انانیت میزند هیچ یکی در جهان ملک وملک نمانده است جز حق تعالی که مالک بر حق وپادشاه مطلق است سر لا اتم بعید لنکی گوید ملک تو ملک ثابت است ملک دیگر کسان که آن ملک نمانده منقلب گردد ملک دیگر است پس آنحضرت تعالی ندا فرماید که لمن الملک الیوم وخود جواب فرماید که لله الواحد القهار وایمعنی بالا ذکر کرده شده است

رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو

رفتی یعنی نماندی وطاقت ایجا استعاره است بدلیل سابق الکلام ولقیام قرینه طاقت دوم ذاتی از استادی استماع است حاصل آنست که طاقت مردم رفتی اگر آرام از نام تو نیامدی که طاقت عشق خالق باقی مخلوق فانی نباشد جز بنام او وبا او معرفت ذات جز بسبب صفات ممکن نیست والدرحمه الله

تا کرمت راه جهان برگرفت	پشت زمین بار زمان برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود	ناف زمین از شکم افتاده بود

راه جهان برگرفت یعنی جهان را بیافرید وتسمیه جهان کرده در بعضی نسخ راه جهان برگرفت است یعنی کرم تو در جهان آمده است وجهان را ظاهر کرد یعنی آفریده است مصرع پشت زمین بار زمان برگرفت وزمان آنچه ماضی حال ومستقبل واین همه نبود در جهان ظاهر شد مصرع گر نه ز پشت کرمت زاده بود یعنی اگر جهان از پشت کرم تو زاده نبودی از تو موجود نشده بود ناف زمین از شکم افتاده بود واز ناف زمین مجرم زمین مراد است بسبب تناسب ولتزم بگوید که هرچه متولد شود در ناف او عصبه باشد که بدان راه غذا در شکم میرسد یعنی اگر زمین از کرم تو نزاده بود از شکم افتاده بود

امی اسقاط شده بود یعنی خود حادث شده ولید دهٔ آن خود هرگز نبود و حق و هستی پس معدوم و ناچیز بود

ساقی شب دستکش یا ناتم	مرغ سحر مست خوش نام تست

ساقی شب استعاره است از شب یا دست‌کش ثابت قائمی را گویند که بدست چیزی را کشد مثل مرکب جنیبت و جز آن دا از جا دهد مراد است یعنی شب قائمه بامست که زینت و روشنی شب از ماه و کواکب است و از مرغ سحر سحر مراد است یا معنی حقیقی مرغان سحرخیز و یا المجاز عابدان سحرخیز که ایشان مست از نام خدای تعالی اند و در بعضی نسخ دست خوش نام تست دست خوش و ستعراء فضلا و متقدم عاجز فریب را گویند یعنی عابدان سحرخیز و مستغفران اسحار و اشتقان شب بیدار زبون نام خوش تو اند

پرده برانداز و بیرون آی فرد	گر منم آن پرده هم اندر نورد
عقده جا باز کن از جان گشا	عجز فلک را در افلاک وانما

پرده برانداختن عبارت است از ظاهر کردن چیزی یعنی قیامت ظاهر کن تا از آنچه و عده کرده‌ای بعین الیقین ببینند گر منم یعنی اگرچه آن پرده منم یعنی اگرچه از جنس آدمیان و مدعیان موحد و موقفان هم در نورد در نوردیدن پیچیدن است عجز فلک را و عجز ناتوانی و بیچارگی یعنی از دهریه و احلاسیه بعضی منجمان جاهل و دوریان امور را بگردش افلاک و تاثیرات کواکب سیه اند و افلاک و کواکب در درگاه او مسخر و مجبور و محکوم اند دیگر عاجز و با سور اشده ملائکه ایشان را بفرمان خدای عز و جل میگردانند و تاثیرات هم بامر او در جهان پدید می آرند شیخ فرماید شعر فلک هم مست حیرانی و سرگردان بعجز خود و در آنحضرت لعمه حنیف شکسته انجمان گوید بفلک اینهای یعنی پیچیدن افلاک و ریختن کواکب و اینهای عقده جا باز العقد کرده و بیان و شمار انگشت و بیخار انتظام جهان مراد است و گشای فسخ عقد کن از انتظام حال بگردان یعنی دنیا را

ناچیز کن و قیامت آر

نسخ کن این آیت ایام را	مسخ کن این صورت اجرام را

النسخ منسوخ کردن و زایل کردن الآیه نشان و علامت المسخ گردانیدن صورت زشت تر از آنچه بود و بی طعم گردانیدن و الجرم تن و اجرام جمع اما در اصطلاح اجرام کواکب را گویند حاصل آنست که علامت

روز و شب را نسخ کن و صورت اجرام مسخ گردان یعنی قیامت آر که در قیامت روز و شب و کواکب نباشد [illegible]

حرف زبان را ز نطق باز زده	دام زمین را بعدم باز زده	

حرف زبان عبارت از سخن گفتن است که بواسطه سخن گفتن حاصل میشود نطق باز زده ای زیاده و بدر آهیخته قلم راند که باز زده یعنی قیامت قائم کن و دام زمین یعنی آدمی و حیوانات دیگر آنرا که از خاک زمین پدید آورده همه را بمیران و معدوم گردان و نیز زمین را حق سبحانه و تعالی در روز قیامت معدوم گرداند و بدل کند و تغییر آن یعنی زمین را چیده نانی همچنان سپید و خالص سپید سازد و آن نان را با جگر ماهی بزرگ که خدای عز و جل آفریده است اهل جنت گرداند ولرح

ظلمتیان را بنه از نور کن	جوهریان را ز عرض دور کن	

این بیت قول بدمذهبانست و ظلمتیان دو فرقه اند که دو خالق میگویند خالق نور و خالق ظلمات و خالق موت و خالق حیات و خالق نور خالق حیات را یزدان و خالق ظلمات و موت را اهرمن میگویند و یا از ظلمتیان کفار و بدمذهبان اهل دنیا باشد که دنیا مظلم است چنانکه رخت و اسباب و خیمه و خانه را گویند ظلمتیان را بنه یعنی اسبابی که بدان تفاخر کنند و آن دنیا و عیش ایشانست بی نور کن یعنی معدوم گردان در نظر ایشان خوار و حقیر ساز گردان و جوهر ذات هر موجودی را گویند که در مکانی بود و در وجود محتاج بذاتی دیگر نباشد یعنی قائم بذات خود بود و عرض بفتح عین و را نیز موجودی را گویند که در محلی بود و هر معنی که وجود آن از جواهر و جسم باشد نه بنفس خود قائم بود آنرا عرض خوانند و نیز فرقه بدمذهبان حق را جوهر و جسم میگویند و لا کل و بعضی دو اشتمال و بعضی جوهریان اجرام علوی را گویند که نورانی شد و عرض عین ذات کواکب را یا تاثیرات کواکب را گویند حاصل آنست که سماوات و کواکب نیابد از آن از افلاک و نباتات آورد له رحمه الله

کرسی شش گوشه بهم در شکن	منبر نه پایه بهم در فکن	

کرسی شش گوشه زمین را گویند اگر چه از زیر است از سبب جهات شش گوشه است و منبر نه پایه فلک را گفت و شکستن عبارت از دست [illegible] است از انتظام و بدر آرنده قیام این بیت دو قافیتین

حقهٔ مه بر گل این مهره زن	سنگ زحل بر قدح زهره زن

از حقهٔ جسم ماه مراد است که در بعضی شبهای اوائل و آخر ماه همچو حقه می‌نماید و نیز جمهور کواکب را با تصور کرده‌اند و ماه را حقه بر دست و زحل را بر دست راست سر آدمی و بر دست چپ عصا و بر کرسی نشسته در مردگان العصا می‌جنبانند و زهره عورت خنیاگری بیک دست دف و بدست دیگر نای و بعضی حقهٔ مه آسمان را گفته‌اند و از گل مهره زمین مراد است یعنی که اکسبه ابر زمین افگن سموات را بهم پیچ و قیامت قائم کن نزد بعضی از سنگ زحل نحوست را از قدح زهره سعادت را مراد است یعنی نحوست را بر سعادت زن

دانه کن این عقد شب افروز را	پر شکن این مرغ شب و روز را

دانه کردن عبارت از پراگنده نسبت یعنی کواکب را از انتظام بگردان و از افلاک بریز قوله تعالی اذا الکواکب انتثرت العقد گردن بند زنان یعنی سلک سروارید و چون مرغی را پر شکنند از پریدن باز ماند و بعد فنای جهان روز و شب نخواهد بود و مرغ شب و روز استعاره است از شب و روز ولده رحمه الله

از زمین این پشتهٔ گل بر تراش	قالب یک خشت زمین گو مباش
گرد شب از جبههٔ گردون بریز	جبههٔ هفت اختر گو بر مخیز
تا کی از این داو نوی روزگار	پرده که آن راه قدیمی بیار
طرح برانداز برون کش ز دون	گردن دهر از حرکات و سکون

از پشتهٔ گل حیوانات مراد اند که از خاک پیدا آمده‌اند و پشتهٔ خاک اند و بر تراشیدن حل کردن و نیست گردانیدن و ناچیز کردن است و قالب کالبد است که بدان خشت زنند و حیوانات را خشت باعتبار آن گفت که از مشت خاک اند که عزرائیل علیه السلام یک مشت خاک از زمین بر گرفته بود و زمین از شرق تا غرب بطول و عرض کم شده بود و اتصال و قرب بیکدیگر دارند و در بیت دوم از گرد شب ظلمت آن مراد است که گرد و غبار تاریکی بود و بعد روز قیامت شب نخواهد بود و جبهه جبهتر قوم و پیشانی و جماعت مردمان و منزل ماه و آفتاب اگویند اینجا از جبههٔ گردون ستارگان مراد اند که در شب می‌نمایند یعنی شب را محو گردان یا از جبههٔ هفت اختران مراد باشند و منازل

ثابتات مراد اند و نهاد در خاک هفتم اندرونگاه که چهار از افلاک ششم محیط این هفت افلاک ست برخیز یعنی طالع نشود و پس سبب آنکه افلاک را آن حرکت نباشد قیامت آید و یا از خنیه هفت اختر آفتاب مراد باشد و خیز چون آفتاب طالع نشود قیامت آید و در بعضی نسخ ست سعد نیست از خنیه کوبه مخیز سعد و اخنیه بر و منازل اند یکی را سعد السعود گویند و در آخر برج جدی بود در اول دلو ست و اخنیه در برج دلو ست گو به مخیز یعنی طالع مشو والله اعلم بالصواب ولد فی المصنف رحمه الله

آب بریز آتش بیداد را / زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز

آب بر آتش زدن تسکین دادن و فرو نشاندن آتش ست و از آتش بیداد ظلم اهل جهان مراد و خاک سرد و خشک و ثقیل ست و مرتبه او فرو تر از ارکان ست و آب سرد و تر و خفیف ست و مرتبه او بالاتر از خاک ست و باد گرم و تر خفیف ست مرتبه او بالاتر از آب ست و آتش گرم و خشک و لطیف ست و مرتبه او بالاتر از باد ست و انتظام بقای عالم بدین مراتبه است و هرگاه که باد که مرتبه او بالاتر ست از آب و تر خاک نشانند خاک زیر و زیر گردد و قیامت آید والله اعلم ولد فی المصنف رحمه الله

صفر کن این برج ز حرم هلال / بازکن این پرده ز زشت خیال

تا به تو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نکنی از ما

بی دین ست آنکه تو خونریزیش / بی دل ست آنکه تو آویزیش

روشنی عقل به جان داده / چاشنی دل به زبان داده

منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری

الصفر خالی و هلال است برج حمل صفر کن یعنی خالی کن البرج کوشک و یکی از برج کواکب فی حصار اگوید و اینجا اشارت به فلک ست و بازکن این پرده ای افلاک در بیت احکام خود را که نازل کرده ظاهر کن تا علم الیقین ببینند زشت خیال ای زشت از خیال یعنی بد نهان کافران که از ایشان

بعضی سنا بیشا و قیاست اند و بعضی ازین احکام در شک و در افلاک و کواکب سخنهای باطل میگویند تا بوحدانیت و بکمال قدرت او روز میکاهد و شب می افزاید و گاهی بعکس آن چنانچه ازین از اول درجه برج حمل تا آخر درجه برج جوزا هست و هر شبانروزی بیست و چهار ساعت است و هر ساعتی دو نیم طاس و غایت درازی شب که در آخر درجه قوس است سیزده ساعت و پنجاه دقیقه است و این سی و چهار طاس و سی و شش دقیقه است و غایت کوتاهی روز که درجه اول قوس است و غایت کوتاهی شب که در آخر درجه جوزا است ده ساعت و ده دقیقه است این بیست و پنج طاس و بیست و چهار دقیقه باشد و در اول درجه آفتاب در حمل و میزان روز و شب برابر بود و بیت مذکور متضمن است لمعنی قوله تعالی تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل از روز فرو رفته کوتاهی روز مراد است و باز آوری یعنی باز دراز کنی و روا بود که از روز فرو رفته آفتاب مراد بود که در غروب باشد و تزود و در طلوع او پدید می آید و روا باشد که این یک بیت متضمن دو قصه باشد مصراع اول متضمن قصه خواب مصطفی علیه السلام و تاخیر داشتن آفتاب را از طلوع و مصراع ثانی متضمن قصه سلیمان علیه السلام بوقت غروب طلوع شدن آفتاب بدان وقت تا نماز بوقت ادا کنند و آن چنان بود که یکبار آنکه پیغمبر علیه السلام شبی در سفر بودند با اصحاب رضی الله عنهم اصحاب را خواب زود در آورد و همه بخفتند بعد از طلوع آفتاب بیدار شدند بلال را از زبان شد تا بانگ نماز گوید و نماز بجماعت ادا کردند و آن را لیلة التعریس گویند و بار دیگر پیغامبر علیه السلام از خواب آمد و آفتاب از طلوع باز داشتند پیغمبر علیه السلام بیدار شد و درین بیت حملة العرش مراد است نه قصه لیلة التعریس و له فی المصنف رحمه الله

	باغ وجود آب حیات از تو یافت		چرخ بروش قطب ثبات از تو یافت	

یعنی گردش و بیان گردش افلاک پیش ازین کرده شده است و نیز در محل گفته آید و قطب فلک دو اند یکی قطب شمالی دوم قطب جنوبی در اصطلاح علما هر دو محور فلک اند و محور آن قطر را گویند که به هر دو گرد و از هم قطر از دو طرف معلوم نمیشود و محور را قطب خوانند و قطب برج نیز اند و این هر دو محور اند و ثابت اند همیشه از جای خود و نگردند و آن از صورت گردان باشد معلوم نشود و دوران کرده بهار

وگردش فلک مجوریست چنانکه در مدح سلطان قطب الدین گوید بیت فلک گردان بدو قطب شمالی
جهان قایم بیک قطب عالی ٭ و باغ وجود و تن و آب حیات جان امیگوید که بقای تن و حیات و لذت

غنچهٔ نسرین نه ز باد صبا — از اثر لطف تو شد توتیا

غنچه در اصل گره وانیدن چشم و حرکت پلک معشوق است چنانچه امیر خسرو گوید شعر از غمزه پلش چشم صفی
بر کشیده ٭ ملک جهان بگیر کشکشیده ٭ و اینجا شگفتن گل مراد است که بفرمان خداوند تبارک و تعالی
از باد صبا می شگفد و نسرین گلی است که نسترن هم گویند و این در فرهنگ نامه است اما گلی دیگر است
چنانکه امیر خسرو رحمه الله در عشقیه خضرخان می نویسد بیت بر آب نسترن نسرین شکر خند
چو دو همشیره نزدیک مانند — وله فی المصنف رحمه الله

غنچه کمر بست که من بنده ام — گل همه تن جان که بتو زنده ام
دولت پایزا تو دهی پایگاه — بر سر دولت تو نهادی کلاه
غنچهٔ نسرین نه ز باد صبا — از اثر خاک تو شد توتیا

و برگ نسرین یا گل او اگر بر چشمی که از غلبهٔ خون بدرد آمده باشد بدارد درد را تسکین دهد و بصر را
بیفزاید یعنی گل نسرین نه از باد صبا بلکه از اثر لطف تو می شگفد و توتیا چشم میگردد و توتیا داروئیست
که بصر را قوت دهد و در بعضی نسخ از اثر خاک که آفریده است در خاک این تاثیر تو داد

بندهٔ نظامی که دعا گوی تست — در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن — گردنش از دام غم آزاد کن

موحد را یکی گوئی یکی گفتن و یکی دانستن و یکی در دل اعتقاد کردن است و خاک سر کوی از جهت
تحقیر نفس و عجز خود میگوید و معرفت شناختن حق تعالی است و دام غم یعنی از غمهای دو جهان بعضی
گردان و بعضی جز در بهشت نباشد حاصل آنست که در بهشت برسان

مناجات دوم در تضرع و سپاس و بخشایش ایزد تعالی

ای بازل بوده و نابوده ما — وی بابد زنده و فرسوده ما

الا ازل همیشگی که آنرا ابتدا نیست ای به ازل بوده یعنی خداوند تعالی و نابوده یا در ازل تقریر دیگر ای ازل ای بعلم الله و قدرته الازل بوده و نابوده ما یعنی بعلم او موجود و معدوم بوده ای جمیع مخلوقات بعلم او بوده خاصه آدمیان و ما الا نهایت بوجود یعنی الله تعالی پاینده و پاشیده است فرسوده ما یعنی ریخته و خاک شده وجود ماست

دور جنیبت کش فرمان تست ⁂ سقف فلک غاشیه گردان تست

الدور گشتن و جنیبت اسپی که پهلوی امیر برند یعنی بارگیر و از دور گردیدن فلک و روزگار مراد است و از جنیبت ابلق روز و شب که ظهور روز و شب از گردش فلک و که ابلق است یعنی فلک و روز و شب بفرمان میگردد و سقف روش را میگویند یعنی روش فلک غاشیه گردان تست ای بنده و مامور منقاد است در بعضی نسخ سقف فلک است و از آن فلک مراد باشد اما معنی اول شایسته است

حلقه زن خانه فروش تو ایم ⁂ چون در تو حلقه بگوش تو ایم

حلقه زن محتاج کسی را گویند که از حاجت حلقه در کسی را بجنباند و خانه فروش تارک و مجرد از دنیا است که صلا در دهد و خانه را بفروشد و غارت کنانند و اینجا انبیا و اولیا مراد اند و چون حضرت شیخ نیز از اولیای تارکان دنیا بوده خود را خانه فروش میگوید از سبب ترک و تجرید خود چون در تو حلقه بگوش تو ایم در تخته در حلقه می اندازند تا چون حاجتمندی بجنباند صاحب خانه را معلوم شود که کسی بر در است یعنی توئی در گوش در نیز حلقه باشد و حلقه بگوش بنده را هم گویند که در گوش غلامان حلقه بود یعنی چون در تو که غلام تست ما حلقه بگوش از آن تو ایم

داغ تو داریم و سگ داغدار ⁂ می نه پذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ تو ایم ⁂ قمری طوق سگ داغ تو ایم

داغ تو داریم یعنی داغ عبودیت تو داریم یا داغ کثرت پیشانی چنانکه شاعر گوید بیت سالها پیر در تو سوده ام آنکه داغیست بر پیشانیم ⁂ چون آن داغ داریم با داغ تو کجا رویم که عادت پادشاهان کامگار و ملوکان جبار است که داغ دیگری قبول نکنند و نیز داغ البته از علت باشد و آن معیوب بود و خاصه سگ انداختم

تدبیری کند باشد تو ایم یعنی سگ باغ تو ایم که در خبرست که سگ را اندازند جزا برای محافظت شتر و باغ و شیرست و در باغ و زراعت و مواشی البته سگ را سپیدارند قمری طوق یعنی قمری که طوق قدر تو که در گلوی قمرست در فاخته طوق می باشد و سگ یعنی سگ در اعتدار تو ایم اگر کسی گوید که در اعتدار معیوب چون درگاه سلاطین دنیا را نشاید درگاه خداوند تعالی و تقدس را چگونه شاید گوییم در اعتدار تو ایم که آن از علامت سعادت و مفاخرت نست نه داغ غیری که آن همه کفرست و شقاوت و نیز اگرچه معیوب بداغ معصیتست چون تائب شده بدرگاه حق التجا آورد البته مقبول شد ذکر التائب من الذنب کمن لا ذنب له نیز معیوب و مردود حق را حق تعالی ضایع نگذارد و آنکه خود را سگ گفت بدان گفت که خواجه احمد معشوق رحمة الله علیه سالها مشغول بود تا روزی با درویش پرسید که با این مشغولی سالها مرا چه خطاب شد چند سال دیگر مشغول شد تا آوازی از هاتف شنید که تو سگ درگاه مائی مبتهج شد و بر با در آمد و گفت خطاب شد مرا که تو سگ درگاه مائی گفت مردان سگی از درگاه تمنا کرده اند مشغولی زیاده تر کن تا مرتبه تو ازین عالی تر شود بعد از چندگاه آوازی شنید که تو عاشق درگاه مائی چند سال دیگر مشغول شد تا او را از غیب خطاب معشوقی شد بعد از آنکه از خلوت بیرون آمد خلق او را خواجه احمد معشوق خواندندی و عظمت سگ اصحاب کهف جهانیان را روشنست

دل زکجا وین پر و بال از کجا	من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه برین بحر برد	دل بچه گستاخ ازین چشمه خورد

دل زکجا یعنی آن دل مرا از کجا که این تعظیم و جلال باشد که سگ درگاه او شوم یا آن دلیری از کجا و این پر و بال از کجا یعنی بلندپری و علو مرتبه از کجا که بداغ عبودیت و موحدی بخطاب یا ایها الذین آمنوا مخاطب شده ام و تعظیم و جلال شرف انسانیت مشرف گشته راه بدین بحر برد یعنی بحر علم توحید و معرفت و ولایت و چشمه نیز بمعنی بحرست روی عن رسول الله صلی الله علیه وسلم من عرف الله کل لسانه هر که حق تعالی را شناسد زبانش از بیان فرو ماند پس توحید چنانکه شایان آنحضرت ست که تواند گفت امیر خسرو ترک الله گوید شعر

نی جائی که از حیرت ز لا احصی ثنا گوید
که آرزو کو بیان آن کمال کبریا گوید

در صفت گنگ فرو مانده ایم	من عرف الله فرو خوانده ایم
قافله شد واپسی ما ببین	ای کس ما بیکسی ما ببین

شد یعنی رفت و از قافله انبیا علیهم السلام و از امم ایشان مراد اند که ما آخرین همه ایشانیم یا از قافله صحابه و تابعین پیشینیان علما و مشایخ دین رضی الله عنهم اجمعین مراد باشند که ایشان خرامیدند و بزرگی گوید شعر قافله نیکی نه درابست آخر کس بیکسان بیکس نیست له

منزل تحقیق به پایانش رسان	معرفت خویش به جانش رسان
ای شرف نام نظامی بتو	خواجگی اوست غلامی بتو

خواجگی اوست اشارت به نظامی است غلام آن درگاه خواجگانست چنانکه مولانا خواجگی فرماید شعر خواجگی خواجگان از خواجگیست خواجگی را خواجگی از بندگیست و منزل وزی و توشه که در آن مسافران جمع باشند و برای مهمانان پیش آرند و این بیت سبب در آمدن نعت گفته است تا آن داستان مشتمل گردد بر نعت خواجه عالم محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و له فی المعنف رحمه الله

تخته اول که الف نقش بست	بر در محجوبه احمد نشست

تخته لوح محفوظ را گویند اول نقش بست یعنی اول چیزی که قلم به لوح محفوظ نبشت الف بود و چون خداوند تعالی و تقدس لوح و قلم را پیدا فرمان شد که اکتب یا قلم قلم از هیبت این امر در رفتن شد و قطره از وی در لوح محفوظ چکید نقش الف پدید آمد پس هفتصد هزار سال قلم بر لوح محفوظ می‌نبشت و کتابت میکرد و آنگاه بلفظها مرتب شد المقصود چون الف در لوح محفوظ پدید آمد و بلفظ اشتقاق حرف اول الف است و خواجه نظامی غرض آن دارد که هر چهار حرف احمد را ذکر کند و محجوبه بسته و پوشیده و پیش نشیند از برای استواری را و اینجا چوب مراد است و آن چوب را از استواری الف میگویند که الف بسته باشد چنانکه شاعر گوید شعر از راستی است جای الف در میان جان

و از کژی همیشه بود در میان چون

ما به معنی آن نشست که در از برای گشادن بستن است یعنی افتتاح احکام امور که در لوح محفوظ باشد

بر آنحضرت محمد علیه السلام هدایت آن از الف شد و در احمد لفظ اول الف است تا آن الف
بیگانه را از در آمدن این دریا باز دارد و از برای یگانگان امت اجابت این در را گشاده دارد

حلقه‌ها را که الف اقلیم داد | طوق ز دال و کمر از میم او

حلقه‌ها را آن الف کرد و تخته اول نقش بسته است اقلیم داد یعنی اقلیم محبت و نبوت و عظمت داد و
و مستان و ملوک است که کسی را چون اقلیمی و اقطاعی دهند او را خلعت و کلاه و کمر دهند آن خلعت
طوق از دال و کمر از میم است و طوق بر دال و کمر بر میم مشابهت تمام دارد و تاخیر میم از دال سبب
استقامت قافیه است وله

لاجرم او یافت از آن میم و دال | دایره دولت و خط کمال

لاجرم بمعنی حق است و این از الحسیب است و بمعنی لابد نیز آمده است و او اشاره به پیغمبر علیه السلام است
و یا اشاره به مقطع است و آن مقطع جا است هر سه بیت و صفت چهار حرف نام احمد است علیه السلام
و در آسمانها احمد خوانند نقل است که حق سبحانه تعالی از کمال شفقت در رفت احمد خواند تا حرف دکتا
با میم احد قریب باشد چنانکه امیر خسرو گوید نظم

گر خلعت از پی فرق است | احمد انه و احد کم چند است
میم احمد که در احمد غرق است | یعنی این بنده و آن خداوند است

دایره دولت گفت تا محیط دولت باشد و خط کمال محبت و استواری را گویند وله فی الصنعة

بود درین گنبد فیروزه خشت | تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است درین روزگار | پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد | ختم نبوت بمحمد سپرد

بود یعنی پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و گنبد فیروزه خشت آسمان را میگویند از شکل گوی رنگ
ظاهر است و ترنج از اثمار حریفی است و در حریف میوه دهد آنگاه در ربیع شگوفه کند و این نظم آنست که
پیغامبر علیه السلام نخست نبی بود و آخر انبیا در وجود آمد خاتم نبوت شد و دیگر بیت تائید این بیت قال
علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و ایضا قال علیه السلام انا خاتم النبیین و نیز بترنج

ازان تشبیه کرد که ترنج را برگ و شاخ و گل و بار و بیخ همه خوشبوی ست و دیده هم خوشبوی ست و طعم نافع بود والله اعلم بالصواب

مهر که نگین وی ازان سرمدیست	خاتم او مهر محمد شدست

نگین وی آن انگشتری را گویند و خاتم ازان گویند که بدان مهر کنند یعنی نقش دران نویسند برای مهر در حجره و صندوق مال وجه آن و هم ازینست که والی و قاضی را پوشیدن انگشتری رخصت شرع ست و هر که محتاج بمهر کردن بود او را نیز روا ست و زبرجد جوهر سبز رنگ ست و مهر انگشتری ازان زبرجد باعتبار آن میگوید که حکما گویند لون ماه سبز ست حاصل آنست که ماه همچو انگشتری زبرجد از برای آن شده ست تا گنج رسالت را بدان مهر کنند یا مراد سبز ست یا پیغامبری را بدان ختم کنند والله اعلم بالصواب

گوش جهان حلقه کش میم اوست	خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

یعنی گوش اهل جهان بحذف مضاف ست و حلقه کش یعنی حلقه در و حلقه در گوش غلامان باشد یعنی اهل جهان غلام و مامور میم و شنیده از پیامبر احمد یا محمد مراد ست و سر میم او شنیده و از سخن او هیچ حلقه میانه تهی باشد باز میگوید که خود دو جهان حلقه تسلیم اوست یعنی این سخن خود چه باشد که حلقه کش میم اوست بلکه خود دو جهان حلقه تسلیم اوست یعنی مطیع شرع و مامور و منقاد وی ست همچو سنبل که در حلقه ... ازین روی که هر دو جهان برای او آفریده اند چنانچه هر جهانی را گویند و ازین حدیث ... شوق انگیز او علیه السلام مراد باشد که اهل جهان از لطافت و صفای آن مست شده اند والسلام علی من اتبع الهدی

خواجه مساح مسیحش غلام	آنت بشیر اینت بشیر بنام

المساح بکسر میم بود ... و مثل آن بسیار پیمایند و حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام را مساح باعتبار آن گفت که در شب معراج از افلاک و حجابها و دریای لطیف در گذشت و مسیح مصدق یعنی دوست و هم ازینست که عیسی علیه السلام را مسیح گویند و در شرح مشارق هست و ضمیر در مسیحش عاید ست به پیغامبر علیه السلام غلام کودک نوخاسته و یا توب را گویند و این نیز در شرح مشارق و اینجا عیسی علیه السلام را که غلام میگوید در مرتبه فروتر از پیغامبر علیه السلام مراد ست

هرچند عیسی علیه السلام در مرتبه سخت معظم است اما محمد علیه السلام امرتبه از انبیا علیهم السلام آخر آمد و
و غلام در اصطلاح فضلا مطیع و متابع را هم گویند چنانچه خواجه نظامی در خلوت اول میگوید

گشت چو من بی ادبی را غلام | آن ادب آموز مرا کرد رام

و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام در شب معراج همه انبیا را علیهم السلام امامت کرده است و نیز چون عیسی علیه السلام از آسمان فرود آید و دجال را هلاک کند و کار شریعت پیغمبر ما کند و نام او مسیح کذاب دجال را گویند و درین بیت در هر دو مصراع صنعت اشتقاق هست یعنی آن تو و آن اشاره به پیغمبر ما است علیه السلام و این است یعنی این تو بدان و این اشارت به عیسی علیه السلام است و بشیر و مبشر هر دو بمعنی مژده دهنده است بشیر پیغامبر را علیه السلام میگویند قال الله تعالی ان انت الا بشیر الآیه و مبشر عیسی را علیه السلام میگویند کما قال الله تعالی و مبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد

چون الف او راست بعهد و وفا | اول و آخر شده بر انبیا

او اشارت به پیغمبر ماست علیه السلام اعنی صادق در عهد و در وفا همچو الف که الف راست است و در نقش راست و در معنی راست یکی صد گردد دوم صادق و درست اول و آخر شده بر انبیا لقوله علیه السلام اول ما خلق الله تعالی نوری و قوله علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الماء والطین - و آخر ازین روی که بعد همه انبیا در وجود آمد که خاتم انبیا است و در اول و آخر لفظ انبیا الف است و له فی المصنف رح

امی گویا بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح

الامی ناخوانده و نانویسنده حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم را امی ازان گویند که نبشتن و خواندن از کسی نیاموخته بود و حق سبحانه تعالی بدان قدرت داده چنانکه آورده اند روزی خواست تا چیزی بنویسد لفظ الله آغاز کرده بود که سایه دست آن بدان حرف افتاد کتابت ترک داد و گفت و اکرام که سایه دست من بر اسم الله افتد و بعضی گویند در امی نسبت است که ام القرا نام مکه مشرفه است اما قول اول درست تر است گویا بزبان فصیح که پیغامبر علیه السلام مخصوص بجوامع الکلام و افصح الفصحا بود کما قال علیه السلام انا افصح العرب بید انی من قریش - از الف آدم علیه السلام و میم مسیح

یعنی از آدم علیه السلام که اول انبیا بود و تا مسیح علیه السلام که جمیع انبیا علیهم السلام از آدم تا عیسی علیه السلام
مبعوث شده اند و بعد عیسی پیغمبر ما مبعوث شد و الله اعلم بالصواب

کبر جهان گرچه بسر بر نکرد ‖ سر ز جهان هم بجهان در نکرد

الکبر بزرگ داری و پندار اصحاب جهان را کبر و نخوت باشد و اگرچه صاحب جهان و جهاندار بود و هم
کبر بسر نکرد و سر بجهان در نکرد یعنی سر ملک جهان در نیاورد و دنیا را خوار پنداشت تا سر بجهان در نکرد
یعنی بدار بقا خرامید و در بعضی نسخ در مصراع اول در نکرد و در مصراع ثانی بر نکرد دست یعنی کبر گرچه
بسر در نکرد و سر بجهان هم بر نکرد که بر کردن عبارت از سروری و جهانداری و آنچه دست با که گفته است
الفقر فخری و له فی المصنف رحمة الله علیه

عصمتیان در حرمش پرده گی ‖ عصمت از و یافته پرورده گی

عصمتیان انبیا و ملائکه علیهم السلام اند که ایشان از معاصی معصوم اند و الحرم گرد بر گرد کعبه با صطلاح
اهل خانه را هم گویند و اینجا از حرم مراد شریعت پیغامبر علیه السلام است انبیا و ملائکه بر آن پرده گی پرده داری
میکنند یعنی حافظ اند که اما انبیا و رسل است و ناسخ شرائع هم روا باشد که حجرات طاهرات که امهات
مومنین اند رضی الله عنها مراد باشد و ملائکه حافظ ایشان عصمت از و یافته یعنی پرورده گی از عصمت
تربیت از و یافته که از هیچ زلتی قبل النبوة و بعده در وجود رسول صلوة الله علیه السلام نیامده

تربتش از دیده جنابت فشان ‖ غسل بش از نکه جنابت ستان
نقطه روشن تر پرگار کن ‖ نکته پرگار ترین سخن

الترب خاک و گور را هم از ین تربت گویند و الجنابت بکسر الجیم بجنا و ای روضه مقدس پیغامبر
صلی الله علیه و آله وسلم ماحی جنابات است که در خبر است چون نظر کسی بر روضه مقدس پیغامبر صلی الله
علیه و آله وسلم یا بر خانه کعبه افتد جمیع گناهان وی بریزد و پاک شود - غسل بش از نکه جنابت ستان
جنابت خراج یعنی اگرچه یکسان از نکه او را بیرون کردند و در غربت باشد یعنی در مدینه رفت و در غربت
چنان قربت گرفت که خراج از مکه بستد و لفظ جنابت و جنابت تجنیس خطیست این بیت در قافیتین ست

و در بعضی نسخ خباثت ستان با جیم باست و الجبابت بفتح الجیم و بالباء المنقوطة من تحت بنقطة میان
بیگانگان فرود آمدن من حد نصر ینصر و الجبابت دوری ایضا و این صنعت تصحیف باشد یعنی اگرچه
او را اهل مکه دور افکنده بودند و میان بیگانگان شد و مکه بدعا و تضرع آن دوری را دور کرد اسے
ما آنکه را اهل مکه دعا کردند با حضرت پیغامبر علیه السلام باز بمکه بزیارت آمد و بجبابت بفتح ختم غیبت شدن
من حد کرم یکرم و آن مراد نیست و له فی المصنف رحمه الله

فتنه فروگشتن از او بپذیر — فتنه شدن نیز بود ناگزیر
برهمه سر خیل و سر خیر بود — قلب گران خیز و سبک سیر بود

الفتنه آزمایش و عذاب و آشوب و بلیه و فتنه اول بمعنی عذاب است که همین و عار از فرو نشست
و می نشیند و خواهد نشست و فتنه دوم بمعنی آشفته شدن و بیکبار از دست گرفتن است و این باصطلاح
فضلا بسیار است باستشهاد حاجت نیست یعنی از دوستی او گریز چاره نیست

شمع الهی بدل افروخته — درس ازل تا ابد آموخته

شمع الهی نور معرفت و علوم ربانی است که حق جل و علا او را کرامت فرموده و وحی جلی یا وحی خفی
که خدای عز و جل در دل مبارک او الهام کرد و درس ازل علم اول و آخر خلقت عالم و قصص انبیا
و احکام و خلعت انبیا و موت و بعث و قیامت و حساب و صراط و بهشت و دوزخ و حور و قصور
و رویت و جز آن که حق تعالی مر این علم داده است

داده فراخی نفس تنگ را — نعل زده خنگ شب آهنگ را

در مطلوب در آمد صنعت معراج دارد یعنی از فرط محبت و کمال شوق دل گرفته شد و تنگی از گرفتگی
دل است قصد عروج کرد و نعل زدن عبارت از ساخته کردن است برای سواری و شب آهنگ شب
و ستاره و نصف آخر شب که آنرا ستاره شب کش بعضی کاروان کش گویند از خنگ شب آهنگ شبی که
روشن از قمر است مراد است یا همان ستاره شب مراد باشد و شب معراج در شب بیست و هفتم ماه رجب
بوده و له فی المصنف رحمه الله

وز نی بازآمدنش پای بست	موکبیان سحر ابلق بدست
چون تگ ابلق بتمامی رسید	غاشیه داری بنظامی رسید

ضمیر در بازآمدنش به پیغامبر علیه السلام ست پای بست یعنی منتظر و مترقب جمال پیغامبر علیه السلام و عروج و بازگشت او بودند در بیت دوم که ابلق شب را دورنگی او میگوید یا سحر را که معراج در نصف آخر شب بود و خود را غاشیه دار برای این قبول میگوید در سلک خدام منسلک دارد

گفتار در معراج پیغمبر صلی الله علیه وسلم

نیم شبان کان فلک نیمروز	کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد	زهره مه مشعله داریش کرد

فلک نیمروز محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را میگوید و نیمروز ولایتی ست در ملک بالا که گویند سیستان ملک نیمروزست که از اقالیم ثالث ست و هم در عهد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم اهل آن بشرف ایمان مشرف گشته بودند و ملک نیمروز آفتاب را میگویند که آن وقت بر فلک ارفع است و قیام او در نیمروزست بعده زوال میشود و حضرت رسالت مبعوث بر کافهٔ اهل عالم اند تخصیص نیمروز از آنست که ملک نیمروز همیشه معظم بودی خاصه که در عهد دولت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بشرف ایمان مشرف گشت و نیز ذکر نیمروز از سبب مناسب نیم شب ست و مشعل گیتی فروز ذات مطهر پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را میگوید که معراج روح را با جسد مبارک او بود اگر چه منکرست روح مقدس او را معراج بغیر جسد مطهر او میرسد چنانکه در محل گفته آید و این معراج در شب بیست و هفتم ماه رجب قدری پیش از هجرت از مکه مشرفه بیک سال بود و آن در شرح بخاری ست خود فلک از دیده عماریش کرد دیده فلک

کواکب را گویند چنانکه بزرگی فرماید	نظم گردون نهاد دیده و ستاره گشاده چشم	هر حکم را که رای تو امضا کند همی
آسمان با صد هزاران چشم اختر گو ببین	تا ترا ببیند هست و دیگران همه عنا	از دیده عماریش کرد یعنی فلکها

از کمال شوق بدیدار معاف مقدر باشد یعنی اهل فلک از غایت شوق که اهل افلاک و بهشت و از ملائکه و حور و جز آن بر ستارها و تسعه همه منتظر و مترقب چشم و گشته مشتاق معراج مبارک او بوده اند

تخصیص نیره و مه از انست که کواکب سفلی روشن اند و معراج در شب بیست و هفتم بود و شبهای اواخر ماه مظلمه باشند و دنیا نیز تاریک است یعنی فلک از کواکب یا ملائکه از دیده عماری او ساختند و عمار در اصل بفتح عین و تشدید میم ست منسوب بعمار اما مصطلح عام و خاص عماری بکسر عین و تخفیف میم شده

گرد رها در حرم کائنات ۔ هفت خط و چار حد و شش جهات

الحرم گرد دیه گرد مکه و اینجا از حرم کائنات جهان مراد است و هفت خط هفت فلک که محیط جهان اند و چار حد مشرق و مغرب و شمال و جنوب و جهات ست پیش و پس و راست و چپ و فرود و بالا است و بعضی هفت خط اقالیم سبعه را میگویند اما قول اول درست ترست

روز شده از حرکش در وداع ۔ زآمدنش آمده شب در سماع

دور گشت افلاک ست اما دور فلک را گویند بسبب تدویر او وگشت او وضمیر عائد به پیغامبر علیه السلام فلک با قدام او در وداع شده یعنی از غایت سیر او که سریع السیر ست در وداع بود که او بالاتر عروج مینمود و شب در سماع آمده بود یعنی از غایت خوشی در سماع و وجد آمده بود و له رحمه الله

با نفس قالب از حرم سمگاه ۔ داغ دلش رفته تا بارگاه

این بیت رد قول مذهبا نست یعنی ایشان میگویند معراج روح را بود نه جسد را و قول اصحاب تفاسیر و احادیث و علماء دین رحمهم الله آنست که معراج بروح مطهر پیغامبر علیه السلام با جسد مبارک او بود و در بیداری بود نه در خواب جز آنکه فی شرح البخاریست که پیغامبر علیه السلام را معراج چهار بود یکی پیش از بعثت در خواب بود و این صریح بروایت و صحیح ست از حدیث شریف رضی الله عنه و سه معراج دیگر بعد بعثت در بیداری بود یکی تا بیت المقدس دوم نیز تا بیت المقدس و از آنجا تا آسمان و آن حدیث انس و حدیث ابی سعید رضی الله عنهما و سوم آنست که مشهور ست و از حرم سمگاه دنیا مراد است و از بارگاه علوی که لها امی انبیاء و اولیا مقربست و یا روح انسانی مراد باشد که دل عبارت از دست

مرغ پر انداخته یعنی ملک ۔ مهره در انداخته یعنی فلک

پر انداختن عاجز شدن ست از پریدن یعنی بالاتر از مکان خود از هیبت ملائکه نتوانستند بپرند که هر یکی را

مقامی همین هست که آنها الا که و مقام معلوم و هر که مقدار انگشتی از مقام خود بر تر میرفته اند بالی او سوزد و
این هر تقاسیر ست و ملائکه مقرب با پیغامبر علیه السلام تا مقام خود مصاحب بودند و هر یکی در مقام خود ماندند
فلک خرقه درانداخته یعنی از غایت وجد و فرحت خرقه در انداخت که مقتادا اهل تصوف ست که در وجد
خرقه را ایثار کنند و خرقه فلک از جهت کبودی رنگ او تصور میکنند و یا از فلک اهل فلک مراد باشند
که از قصد و هم حضرت نبوت علیه السلام در وجد و فرحت بوده اند در لسان فی المصنف رحمه الله

	قالبش از قالب سبکتر شده		مرغ الهیش قفس پرداشته
	سیل میلیش چه تیز کرده		گام هنگام او چو متحرک شده

از مرغ الهی روح مطهر او مراد است یا جبرئیل مراد باشد علیه السلام از آسمانها گذشته در نقل است
که چون حضرت مصطفی علیه السلام از آسمانها گذشت و ملائکه مقرب از مصاحبت او باز ماندند تنها کرد
حجاب نور پیش آمد هر حجابی پانصد ساله راه بود و از هر حجاب دستی ظاهر شد که از دست پیغامبر علیه السلام
میگرفت و بالا تر می برد قالبش از قالب سبکتر شده بود یعنی قالب مطهر وی از غایت صفا و سبکتر
از قالب روح بود و در عروج سیر میبود و گام هنگام او چو متحرک شد یعنی چون قدم مبارک وی نهاد در سیل ثلث
و سر چوب و علامتی که بر شمشیر دارند آن را آنکه نیز و اینجا کمند مراد است و هر میل و پا هر گره باشد
و هر گرهی بیست و چهار انگشت و له فی المصنف رح

	سر زمین را بر آستانش سوده شدند		چون دو جهان دیده در سجده شدند

دو جهان یعنی اهل دو جهان و آن دو جهان عالم ملکوت و جبروت مراد باشد یا اهل سموات و ثبت حضرت
پیغامبر علیه السلام را از زمین معراج نبوی بالا برد و اهل سموات نظر بسوی زمین داشته بودند هر آینه
همه سجود باشند و یا از زمین سجده نظر فرو افگندن یا تواضع برای تعظیم است و یا از لذت جمال مصطفی
خدای تعالی را سجده شکر بجای آوردند و در تفسیر زاهدی در سورة النجم است جبرئیل علیه السلام
در افق ایستاده بود نزدیک آمد مصطفی علیه السلام فتدلی ای رأیه الیه حتی قرب منها تعالی بالوحی آنچه
باصر فرود آورد سوی مصطفی و این تواضع مصطفی را بود هم و در اینها هست که ملائکه مقرب برای دیدن

مصطفی علیه السلام از حضرت عزت اجازت خواسته و اجازت یافته در سدرة المنتهی جمع شدند بصورت بلخ تا همه سدره پر شد و از کثرت نمی گنجید و بشتری در سجود بودند پیغامبر علیه السلام بر ایشان چپ و راست میل نکرد و نگریست قوله تعالی ما زاغ البصر و ما طغی و للعرج

رخش بلند اخترش انگنده پست ۔ غاشیه را بر کتف هر که هست

از رخش بلند اختر براق مراد است و غاشیه سلاطین بر دوش میگیرند یعنی هر کرا غاشیه داری خود دادی ای مصاحب خود کردی بشتر بتوانست رفت و یا از رخش بلند اختر همان عروج پیغامبر است که بالاتر می رفت زیرا که براق را هم گذاشته بود و چون بالا رفت پیش یزدان رسید و له رحمة الله

بحر و زمین کان شده و گوهرش ۔ بنده سپهر از پی تاج سرش

اول اشارت به پیغامبر و ضمیر در گوهرش عائد به بحر و ضمیر در سرش راجع بسوی سپهر و خلاصه بحر و کان گوهر است و خلاصه خاک بشر و افضل بشر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم است

گوهر شب را شب عنبر زمین ۔ گاو فلک برده ز گاو زمین

گوهر شب پیغامبر علیه السلام را میگویند که چون با کمال او در شب تار همواره منور بودی و روشنائی در ظلمت شب از نور طلعت همون او بودی و شب صفت شب معراج است که دران شب از زمین تا افلاک معطر کرده بودند و در بعضی نسخ شب گوهر نیست هم صفت شب باشد که گوهرین چیزی از جمله و نفیس هم گویند اما عنبرین از برای لفظ گاو است و گاو فلک برج ثور را میگویند که ثور گاو وی ماند از جای ناف بریده و سر بس کرده از برای سر وان زدن و بیده و دست خفته سوی مشرق شد که دهان اوست و ویران چشم او و بیرد و برج و ثابتات دیگر در فلک هشتم اند چنانکه گاو زمین است داین قصه مشهور است حاصل آنست که از زمین به فلک هشتم بالا رفت

او شده پیشکش آن دو سفر ۔ از سرطان تاج وز جوزا کمر

اول اشارت او بحضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم است و پیشکش خدمتی را گویند که پیش بزرگان و عزیزان تقدیم کنند و از سفر عروج مراد است سرطان منزل و ستاره است نه دخل می چیار خارج

و ستارگان داخل اشعر ا بتاج تشبیه کرده اند که میانه او میانه تاج باند و حکما برج سرطان را همچون تاج با تصور کرده اند روی بمشرق نهاده و جوزا دو کودک اند روی بمغرب نهاده و یکی برابر دیگری ایستاده دست بر کتف او بر دو حمائل بشمال و از سبب باریکی میانه جوزا بکمر تشبیه کنند

خوشه کرد و سنبل تر ساخته | سنبله را ابر اسد انداخته

سنبل بیخ گیاهی ست خوشبوی هندوی جبر گویند و خوشه سنبله برج سنبله را گویند و برج سنبله صورتی را مانند سر سوی مغرب و پاها سوی مشرق و روی بجنوب آورده و در یکدست خوشه دارد آن ستاره دست و در دست دوم سماک الاعزل و برج اسد شیری را مانند تمام خفته و نه ایستاده و روی بمغرب آورده و حاصل از خوشه برج سنبله مراد ست سنبل تر ساخته یعنی خوشبوی کرده که سنبل تر خوشبوی ست سنبله را بر اسد انداخته از سبب آنکه برج سنبله بعد از برج اسد ست و نیز در هجوم سوار سلاطین کامگار خلق و لشکر و نظارگیان تو بر تو افتند خاصه چون جاندار از صفوف راست کنند و خلق را کشاده گردانند تا راه کشاده شود یعنی هجوم خلق از ازدحام امت محمدی سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست | زهره شب سنج ترازو بدست

اکنون ذکر برج میزان ست و المیزان ترازو و برج میزان ترازو را ماند و پله سوی یکدیگر و نیز دو پله با بندکیان را ماند و میزان خانه زهره است چه قدر را ای چه مقدار قدر هست ای عظمت و اعتبار ست و زهره از کواکب شبی هست ترازو بدست یعنی در برج میزان علو مرتبه شب قدر پیغامبر علیه السلام را می سنجید و درین محل امیر خسرو ترک الله گوید که نور الله مرقده شعر

سنگ و راگر و ترازو سنجود
زانکه بمقدار ترازو نبود

ریخته نوش از دم سیمبری | از دم این عقرب نیلوفری

ریخته ای زهره اسعد ست یا ملائکه یا پیغامبر علیه السلام از دم سیمبری یعنی از نفس ثانی خود بدانکه بعد برج میزان عقرب ست و برج عقرب کژدم را ماند روی بمغرب نهاده و دم بر داشته سوی شمال و ستارگان وی بیست و چهار اند بیست و یک داخل و سه خارج و نوش آبحیات و تریاق

و چیزی خوشگوار را گویند و اینجا تریاق مرادست سیسنبر گیاهی است برگهای او شبیه سبز و خوشبوی میباشد
که خوردن و بوی کردن او کژدم زده را نافع است و در ذکر سیسنبری گوید شعر بر زمین گند ناگون
قطرها افتد ز ابر و سلک مروارید بود و در لوش سیسنبر شود چون قطره سیاره بر دارست و شبی معراج
شبی با عظمت است بر دم عقرب از دم سیسنبری نوش ریخت و زهر نیش او را دفع کرده

چون ز کمان تیر شکر زخمه بریخت	زهر ز بزغاله آتش گریخت

کمان برج قوس است و قوس چارپای را گویند که نیمه بالای سرش نیمه مردیست که کمانی و تیر بر کمان
نهاده و این چارپای دو سر دارد و از آن او را قوس خوانند و تیر عطارد را گویند با دل عطارد
در قوس است و با دل منزله مرض کوکب است و شکر زخمه تیر را گویند که به آماج با محل دیگر بعجو ابا رسد
و بزغاله برج جدی است و جدی حیوانی مرکب را مانند و نیمه اول او بز و نیمه آخری ماهی و جدی
خانه زحل است انگیزنده تلخه و سودا است و این بیت متضمن قصه زهرست که پیغامبر علیه السلام
در بزغاله تعبیه کرده بودند و آنچنان بود که زینب دختر حارث یهودی بود و بزغاله زهر زده بریان کرده
پیش پیغامبر علیه السلام آورده بود و پیغامبر و بعضی صحابه از آن چند لقمه تناول کرده بودند که
پیغامبر علیه السلام گفت که دست ازوی بدارید که درین زهر تعبیه کرده اند و بزغاله درین سخن آمده گفت
را تا سلمه بنی قانی مسموم و آنانکه خورده اند قی کنند و حجامت کنند که زهر از او را این هر دو نافع است
و یکی از صحابه از آن نقل کرده و در پیغامبر علیه السلام زهر هیچ اثر نکرد و زینب یهودی را حاضر آوردند
و از وی پرسیدند که چرا زهر در بزغاله تعبیه کردی گفت از برای امتحان تا اگر تو پیغامبری در تو زهر
اثر نخواهد کرد و اگر تو پیغامبر نیستی از دست ما خلاص نخواهی شد پیغامبر علیه السلام از گناه وی درگذشت
و حقیقت بکشتند و این در صراط مستقیم است و بروایت ابوسعید در شرح مشارق است چون بزغاله
سخن آمد پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت کلوا بسم الله همه خوردند و زهر هیچ یکی اثر نکرد به برکت تسمیه
و معجزه پیغامبر علیه السلام و برحق است و در بعضی نسخ است که زهر ز بزغاله آتش گریخت و ضمیر آتش
هم عائد بزهر باشد یعنی از خاصیت زهر اسپر و در آب شعری از بزغاله خوردند گویند اما معنی اول شایع تر است

یونس حوتی شده چون دلو آب	یوسف دلوی شده چون آفتاب

برج دلو مردی ماند ایستاده در پهنای منطق برج و دو دست دراز کرده بهاید سبت کوزه آب نگونسار میکند چنانکه آن کوزه زیر دو پای او میریزد و بدست دیگر دستاری دارد و برج حوت دو ماهی را ماند پهلوی یکدیگر چنانکه سر هر یک بدیگری پیوسته و این بیت متضمن قصهٔ دو پیغامبر است یکی یوسف علیه السلام که برادرانش بچاه انداخته بودند و با دلوی که کاروانیان فرو هشته از چاه بر آمد دوم یونس که در شکم ماهی بود و از تاریکی دریا و شب و شکم ماهی از سه ظلمت با نیاز تمام بدرگاه بی نیاز بنالید و خلاصی یافت و این هر دو قصه مشهور است اما درین محل امیر خسرو فرماید دلو که از چشمهٔ خور خشک ماند

آتش زده بحر بپیش دو دید	حوت که دریا نگشش ...	زنده دل از چشمهٔ رحمت فشاند

و حاصل معنی بیت خواجه این است که چون پیغامبر علیه السلام بفلک هشتم شب معراج برج حمل و برج دلو رسید یوسف دلوی شده چون آفتاب یعنی جمال همچو یوسف از نور چون آفتاب شده و معنی دیگر آنست که یوسف دلوی یعنی یوسف علیه السلام برای ملاقات آمده چون آفتاب دلو شد که دیدن آفتاب در دلو است یعنی از جمال پیغمبر علیه السلام بهره‌مند شد و یا یوسف دلوی از دیدن جمال پیغمبر از غایت فرحت همچو آفتاب روشن شده یونس حوتی شده چون دلو آب چون پیغامبر علیه السلام در محل حوت رسید یا از وفور علم همچو دلو آب مملو علم شد یا از علو مرتبه خود غرق گشت و معنی دیگر آنکه یونس حوتی باستقبال و ملاقات آمده بود و از دیدن جمال پیغامبر علیه السلام همچو دلو آب چشم گشاده ماند و یونس پیغامبر علیه السلام سخت معظم بود چنانکه در مشارق در باب پانزدهم در کلمات قدسی است لا ینبغی لعبدی و عبدی لعبدی ان اخیر من یونس بن متی و احادیث دیگر در مناقب او بسیار است و لله

لشکر گل خیمه بصحرا زده	تا حمل تخت ثریا زده

الحمل بره گوسفند و برج حمل گوسفندی را ماند سر پس کرده و پای زیر پشت نهاده و بر دو دست خفته و درین بیت صفت خواجه نظامی ذکر هر دوازده برج کرده که حمل که از همه برجها مقدم است آخر ذکر کرد سبب آنکه حمل از برج شمالی است و در سرحد شمال طرف مشرق است و حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم را

معراج از غرب بسمت شرق پس شده بود و پس حمل دورتر باشد و نیز آداب اهل فضل ست که از ادنی با اعلی
روند که صنعت از ترقیات و سبب دیگر آنکه حمل آتشی ست و مرتبه آتش بالاتر از باد و ستاره ننیر
شمس که جز و سیارات ست در حمل شرف است و چون آفتاب در برج حمل باشد جمیع نباتات بروید
و گلها بشگفد و همچنان از رسیدن پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بر آسمان اهل آسمان همه شاد و خوش
گشته بودند لشکر گل کواکب مراد باشند که همیشه ثابتات در فلک هشتم اند و تخت ثریا زده هم مضاف
هم مقطوع الاضافت خواندن درست ست مضاف باعتبار آنکه در آخر برج حمل آفتاب بتخت ثریا زد
که ربع ثریا در آخر برج حمل ست و ثلثه ربع در اول برج ثور ست و مقابل آن آفتاب باشد و با مضمار مراد از
مقطوع الاضافت یعنی آنکه آن حمل تخت ثریا زد و خلاصه که بهار در تمام برج حمل ست و الله اعلم

از گل آن روضه باغ ربیع | ربع زمین ساخته رنگ بدیع

آن روضه اشارت به فلک ست ربع زمین یعنی ربع مسکون که سه ربع زمین در آب ست و ربع چهارم خشک ست
که مسکن جای خلق ست

عشر ادب خوانده بسبع سما | عذر قدم خواسته از انبیا

عشر ده آیت را گویند و بر صاحبت ده هر عشری علامتی میکنند یعنی قواعد ادب در سموات آموخت
روی عن النبی علیه السلام ان قال ادبنی ربی - و نیز ملائکه سموات پیشتری در سجود و بعضی در عبادت
تسبیح و ذکر بودند و هیچ یکی از کمال خوف و ادب نطق نمیزدند و از محل خود تجاوز نمیکردند و فرهنگ
و علم ادب را هم گویند و معلم را هم از این ادب خوانند یعنی علوم آسمانی آموخت عذر قدم خواسته
از انبیا که ارواح انبیا بتعظیم و استقبال پیغامبر علیه السلام آمده بودند با هر یکی ملاقات کرد و بهر یکی
دعا کرد و از یکدیگر عذر خواستند و در آن شب همه انبیا را امامت کرد وله

شقه گرد اکب قدمش بر درید | صف ملائک علمش می کشید

الشقه پیچیده پشمینه کی و انبیا از ستر اسرار که کیسه سیر ایشان در افلاک مراد است که حکمات نیست
و هیچکی راه در آن شروع ست و در شعور آن نرسیده و قدمش کرده اند یعنی قدم حضرت پیغامبر علیه السلام

ظهور را لا را

میاورد یعنی در تحت قدم می آورد که از انجا بالاتر میرفت و آن اسرار تمام بروی عیان می گشت
و صعشا دوش رهنگویند و علم سلاطین ابر دوش گیرند یعنی علم ملائکه دولت او بر دوش ده میبردند

نافهٔ شب آگنده ز مشک لبش	نعل مه افگنده سم مرکبش
در شب تاریک با آن اتفاق	برق شده پویه پای براق
کبک وش آن باز کبوتر نمای	فاخته رو گشته ز فر همای

از نافهٔ شب شب مراد است تو آگنده یعنی پرکرده ز مشک لبش از طیب نفس مبارک آنحضرت یعنی نفس
میمون و هم عرق همایون او جهان را معطر گردانیدی که در خبر است الورد الاحمر من عرقی و در شرح
مشارق انس بن مالک رضی الله عنه گوید پیغامبر روزی پیغامبر علیه السلام در خانهٔ ما آمد و قیلوله کرد هوا
گرم اندام مبارک پیغامبر علیه السلام غرق عرق شده ام سلیم مادر من قاروره آورد و عرق مبارک را گرفت
و در قاروره میکرد پیغامبر علیه السلام بیدار شد و گفت یا ام سلیم ما ذا تصنعین انی ام سلیم جعلت انکیه
سیلکنی مادر من گفت که ای پیغامبر خدای عرق ترا در گلاب و عطریات خود می اندازم تا آنرا لغایت
خوشبوی گرداند پیغامبر علیه السلام فرمود اصبت یعنی نیکو میکنی حاصل آنست که آن شب از نفس
مبارک او مشکبوی شده بود و نعل مه سم مرکبا و افگنده بود که از ان بالاتر عروج کرد و براق که مرکب
او بود همچون برق در سم سرعت مینمود و بیت سوم در صفت براق است کبک وش یعنی همچو کبک
در خرامش آن باز کبوتر نمای صفت بعد صفت است یعنی آن براق همچون باز بود در بلند پریدی
و تیز پری و در افراشتگی و لطافت شکل کبوتری مینمود که کبوتر در نظر نیک مطبوع باشد و فاخته رو در
سرعت سیر که فاخته نیک تیز پر بود و در سرعت روی بفاخته مثل زنند و فر همای که همای نیک با فر و حشمت
و مبارک باشد و این از نفاست ذات او این جمال و این خصال جمع شده بود که آن براق در اخ محمدی
داشت چنانکه در قصص مسطور است

صدر شده سده پیرامنش	عرش گریبان زده در دامنش

الصدر بالای سینهٔ مردم و پیراهن کوتاه و کسوتی نیز هست ترسایان را و اینجا پیراهن بطول مراد است

که در وقت عروج با سدرة المنتهی برابر بود و سدرة المنتهی درختیست در آسمان هفتم که مقر ملائکه است
چنانکه بالا گفته شد و یا سینهٔ مبارک او مراد بود که از سر سدره گذشته بود و ضمیر در میر آمنش به پیغامبر
عائد است عرش گریبان زده در دامنش - ای سر عرش به دامن یعنی به پایی مبارک او نرسید
ازین روی گریبان عرش ای سر عرش به دامن او یعنی به پایی او نرسیده بر آن شب عرش در حضرت
آمده بود و برکت گرد نعلین مبارک او قرار گرفت

شب شده روز از نیت بهار شگرف	گل شده سر از نیت سوار شگرف

شب روز شده از نور معراج و معراج پیغامبر علیه السلام در شب بیست و هفتم ماه رجب بود و شب
بیست و هفتم تاریک باشد اما از انوار معراج رسول علیه السلام آن شب روز شده بود یعنی همچو
روز روشن گشته و یا بدان شب روز شد که در زمستان شبهای دراز باشند و تابستان روز دراز میباشد و آن
آغاز آن از بهار که در اول بهار شب و روز برابر باشند پس شب و روز می آید که روز می افزاید و شب
میکاهد قول جل ذکره و تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل الآیه و از وی و دن و در بهار
و شگرف چیزی بزرگ و با حشمت و عجیب را گویند و زینت یعنی تو بد است چنانکه پیش ازین ذکر کرده شد
و گل شده سر از نیت سواری شگرف - گل سر شده باعتبار آنکه غالبا گل بر سر شاخ می شکفد و شاخ بلند
باشد و سر و هتر قوت و مرد بزرگ را گویند و سرو درختیست راست که قد او را بدان تشبیه کنند و سوار
شگرف همان گل را میگویند و له رح

زان گل نرگس که دران باغ داشت	نرگس او سرمه مازاغ داشت

باغ جنت المأوی یا سدرة المنتهی را میگویند و گل نرگس ملائکه را که همچون ملخ زرین شده و سدرة المنتهی را
پر گشته بود و جبرئیل علیه السلام هم نزد نشستن به الصورتی که آفریده شده بود با پیغامبر علیه السلام نمود
تا چندان ملائکه مقرب و عجایبات دیگر به پیغامبر علیه السلام بنمود و نگو شده چشم بر استاد چنان نگریست
و میل نکرد و نرگس در مصراع دوم چشم پیغامبر علیه السلام را میگوید و قول جل ذکره ما زاغ البصر و
ما طغی از زیغ بخشیدن و میل کردن و این آیت در صفت چشم مبارک وی نازل شده است که به این جانب میل کرد و

همسفرانش سپر انداختند چون گل ازان پارهٔ فیروزه فرش	بال شکستند و پر انداختند دست بدست آمده تا ساق عرش	

همسفران جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و رفرف را میگویند صلواة الله علیهم اجمعین که هر یکی در مقام خود ماندند که هر فرشته را مقامی معین ست اگر ازان مقام مقدار سر انگشت بیشتر شود فی الحال پر و بالش بسوزد و سپر انداختن عبارت از عاجز شدن ست از کاری در بیت دوم گل ذات پیغامبر علیه السلام ست و پایهٔ عرش فلک هشتم را میگویند که کرسی ست و پیغامبر علیه السلام چون از کرسی بگذشت هفتاد هزار حجاب پیدا شد و از هر حجابی دستی پیدا میشد و آن گل در دست محبت را دست بدست بالاتر میبردند و له فی المصنف رحمه الله

چون همه حرف قلم در کشید	ز آستین از عرش علم در کشید	

چون همه حرف قلم در کشید یعنی چون از مقرب بگذشت در عرش و کرسی را در نوشت از آستین عرش یعنی از آستین عرش قلم بر کشید ای بر تر شد و از آستین نون رسبب وزن حذف کرده اند و در بعضی نسخ ز استر عرش ست یعنی بالاتر از عرش قلم بر کشید و این بیت ذو قافیتین ست حاصل آنست که از همه مکنه بالاتر رفت و له فی المصنف رحمه الله

با تن هستی تن جان می سپرد چون تنهٔ عرش بپایان رسید	خواجه جان راه به تن می سپرد کار دل و جان بدل و جان رسید	

هستی زندگی و وجود را گویند یعنی تا امکان مکان بود ببدن رحمت و تقرب بحضرت لا امکان خواجهٔ کاینات علیه افضل الصلواة تا جسد مبارک سیر مینمود و چون بعرش رسید یعنی جان و تن هر دو بمقصد رسیدند

تن بگهر خانهٔ اصلی شتافت	دیده چنان شد که خیالش نیافت	

گهر خانهٔ اصلی تن خاکست که خلقتش از انست یعنی همچو آن خاک پست شد که تن را جای اینت نماید و نیز خانهٔ اصلی تن عدم ست که از عدم بوجود آمده ست یعنی وجود خود را معدوم پنداشت که خود خود را در میان ندید در نقل ست که موسی صلواة الله علیه چون گفت ارنی فرمان شد که لن ترانی الخ

گفت بنامی مراد سر او فرو خواندند که هنوز خودی خود همراه تست و دع نفسک و تعال دیده چنان شد
که خیالش نیافت. تقریر دیگر آنست که حق تعالی را دید اما چنان دید که خیالش ندید و بباید دانست
که دماغ را سه بطن است یعنی مغز را خریطه ایست یکی مقدم دوم اوسط سوم موخر و مقدم بطن مقدم
دماغ است و دماغ را جای حس مشترک خوانند که حواس خمسه ظاهر از انجای خاسته است و این قوت
بدان حواس اشتراک دارد و آنچه در خزانه حس مشترک درآید بخیال درسپارد و خیال نگاه دارد
و آن صورت را البعد که و غیب است بعینه بوقت تصور باز نماید و مقام قوت خیال بطن اول دماغ است
و دوم مقام قوت وهم است و سوم مقام قوت حافظه و این در نصاب العقلا شرح گفته ایم درین محل
بتمامی نتوان گفت مقصود آنست که دید خداوند عز و جل را اما در صفتی که قوت خیال آنرا درنیابد که
خیال مخلوق را دریابد نه خالق را چنانکه امیر خسرو فرماید نظم ای ز خیال ما برون تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف محال کی رسد + هست تجلیگاه دل جلوه قرب روز و شب + لیک بجلوه چنان چشم خیال کی رسد

	چون سخن از خود برآمد تمام		تا سخنش یافت قبول نظام	

یعنی چون زبان بسته شد خدا تعالی زبانش بگشاد و از دهشت نور حضور ربانی زبان موسی
بسته شده بود فرمان در رسید که دهن بگشای چون دهن بگشاد قطره بکامش چکید صاف تر از ژاله
و سپید تر از کافور و شیرین تر از عسل تا زبانش بتحیات بگشاد و بقولی جبرئیل علیه السلام ز سدرة المنتهی
فریاد برآورد که تحیات بگو او شنید و گفت التحیات لله والصلوة والطیبات و جواب قبول سلام آن
بود که از سرادقات جلال آوازی در سمع مبارکش رسید که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته
و در ضمیر سلطان مبارک دو انبیا و برهان اصفیا گذشت که از تحفه این سلام و از طرفه این حرمت و
برکت نصیب امتیان و خدابندگان صالح باید که آنچه امرای کبار از سلاطین کامگار یابند با خاصان
خود خورند و برای متابعان فضلا از آن برند خاصه نعم ربانی و انعام یزدانی گفت السلام علینا
وعلی عباد الله الصالحین المقصود سخن او را قبول سلام این بود

	پرده برانداخت ز روی وصال		از در تعظیم سرای جلال	

آیت نوری که زوالش نبود | دید بچشمی که خیالش نبود
دیدن او بی عرض و جوهر است | کز عرض و جوهر از آن سوتر است
پای خرد آمد بسر انداخته | جان بتماشا نظر انداخته
مطلق از آنجا که پسندیده نیست | دید خدا را که خدا دیده نیست
دیدنش از دیده نباید نهفت | کوری آن کس که بدید نگفت

القصه چون دو بر انداخت الحجاب یعنی درآن هفتاد هزار حجاب از نور بود که از آن بگذرانیدند و میان هر حجاب پانصد ساله راه بود آیت علامت را گویند و اینجا کنایه است از جمال لایزال حق جل و علا است دید بچشمی که خیالش نبود یعنی دید بچشمی که در خیال او نبود که بدین چشم و سر ما توان دید در دیدن پیغامبر علیه السلام شب معراج حضرت جلال عزت را جل و علا اختلاف علماست اکثر صحابه و علما برین اند که بیچون و بیچگونه و بی شبهه و بی نمونه و بغیر جهت و مکان بدید و نیز اختلاف درین قول ابن عباس رضی الله عنه آنست که حق تعالی بصر پیغامبر علیه السلام را در دل گذرانید الی آنچه بینائی چشم بخشید تا حق تعالی را بی کیفیت دید و قول مفسران بر آنست که هم بچشم خارجه دید و این قول قول انس و عکرمه و حسن بصری رضی الله عنهم است و خواجه نظامی همین قول را اختیار کرده و همه مومنان در آخرت برابر اندازه مرتبه خود خواهند دید درین قول اقوال بسیار است که درین محل بتمام نتوان گفت دیدن او بی عرض و جوهر است که حق سبحانه تعالی جوهر نیست و جسم نیست از آنسو تر است یعنی سخن بعید است که در خور آن حضرت مقدس نیست و در کتب عقائد در بیان این سخن بسیار است پای خرد آمد بسر انداخته یعنی پای را امکان سیر نماند و از سر قدم ساخته در آنحضرت بدین اقدام نتوان رفت تا
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان :: راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت ::
و بعضی گفته اند یعنی آنست که پای خرد آمد شدن نتوان با سر هم بینداخت که پیش مکان نبود و جان که از عالم علوی است بتماشای انوار تجلی مشغول بود و خدا تعالی دید نیست یعنی جائز الرویه نیست اگر دیدنی بود موسی علیه السلام که رسول صاحب کتاب بود التماس رویت نکردی و گفتار لن ترانی اللهم ارزقنا

دلائل دیگر نیز بسیارست دالهی المصنف رحمه الله

زان سفر عشق نیاز آمده		در نفسی رفته و باز آمده

نیاز حاجت و نفس دم زدن ست نیاز ای نیاز حاصل آمده که عاشق نیازمند محبوب بود در نفسی رفته و باز آمده در نقل ست که حضرت مصطفی علیه السلام که از معراج باز آمده بستر مبارک او گرم بود و در آن زمان لطیف مسافت بسیار طی کرده و عجائبات بسیار و بهشت و دوزخ و سموات دیده و با انبیا و ملائکه ملاقات کرده و امامت انبیا را نیز کرده و چندین احادیث قدسی شنیده و نماز فرض از پنجاه وقت به پنج وقت استفاست یافت شاید آن زمان همچنان طویل کرده شنیده بودند و یا بقدرت الله تعالی این همه در زمان لطف نمودند و له رح

ای سخنت مهر زبانهای ما		بوی تو جان داروی جانهای ما

سخنت ای گفتار تو و شریعت تو مهر زبانهای ما یعنی ندمت زبانهای ما که همه فصحا و بلغا که همه حجتهای قاطع و قولهای استوار درست ست و کس از انجا مجال سخن نه جان داروی آب حیات ست یعنی بوی محبت تو و شریعت تو داروی عیش آمد و یه زنده ارواح ست

نعت اول در بیان خاتمت نبوت علیه السلام

شمسه نه مسند هفت اختران احمد مرسل که خرد خاک اوست		ختم رسل خاتم پیغمبران هر دو جهان بسته فتراک اوست

شمسه قرص مدور را گویند که در دیوار و محراب و گنبد و طاق و بر سر ستانه خانه نیاز ندو رنگ آمیز کنند برای زینت مقام و نقوش مدور آسمان گیر و بساط را نیز شمسه گویند و نه مسند فلک را شمسه گویند و یا جهات سته را و یا رالعباد و مشتر امهفت سیاره هفت فلک یعنی زینت نه فلک یا زینت این جهان باعتبار جهات سته و العناصر بلکه در آرایش کواکب از ذات جهان پیغامبر علیه السلام که از سبب او آفریده اند و مرسل ای مبعوث برسالت خرد خاک اوست امنی بر دست طفیل اوست از آن سبب که عقل با چندان کمال بغو بعضی شریعت او نرسد بلکه متابعت شریعت او کند که بسیار احکام بمقتضای حکمت

سنبل او سنبلهٔ روز تاب ‖ گوهر او لعل گر آفتاب

مراد از سنبل گیسوی مبارک اوست وسنبل بیخ گیاه خوشبوییست بموی مشابهت تمام دارد و سنبله خوشه برج فلک ششم ست چنانچه بالا گفته شد و برج سنبله سی و دو ستاره است بیست و شش در داخل و شش خارج و ستاره در شب تابد اما سنبل سنبله روز تابست که از کثرت نور در روز نیز تابد گوهر او اعلی است او و سرخی آفتاب را در وقت طلوع و غروب دمنده و یا خاصیت لعل گردانیدن تابش بسنگ دهنده که در کانها سنگ قابل از تابش او لعل میگردد چنانکه بزرگی فرمایند سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ٭ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

خندهٔ خوش زان نزدی شکرش ‖ تا نبرد آب صدف گوهرش

حضرت پیغامبر علیه السلام هیچکس در قهقهه ندیده است جز تبسم که بسیار تبسم بوده اند و خنده سه نوع است یکی قهقهه دوم ضحک سوم تبسم قهقهه آنست که در خنده آواز شنیده شود و آن در شریعت ممنوع است ضحک آنست که در خنده دندانها نموده شود و تبسم آنست که لب خنده کند و از خندهٔ خوش قهقهه و ضحک مرادست یعنی از آن سبب اینچنین خنده نزدی شکر او یعنی لبهای او تا آب و آبروی اعتبار صدف ای گوهر صدف نبردی که آن آبدار زاینش گوهر تبسم او تاب نبودی و نیز قهقهه از منع فرموده اند که من ضحک قهقهةً فقد مجّ مجّة من العقل و قال الله تعالی فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا والله اعلم بالصواب

گوهر او چون دل سنگی نسخت ‖ سنگ چرا گوهر او در شکست

این چند بیت متضمن قصهٔ حرب احدست که دندان مبارک او بسنگی رسیده و شکسته شده گوهر اوست یعنی ذات مبارک او دل هیچکس نسخت و ازین سنگ دل کافر و منافق مرادست یا لعل کانی که در جوف سنگ پیدا باشد یا سنگ مطلق اما لعل شایع ترست بقرینهٔ ابیات دیگر یعنی چون پیغامبر علیه السلام دل سنگی نسخت سنگ را این جرأت از کجا باشد تا جان را تحمل شده اند و کرم او معلوم گردد بمقابله آن اکثر فتوح بسیار پیغامبر و صحابهٔ اوست و تا قیامت موسا از اخراجهر داد آمین یا رب العالمین

آن همی از بهر آنجا که دل سنگ شد ‖ خشکی سود آتش در آهنگ بود

ضمیر در سودایش راجع بسنگ یا بدل سنگ عائد است و بالخاصیت مزاج سنگ خشک است و خشکی سودا بار آورد و هنگام قصد کرده است قصد سنگ بسبب آن بود که لعل گردد و خشک مزاجی او دفع گردد

کی شدی آن سنگ مفرح گرای ... گر نشدی در شکن لعل سای

این سنگ را اشارت بلعل است و مفرح شاد کننده و گرای بفتح کاف قدر اشکننده یعنی شکننده و معنی دیگر و در بعضی نسخ گرای است گرای بدل میل گردنست یعنی مائل بود چنانکه بودی در شکن است یعنی شکننده دندان مبارک او و لعل سای یعنی رسیده بر لبهای مبارک او و در مفرحات کنند با سنگ مفرح شود و در هر مفرح که لعل جزو او باشد در آن کمال فرحت بود و الله اعلم بالصواب

فتح بدندان قویش جان کنان ... از پی دندان شده دندان کنان

بدندان فتح قویش ای بدست دندان مبارک او جان کنان ای طالب جان یعنی بقصد جان در غایت کوشش و این بیت در تقطیع سست و بعضی جان کنان بفتح کاف خوانند یعنی بکمال قصد و بی درنگ در غایت عجلت از پی دندان و دندان کنان که بر زمین نهادن است عبارت است از غایت التجا و تواضع و کمال اطاعت چنانکه حسان العجم استاد خاقانی فرماید نظم

از پی دندان سپیدی چو مهر هان الغیاث ... دل چو ببرد سیه دندان کنان آورده ام ... میل اگر گفتم خون ریز چه بود ای سیدا ... میل این خلعت را الغ زین دندان کرد

باغ پر از گل سخن خار چیست ... رشته پر از مهره دم مار چیست

خواجه نظامی با خود میگوید که باغ پر از گل سخن خار چیست یعنی اوصاف ذات مبارک حضرت پیغمبر علیه السلام و خصائل حمیده و مکارم اخلاق و معجزات اوست سخن خار ای ایذای کافران و منافقان از دندان مبارک او و طعن از بدی او نسبت چه میگویی مصراع دوم نطق ما نند آن نعمت ادوم دریا نه دریشتن شریعت بر جمهور خلائق الخ

ای تن تو پاکتر از جان پاک ... روح تو پرورده روح فداک

از تصفیه اعمال و تهذیب اخلاق و خلوص اعتقاد و کثرت ریاضت انتاج انبیا و اصفیا را از لطافت

صفت ارواح پدید می آید کہ تن ایشان با روح سپر میتوانند کرد تکلیف وجود حضرت مصطفی صلی اللہ علیہ
وآلہ وسلم کہ معدن مکارم اخلاق بود و پاک تر از جان پاک و اهل عرب را عادتست هر گاه از جسمانیا از هم
و از هر یکی کہ راضی شوند گویند روحی فداک بابی و امی و فدیت ابی و امی و امثال این التقریر خوانده شد
وصحابہ کرام رضی اللہ عنهم در مجالس حضرت پیغامبر را ازین لفظ بکرات و مرات گفتندی و نیز در میدان
حرب جانهای خود فدای آن پیغامبر علیہ السلام کردندی و تن های خویشتن سپر عرض مبارک
او ساختندی تا بذات مبارک تعرض نرسد چنانکہ در حرب احد و معارک دیگر مشهور است پس هردو
تقدیر روح مقدس او پرورده روح فداک باشد

نقطہ کہ خانہ رحمت توئے	خانہ پر نقطہ رحمت توئے

از نقطہ کہ خانہ وسط خانہ مراد ست کہ نقطہ مرکز دائره است و آن در میانہ باشد و وسط خانہ بهترین مقام است
و توسط خانہ رحمتی کہ رحمت تامہ محیط ست قولہ سبحانہ تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین خانہ پر بفتح
با بر اندازه رحمت تو لی یعنی رحمت و عذاب دنیا و عقبات عقبی را رحمت سازند و تو لی کہ رحمت امانی
و در بعضی نسخ ست خانہ پر از دانہ و نعمت تو لی از خانہ دنیا و عقبی مراد باشد پر از دانہ یعنی دنیا با چندین
اسباب کثیر و عقبی با چندین نعم مقیم کہ هست نعمت تو لی کہ از سبب تو آفریده اند و نعم کونین بطفیل تست
یعنی بمتابعت شریعت تست ولہ فی المصنف رحمہ اللہ

راه روان سحری را تو ماه	یاوه گیان عجمی را تو راه

راه روان سحری یعنی سالکان سحر بیدار مستغفران اسحار تو ماه یعنی ایشان را تو مرشدی کہ در حبس
بروشنی قمر سیر خوش توان کرد و یاوه گیان گمراه و راه گم کردگان را گویند تو راه یعنی ایشان را تو راه
راست نمائی کہ صاحب شریعتی و عجمی را تخصیص از آن کرد کہ آفتاب بعثت پیغامبر علیہ السلام کہ بر
کافہ عباد مبعوث است از عرب طالع شد و عجمیان را هم بواره او نمود

بر ره بقیہ یابند تو بره و ... نه کرد	مهتر نه ای ولیکن بره ... نه کرد
از مهران جوان کہ بطلب خورده	از پی ما ند انستہ آورده

ره بتو یابند ای طریق مستقیم که آن دین حق ست بسبب تو یعنی بمتابعت تو یابند و تو ره ده نده یعنی تو رهنماینده و هدایت کننده بامر حق تعالی ست که در بدو نبوت اول صدیق اکبر رضی الله عنه و بعده بلال و عمرو بن عتبه و ابوذر غفاری و عبدالله بن مسعود رضی الله عنهم بتعلیم و کوشش تو بشرف ایمان مشرف گشتند و از قدمای مسلمانان ایشان بودند و چندین هزار مومنان دیگر نیز اما ابوطالب عم پیغامبر علیه السلام و ابوجهل لعین و چندین نمودن معجزات ایمان نیاوردند فرمان انک لاتهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء آیه مهتر و یه صاحب و مقدم وی را گویند که اهل دیه تابع وی باشند و اینجا پیغامبر علیه السلام مرادست که مهتر جهانیان ست و از دیه دنیا مرادست یعنی در ده از دنیا بدار البقا فرود آمدی وله رح

چو تو کریمان که تماشا کنند
رستی تنهانه به تنها خورند

رستی نان را گویند رستی تنها یعنی نان و توشه خود تنها خورند با اصحاب خورند

عقل شده شیفته روی تو
سلسله شیفتگان موی تو

عقل شده ای صاحب عقل شده شیفته موی تو ای مبتلای تو و شیفته در اصل دیوانه را گویند و رسمیست که دیوانه را بسلسله کشند و ازین شیفتگان عشاق صادق و عقلای کامل مراد اند که در دین اسلام و پیغامبر علیه السلام راسخ اند یا عقل شیفته شرع تو اند شده که عقل متابعت شرع لعلیت الله اعلم

چرخ زطرف کمرت بنده گو
صبح زخورشید رخت خنده رو

در کمر که در میان بندند طرف پهنا می باشد و بعضی سه طرف و بعضی را نیم طرف میگویند چرخ را طرف ازان طرفهای کمر پیغامبر علیه السلام تصور میکند بنده گو یعنی عاجزی و مملوکی و در بعضی نسخ زطوق کمرت است بسبب دور چرخ را طوق بگویند و کمرنیز مدور می باشد صبح زخورشید رخت خنده رو باید دانست که صبح در افق می دمد از اثر روشنی خورشید ست که خورشید را گوی زمین حائل میشود و شب حجاب میگردد و نزدیک میشود و یکسر آفتاب از فرود زمین بر فلک می افتد صبح میدمد حاصل معنی آنست که روشنائی صبح از خنده مبارک تست یعنی منور جهان تویی

عالم تردامن خشک از تو یافت … ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

تردامنی عبارت از آلودگیست بچیزی چنانچه فاجر را تردامن گویند و دامن خشک عبارت از پاکیست
وازناف زمین ربع مسکون مرادست و نافهٔ مشک پاکی زمین برای نماز و تیمم را ویا ازناف زمین
خانهٔ کعبه است که گویند کعبه ناف زمین است چنانکه شاعری در وصف صدیق اکبر رضی الله عنه
فرموده است * آهوست زمین و مکه نافه * مشکش سید ابو قحافه * حاصل آنست که عالم تردامن
که بلوث معاصی ملوث بود از تو پاک شد تا که در خور نماز و تیمم و مسکن اولیاء الله شد و نه ربع

از اثر خاک تو مشکین غبار … چاکران قدمت شده مشکبار

اثر خاک تو عبارت از مسکنت یعنی چنانکه گویند مسکن فلان خاک شیراز است ویا مولد او خاک مکه
یا بغداد ویا از خاک مرقد مقدس او مراد باشد و مشکین غبار صفت آن خاک است و چاکران قدم شده
مشکباران قوم اشارت بر متوطنان آن قوم که بشرف ایمان مشرف شده اند مشکبار یعنی [illegible]
ایشان در جهان فایح گشت و بعضی گویند این بیت متضمن قصهٔ آن حربست که پیغامبر علیه السلام
مشتی خاک برگرفت و شاهت الوجوه بر سمت کفار انداخت همه منهزم شدند و مصراع ثانی
بجای مشکبار سیار خوانند و سار الفاظ تشبیهیست یعنی رویهای ایشان همه چون مشک سیاه گشت منهزم شدند

خاک تو از باد سلیمان به است … روضه چگویم که ز رضوان به است

روضه مرغزار و رضوان نام خازن بهشت است و خوشنودی را هم گویند خاک تو ای مرقد مطهر تو
که قبلهٔ حاجات اهل جهانست و زیارتگاه ملائکه و جن و انس و مهبط جبرئیل و نزول وحی و مقعد
سلطان انبیا علیه السلام و باد سلیمان آنست که حق جل جلاله جمیع حیوانات باد را مامور سلیمان پیغمبر
علیه السلام گردانید و بود تختی از زر ساخته بدان عظمی که با همه لشکر خود بدان تخت بودی باد آنرا
هر روز و هر شب بکجا که خواه بردی و هر کرا از مشرق و مغرب دم سلیمان نزدی باد در دم بودی ساختی
شیخ سعدی علیه الرحمه میفرماید * نه بر باد رفتی سحرگاه و شام * سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت * خنک آنکه با دانش و داد رفت * حاصل معنی آنست که [illegible]

تخمیر بود و مرتبه باد که از خاک و آب بالاتر است هم خاک تو از آن بهتر است شار روضه از آن میگوید که از اقبر روضة من ریاض الجنة و رشان سومناسبت تکثیف ار روضه پیغامبر علیه السلام که همه یا حق جنت دری کشاده اند و رضوان و ملائکه را خادمی آن مقام فرموده است

کعبه که سجاده تکبیر تست　　تشنه جلاب تباشیر تست

سجاده مصلی که بران نماز می گذارند باصطلاح اهل التصوف مقام شیخ را گویند و کعبه سجاده وی بدان گفت که پیغامبر علیه السلام چهل سال در مکه شریفه بعبادت مشغول بوده چون آن مقام هجرت فرمود در مدینه مقیم شد و سجاده تکبیر گفت به دو سبب یکی آنکه سیه آتش گرم است و باد و یا و دیگر آنکه میان ما دوم تشنه فراق پیغامبر علیه السلام شد که از مکه هجرت فرموده منتظر جلاب تباشیر وصال او گشت تباشیر داروئیست سفید فام نمک سرد و مسکن تشنگی و خفقانست هم از سبب خنکی و سپیدی شعرا تباشیر گویند صبح را و در تاج الاسامی است تباشیر صبح و فی الکشاف الا تباشیر الصبح و فی الکشاف تباشیر الصبح ما ظهر اول ضوءه و حاصل آنست که کعبه که سجاده تست مشتاق تست

سایه نداری که تو نور نهی　　رو که تو در سایه اللهی
خاک و پیلان شد و گلشن بتو　　چشم عزیزان شده روشن بتو

نور را سایه نباشد که سایه ظلمت است هم ازین گویند که سایه پیغامبر علیه السلام بر زمین نیفتادی نیز از آفتاب چون ابر و ار سایه بان کردی سایه وی بر زمین نیفتادی

وله فی المصنف رحمه الله

چار علم رکن مسلمانی ست　　پنج دعا نوبت سلطانی ست

العلم نشانه و کوه بلند و علم و جامه الرکن کرانه و الرکن الشی جانبه الاقوی فلان رکن من ارکان قومه ای شریف من اشرافهم و الرکن القوة و العزة چهار علم ارکان دین را گویند و بنای اسلام بر پنج چیز است یکی شهادت بوحدانیت حق تعالی و رسالت پیغمبر علیه السلام دوم نماز سیوم روزه چهارم زکوة پنجم حج و رکن اول را گفت بقیام خزینه ذکر مسلمانی که مسلمان کسی ست که وی کلمه شهادتین گفت یا

بنا برین که ازین چهار کلمه شهادت در روزه و حج و زکوة مراد باشد و در مصراع ثانی بیان نماید که هر پنج رکن بر استقامت باشد و پنج دعا یعنی نوبت سلطانی پیغامبر علیه السلام که بر در سلاطین پنج نوبت زنند

تا قدمت در شب گیسوفشان ... بر سر گردون شده دامن کشان
چهره زر زرد گشته ز تو دامنش ... خشک سزد زر بافته پیراهنش

گیسوفشان صفت شب معراج است و دامن کشان عبارت است از خرامیدن یعنی تو در شب معراج بر گردون خرامید چهره زر زرد گشته ز تو دامنش ای از مین قدم مبارک تو و از زر زرد کوکب مراد اند و ضمیر در دامنش عائد به فلک و از خشک زر آفتاب مراد است و پیراهنش استعاره است یعنی لباس و زینت یافت و در بعضی نسخ است خشک زر سوزه پیراهنش است یعنی او باشد مقدم ای خشک زر آفتاب و سوزه پیراهن او را گویند حاصل آنست که نثار کوکب که در قدم تو کرده اند فلک کسوت و زینت از آن یافت وله رحمه الله

در صدف صبح بدست صفا ... غالیه بوی تو رسانید صبا
لاجرم آنجا که صبا تافته ... نافه گر عنبر علم افراخته
بوی گر آن عنبر ارزان دهد ... گر به دو عالم دهی ارزان دهد

غالیه نوعی خوشبوییست مائل به سیاهی و باد صبا بادی را گویند که در آخر شب از جانب مشرق آید و باد صبا البته خوشبو است و مفرح حیوانات باشد و معنی لاجرم خبر و بدلا بست یعنی چون صبا غالیه بوی تو رسانید لاجرم هر جا که رسید از عنبر گیسوی تو علم افراخت و عنبر ارزان شد مبارک پیغمبر علیه السلام را میگوید که بوی او به دو عالم خریدن ارزانست امیر خسرو فرماید بیت مرا از زلف تو موی پسند است ... فضولی میکنم بوی پسند است :: در گور برم از سر گیسوی تو تاری :: تا سایه کند بر سر من روز قیامت پله

سدره در آرایش ره بهشته زر قدرا ... عرش در ایوان تو کرسی نهاد

در مجالس برای اکابر صدرها گسترانند و در بساط صدر که منقش باشد یا زردوزی باشد البته زر از جهت بودن او در دوزند و در صدر پیغامبر علیه السلام خاصه برای آرایش باشد و سدرة المنتهی مقام جبرئیل

و مکان و دیگر ملائکه علیهم السلام است زهی ارکان صدارتست زهی صدری که صدر و ارکان نهی باشد
و الیوان مفرد و طاق و کرسی آن است یعنی از غایت ارتفاع الله اعلم و له درج

ای دو جهان زیر زمین تو چه	گنج تو خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس	شمع ترا ظل تو پروانه بس

در بیت اول گفت گنج تو یعنی مثل زر و مال دنیا اند که خارج و ملوث است و البته زیر خاک کنند بسبب
محافظت و در بیت ثانی گفت ای گنج پاک مراد ازین گنج گنج علم و شریعت و حیث باشد که آن گنج
پاک است شرط بود گنج سپردن بخاک این عرف و عادت اهل دنیاست و معنی دیگر آنکه تا تو که
گنج پاکی ترا در خاک سپرده اند شرط باشد که گنج بخاک سپارند یعنی گنج در خاک سپردن از وقت
رسم شده و معنی [illegible] ادعای گنج ترا فقر تو ویرانه بس گنج بیشتر در خرابهاست و این
مشهور است و ویرانه آن گنج فقر پاک است و بس و شمع کنایت از وجود پیغمبر علیه السلام است ظل سایه میمون
او و همین نیز غنیا دیگر از [illegible] اشارت بود و پروانه در نور شمع باشند و سایه و ذکر پروانه بمناسبت شمع و له رحمه الله

چرخ مقرنس طرف راه تست	چنبر دلو رسن چاه تست

برای کنیدن نخست عماری مربع سازند و از بالای آن چون دور مدور اندازند آنرا مقرنس گویند
و چرخ را از سبب دوران مقرنس گفت و در بعضی نسخ چرخ مقوس است یعنی منحنی از سبب خم و دوا
میگویند و طرف نشانه را گویند و طرف برای مقوس شایع تر است و مقوس بسبب برج نیز است و چنبر حلقه را
گویند که بدان رسن تابند و چنبر حلقه خرگاه نیز است که در آن بر بالای خرگاه اندر آرند اینجا معنی اول
مراد است و دلو دلو چاه و برجی از برج نیز است و چاه تو با اضافت گفت چاه زمزم مراد باشد
که بعد ساختن ابراهیم علیه السلام آب چاه زمزم مسدود شده بود و عبد المطلب جد پیغامبر
باز آنرا مرمت و عمارت کرد و سبب آن بود که عبد المطلب چند شب در خواب دید که کسی او را میگوید
که چاه زمزم را خود مرمت کن گفت اگر این خواب راست است مقام آنرا ندانم که کجاست باز در خواب دید

کرد دی گفت قم احفر بیر زمزم انک ان حفرتها لم تندم وهی تراث من ابیک الاقدم موضعها
بین الفرث والدم پس نذر کرد و گفت که این خواب راست شود و چاه زمزم بیرون آید یکی از
پسران خود قربان کنم و در جاهلیت چنین بسیار بودی چون آن موضع بکافتند چاه زمزم
پدید آمد آنرا مرمت و عمارت کرد و بعده بنام پسران قرعه انداخت قرعه بنام عبد الله پدر پیغامبر
برآمد و او را از همه پسران نکوتر و سپیدتر بود باز انداخت بنام او آمد خواست که قربان کند همه کافران
جمع شدند و گفتند قرعه بنام عبد الله و چند شتر بنهید اگر بنام شتر افتد فدای او سازید همچنین می انداختند
از ده تا صد چون بصد رسید قرعه بنام شتران آمد و صد شتر سرخ موی فدای عبد الله کرد
پس چاه زمزم اول از اسمعیل پیغامبر علیه السلام بود و باز از عبد المطلب شد که میراث با پیغامبر
باشد ازان سبب چاه تو گفت و یا از چاه تو این جهان مراد است و برای برآوردن او از حضیض
این چاه سفلی بعالم علوی دلو و رسن گفت و حاصل معنی آنست که چرخ با چندان بزرگی بجنب
عظمت تو بمنزله یک حرف است و خبر چرخ دلو و رسن اشارت بحبل الله است و آن قرآن و شرع محمدیست
کما قال واعتصموا بحبل الله جمیعا والله اعلم بالصواب وله رح

این دو طرف گرد سپید و سیاه	راه ترا اینک ز ترکان راه

این دو اشاره بروز و شب است و این هر دو علامت اند برای اهتدای طریق قوله تعالی جل ذکره
وعلامات وبالنجم هم یهتدون یعنی گردانیدیم برای اهتدای طریق را بروز کوهها و هم ستارگان
و قاصد نامه بر را گویند و از روز و شب تاریخ و سال و ماه و مدت سن و عمر و راه سفر و جز آن آنست
که معلوم میشود و نیز دلالت میکند بر صنع حق تعالی و در بعضی نسخ است که راهبر پیک یعنی طالبان را
دلیل واضح است بر وحدانیت و قدرت خدای تعالی وله رح

عقل شفاجوی و طبیبش توئی	ماه سفرساز و غریبش توئی

عقل را با آنکه حق تعالی ادراک هر چیزی و کیاست و دوربینی داد اما بعضی کارهای شریعت که بعضی
حکمت از مو پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را صاحب شریعت گردانید و بسیار امور شرعی از انها سنت

که عقل بدان نمیرسد پس عقل عاجز و شفاجوی باشد از پیغامبر علیه السلام که حکیم صاحب شریعت است
و خدای تعالی او را الهام میکرد و وحی می فرستاد و ضمیر طبیبش عقل در غرض بر پا دعا کرده است
و ماه بدر اسفر ساز گفت که در انجم در سیر است و سریع السیر است و نیز سفر ساز است ای با اهل سفر سازنده است
که مسافران شبهای گرم و راههای دور در سفر بشبهای مقمر میکنند که در قمر محافظت نفس و قماش و اهتدای راه
بود حاصل آنست که ماه بسبب تو مخلوق است و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم غریب از آن
گفته شد که درین جهان غریب بود و از مولد خود هجرت فرمود و آدمیان همه در دنیا غریب اند که در
خبر است کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور غریب
چیزی نادر و بیمثل و عزیز الوجود را هم گویند وله رحمه الله

نعت سوم در استطلاع جمال پیغامبر علیه السلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب | سایه نشین چند بود آفتاب

البرقع روی پوش و النقاب روی بند رسم و عادت اهل عرب است که برقع و نقاب را بر روی
کشند و سبب آنست که اهل عرب متکبر و مستقیم باشند و همواره برای دفع اعدا الکین سازند نقاب
و برقع بر رخ از آن بندند تا دشمن هم ایشان را نشناسد و آفتی نرساند و دفع نظر بد نیز است و تخصیص
مکه و مدینه از آنست که ایشان در دین مبالغت دارند و مقر پیغامبر علیه السلام مکه و مدینه
شرفهما الله تعالی است یعنی سحاب مکه و مدینه جمال خود مستور ساخت سایه نشین چند بود آفتاب یعنی
تو آفتابی آفتاب نورانی بود در سایه ظلمانی قرار گیرد و دنیا تاریک است شود در روضه مطهر تا کی قرار
خواهی گرفت و این از غایت محبت و اشتیاق میگوید که غرض دیدار پیغامبر علیه السلام در قیامت دارد وله

گر مهی از روی تو روی بیار | گر گلی از باغ تو بوی بیار

نزدیک حکما ماه سنگی مصقول است مثل آئینه عکس پذیر و نور او از ضوء شمس است و کاستن و افزودن
هم از آن است و لهذا ماه در مقابله آفتاب بدر میگردد و در اجتماع دیده نمیشود مطلوب آن دارد که تو
ماه نمایی و نور تو از تجلی آفتاب نور حق تعالی است و عالم را منور گردانیده ای و می باید که تو نور از آن انوار

منتظران بنمای و نصیب ما کن واگر گلی یعنی تو گلی بوی از باغ معرفت که تو داده نصیب منتظران گردان ربه و مهر تو صنعت اشتیاق سبق آمده

منتظران را به لب آمد نفس	ای ز تو فریاد تو فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب	زرده روز اینک و شبدیز شب

منتظران ای منتظران لقای همایون ترا به لب آمد نفس از غایت اشتیاق جان به لب رسید نفس دم سوی عجم ران یعنی مرکب دولت خود سوی عجم هم روان کن و جمال خود بنمای که زرده روز اینک و شبدیز شب را هم زین تمکین تست و العرب تازی زبان اهل عرب بشتری از نسل اسمعیل بن ابراهیم و هر که جز عرب است آنرا عجم گویند و یا از عجمی عرصات قیامت مراد باشد که بدایت قیامت از زمین عرب خواهد شد مطلوب قیام قیامت دارد و له فی المصنف

خاک تو بوی ولایت سپرد	باد نفاق آمد و آن بوی برد

خاک ای عرب که مولد و منشا پیغمبر علیه السلام است و آنجا مبعوث شده بوی کای بوی اسلام و تقوی که بوی اسلام و اخلاص و معرفت و تقوی از آنجا در اطراف عالم شائع شده و به اقالیم دیگر رسیده است و به ولایت اولیا مراد باشد و الله اعلم باد نفاق آمد و آن بوی به دستی از زبان از باد نفاق ای ظهور منافقان شد و آن بوی رفت یعنی نقصان شد و بوی هر آینه باد برد شکایت از بدمهبان و منافقان می کند که در ضلالت اند و خلق را در ضلالت می اندازند و در نسخ نسبت باد نفاق آمد یعنی باد حاجب و حائل شد و آن بوی را از ولایت برد و له رحمه الله

ناهمه چشمیم بیا جان تو باش	ناهمه دیویم سلیمان تو باش

در هر سخنی که معرفت حق تعالی و محبت پیغامبر علیه السلام نیست به جهت آنکه همه بینا است که از معصیت مرده است و دیو نفس اماره عرصات را سنگ شده که اگرچه به صورت آدم اند اما به سیرت دیواند چنانکه حسان العرب خاقانی گوید شعر سلیمانی مکن و خوبی انگشت از دیو بکش پای بند کن یا کار فرما یا برون کن از انگشتان اینست آمیز خسرو فرماید تو را نعمه عرض قصه بیست

بر سر گوش آدمی ست آدمی + دیو بود مردم بی مردمی + حاصل آنست که بیاد شفاعت
کن و از خدای تعالی بخواه تا همه ترک کفر و نفاق و معاصی گیرند و متابعت شریعت تو کنند

خانهٔ غول اند بپرداز از شان ‌ ‌ ‌ در غلطه دان عدم انداز شان

الغول دیو گمراه کننده و هلاک کننده یعنی این منافقان و مبتدعان خانهٔ غول اند ای مسکن غول
ازین وی که دلهای ایشان مسکن غول شده بپرداز یعنی دور کن و براندازا ایشان را غلطه دان
غلطه جائی را گویند یعنی ایشان را معدوم و ناچیز گردان

از طرفی رخنهٔ دین می کنند ‌ ‌ ‌ وز دگر اطراف کمین می کنند
شحنه توئی قافله تنها چراست ‌ ‌ ‌ قلب تو داری علم اینجا چراست

یعنی منافقان و بدمذهبان شیطان فعل رخنه دین می کنند یعنی بدعتها وضع می کنند چنانکه در حضرت
ایشان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را بر آنها می فرستادی بفرست و عمر رضی الله عنه را بر ایشان
نامزد کن که از سایهٔ او شیطان گریختی و سه دزد در راهی که عمر رفته بودی نتوانستی گذشت ایشان را
فرستادی ارواح ایشان را ابد فرست تا ایشان را قلع و قمع کنند والله اعلم بالصواب

یا علی را در صف میدان فرست ‌ ‌ ‌ یا عمری بر سر شیطان فرست
شب ابد با و سیاهی در آر ‌ ‌ ‌ دست مه از برد یمانی بر آر

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم رداء عنایت در جنابت و موسم دیگر طیلسان سیاه بر سر انداختی
و این از یمن بودی بالنسبت یمنی و یمانی هر دو آمده است ماه یمانی نیز همی پوشد حاصل آنست
که طیلسان یمانی بر سر کن و دست چو مه بدعا بر آر تا این مبتدعان و منافقان همه مستاصل گردند
و در بعضی نسخ است - سر چو مه از برد یمانی بر آ یعنی سر بر آ تا ایشان از هیچ سری نماند والله اعلم

تا دو سه اژدر کمر بسته باش ‌ ‌ ‌ کم زن این کم زده چند باش

دو سه غیر تعیین از برای هر کراده ال کمر بگیرد شفکند بقبیل ست یعنی تا دو سه منافقان مراد باشد
که اگر چه بسیار اند اما بجنب قوت تو اندک اند در بند کمر باش یعنی در تدبیر بستن کمر ای در عزم قلع ایشان باش

کم زن یعنی نقصان کن و خوار کن ایشانرا و کم زدن ایشانرا میگویند که کم زدن خطاکرد نیست و ایشان
غافلی اند که نفاق و بد مذهبی می ورزند وله ایضا

پانصد و پنجاه بس ایام خواب — روز بلند است بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را — باد دمیدن دو سه قندیل را

یعنی از ایام هجرت تا ایام رحلت تو پانصد و پنجاه گذشته اما تاریخ هجرت مراد است بدلیل آنکه در آخر
کتاب پانصد و پنجاه و دو تاریخ هجرت می نویسد یعنی چون پانصد و پنجاه گذشته چه وقت است
که در مرقد مبارک استراحت فرمائی روز بلند است یعنی مدت بسیار بگذشت و زوال دنیا عنقریب آمد
که هر چند روز بلند تر شود زوال نزدیک باشد بمجلس شتاب یعنی عزم عرصه گاه کن و برخیز و
بفرمان خدای عز و جل اسرافیل علیه السلام را بفرمای تا صور در دمد و دو سه قندیل یعنی
افلاک را بنگویند و در تفسیر است چون اسرافیل صور بدمد در نفخه اول همه بمیرند و چهل سال بر آن بگذرد
و در نفخه ثانی باز همه زنده شوند و صور را هفت شاخ میانه تهی است زیرش هفت شاخ دارد و صفت آن مشهور است

خلوتی پردهٔ اسرار شو — ما همه خفتیم تو بیدار شو
زافت این گنبد آفت پذیر — دست برآور همه را دستگیر

خلوتی کسی را گویند که از خلق عزلت گزیند و در گوشه بعبادت مشغول شود پردهٔ اسرار یعنی آن اسرار غیب
که از خلق در پرده است ما همه خفتیم یعنی آدمیان بیشتری مرده اند و کمترین زنده اند که ما خفته عبارت
از تقلیل اهل اسلام است یا مردن دلهاست که قیامت بر وی اسرار قائم شود چنانکه عزیزی گفته است
باقی قدری اگر زندگانند + چون نیک نگه کنی همه مرده گانند + افسوس که زندگان بمردند
چون نیک بنگری مرده گانند + یعنی از روضهٔ مقدس برخیز و پیغامبر علیه السلام بیشتر از همه انبیا
زنده گردید و بشارت است که پیغامبر علیه السلام فرمود که چون از گور برخیزم موسی را بینم متعلق
بعرش نه دانم بعد از من برخاسته است که پیش از من برخاسته — زافت این گنبد
ای حوادث فلک آفت پذیر یعنی تماشا شونده که آسمانها را پاره پاره کنند و نجوم بریزند و دستگیر شده

شفاعت کن و همه مومنان را از احوال قیامت برهان تا آمرزش خدا و این مجر بازار درباب او رحمه الله

هرچه رضای تو بجز راست نیست | با تو کسی را سر و اخواست نیست

انچه رضای تو همه راست است یعنی انچه در باب است خود از خدای تعالی بخواهی و بدان راضی باشی یعنی خدای تعالی همه مقصودات تو را راست خواهد آورد و مجرمان را بتو خواهد بخشید و لسوف یعطیک ربک فترضی و تقریر دیگر آنکه هر رضای تو بجز راست نیست و رضای پیغمبر علیه السلام شریعت اوست که فرموده با تو کسی را سر اخواست نیست و اخواست یعنی بازخواست است که همه قدریان جای باز استعمال کرده اند یعنی خلاف ارادت تو کسی را نخواهد و همه آن خواهند که خواهی وله رحمه الله

دایره بنمای بانگشت دست | تا تو بخشیده شود هرچه هست
گر نظر از راه عنایت کنی | جمله مهمات کفایت کنی

دایره در اصل دوره است که گرد مرکز باشد و در اصطلاح ملوک و اهل دول هر یکی را از ملوک دایره باشد که در آن همه حشم و خدم وی فرود آیند و گویند این دایره فلان ملک است فردای آمنا و صدقنا پیغامبری را علمی و دایره باشد که ایشان اجابت تو از مطیع و مجرم که در دایره اسلام تو اند و در سایه علم و لوای تو اند اشارت بانگشت دست خود بنمای ای اشارت کن و بخواه تا هر همه بتو بخشیده شوند اشارت بانگشت دست تخصیص از آن کرد که دران حوالی اسم دیگر امتان و عوت نیز بسیار باشند تا ایشان را مخصوص کنند والله اعلم

یا تو تصرف که کند وقت کار | از پی آمرزش مشتی غبار

در تنبیه الصبا درست که التصرف وقت برگشتن کار را ای وقت حساب مشتی غبار آدمیان را میگوید که غبار از خاک است و آدمیان از یک مشت خاک آفریده شده اند که عزرائیل علیه السلام از زمین بفرمان رب العالمین یک قبضه خاک برگرفته بود و از زمین از مشرق تا مغرب بجمیع عرش نقصان شده حاصل آنست که از ارادت مقصود تو برگردد و در آمرزش این مشت غبار شیخ سعدی رح گوید
ز مشت خاک ما را آفریدستی ✤ چگونه شکر این نعمت گزاریم ✤ تو بخشیدی روان و عقل و ایمان

ورنه ما همان مشت غباریم

	وز دو جهان خرقه در انداختن		از تو یکی پرده بر انداختن	
	زنده دل از غالیه بوی تست		صنعت نظامی که خبر جوی تست	
	ملک فریدون بگدائی ببخش		از نفست بوی وفائی ببخش	

نعت چهارم در مرتبهٔ پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم

	تاج ده گوهر آزادگان		ای گهر تاج فرستادگان	

هر گهری که نفیس باشد در تنگه تاج ملوک ترصیع کنند فرستادگان و ایشان انبیا و رسل اند علیهم السلام که ایشان ملوک دین اند و ملوک را تاج باید و در تاج ملوک گوهر نفیس شاید و گوهر تاج ایشان حضرت مصطفی علیه السلام را میگوید از علو مرتبه که سر در همه انبیاست بهترین ایشان گوهر در مصراع ثانی یعنی پاکی ذات و اصل هست تاج ده یعنی علو مرتبه دهنده از آزادگان یعنی ذات ایشان از سبب علم و تقوی آراسته و پاک هست و یا آنکه از قید حرص و شهوت و اخلاق ذمیمه آزاد شده اند و یا خلفا که ذات ایشان بنی عباس اند یا سادات یا ملوک اولی الامر اند و لهٔ شرح

	جمله درین خانه طفیل تو اند		هر چه ز بیگانه و خیل تو اند	

الخیل سواران الطفیل پس رو یعنی جمیع آدمیان هست تو اند امتان دعوت و اجابت مومنان از خیل تو اند و کافران که بیگانه اند الطفیل تو اند روا باشد که جمیع بنی آدم از امم سابقه و امت پیغامبر ما باشد چون برای او آفریده شده اند بدلیل قوله تعالی لولاک لما خلقت الافلاک و له شرح

	نام تو چون قافیه آخر نشست		اول بیت ار چه بنام تو بست	

اول بیت ای اول خانه یا بنیاد خانه بهر دو صورت دنیا مراد هست و بیت دو مصراع موزون را گویند که میان هر دو مشابهت تمام هست از سبب ارکان و مساوات در اطراف و آغاز دنیا را بنام پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اول ما خلق الله تعالی نوری و قال علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین مع نام تو چون قافیه آخر نشست قافیه از قفو گرفته اند و قفو از پس در آمدن است و قافیه

در آخر بیت باشد و قافیه نزد بعضے یک لفظ باشد و نزد یک بعضے نیم لفظ و نزد یک بعضے دیگر حرف و بغیر قافیه نظم نباشد بلکه نثر بود و همچنان بیت رسالت از پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم کمال گرفت و حاصل آنست که گر خلقت نور تو در رسالت تو پیش از همه انبیا بود اما وجود رسالت تو بعد از همه انبیا مبعوث شد و نبوت بتو تمام شد و از تو کمال گرفت و نام تو شرست تو تا آخر باقی ست شارح

این دو ویران چو اشارت رسید
از تو و آدم بشارت رسید

سنجید ان خانه تو آیین بود
خشت پسین آب نخستین بود

این دو ویران اشارت به دنیاست که پیش از ان بیابان ساکن بود و در بعده ملائکه بعد آن آدمیان و آبادانی از آدمیان باشد اشارت رسید از حضرت رب العالمین به خلقت بنا چون از سبب پیغامبر علیه السلام است عمارت از وی شد و ابتدا از آدم علیه السلام شده بود که پدر آدمیان ست - انچه بدان خانه تو آیین بود - تو آیین رسم جدید و عمارت تو را گویند و در عمارت دو خشت معتبر ست یکی آنکه اول بنیاد نهند و دیگر آنکه بدان تمام شود و در وضع هر دو خشت اصحاب ثروت ضیافت کنند تا کار بدان مرتب شود و خانه زیب و زینت از ان گیرد و چنانکه در حدیث متفق در مشارق برروایت جابر رضی الله عنه ست مثلی و مثل الانبیاء و مثل دار فاکملها واحسنها الا موضع لبنة وجعل الناس یدخلونها ویتعجبون ویقولون لولا موضع لبنة فانا موضع اللبنة ختمت الانبیاء و در بعضے نسخ ست حسنت الابنیه بین دو خشت نخستین بود که بدان بسرشته آغاز عمارت کنند و حاصل معنی یکی ست ادا اول است شرح

آدم و نوحی شده از هر دو سے
مرسله یک گره از هر دو سے

تخصیص آدم و نوح علیه السلام از انست که آدم پدر همه خلق ست و همه از نسل او شد و سجود ملائکه مخصوص بعده در طوفان نوح همه آدمیان از نسل نوح شدند و او شیخ المرسلین بود آدم و نوح یعنی مثل ایشان باز رجوع میکنند از هر دو یکی یعنی در قرب و منزلت نه در شرح

آدم از ان دانه که شد مبتدا
تو به شدش گل به شکر تا کرد

در بیت سابق ادعا کرده که از هر دو یکی اکنون بیان آن حسن میکند و بدانکه مبتدا

خوردن طعام زیادت ست که معده را ز هضم آن عاجز و ناگوار شود و قتی اسهال آید و بعد از آن شربت آب سرد خورده شود هلاکت آرد علاج آن خوردن آب گرم ست و بعد از آن گلشکر ست اما در آنحالت میل جز آب سرد نشود و احیاناً از دانه گندم مراد ست که بخورد و از بهشت بیرون آمد و ذکر زلت آدم علیه السلام ست و گلشکر توبه و توبه با گلشکر ناگوار گفت اگرچه گلشکر گوارنده و نافع ست اما چون توبه قبول نمی افتد گویا ناگوار بود که در معده جز آب سرد خوش نیاید و در بعضی نسخ گلشکر خوشگوار ست و این عبارت از قبول توبه ست لیکن

	گلشکر از گلشکری توبه کرد		دل ز تو چون گلشکر توبه خورد	

دل ز تو یعنی دل آدم چون از تو چون گلشکر توبه خورد که در معده بعضی تعامیست از قوله تعالی فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه الآیه توبه آدم علیه السلام قبول نمی افتاد و بسیار گریسته تا آنکه ضیاع آب از چشمهای مبارک او روان شد و او را الهام شد تا دعا بکند از نسل تو سید انبیا پیدا شود نام او محمد است او را شفیع آر تا توبه تو قبول شود همچنان کرد توبه او قبول شد گلشکر از گلشکری توبه کرد یعنی گلشکر حقیقی چون دید که گلشکر توبه دافع زلت ست از گلشکری خود توبه کرد که معده حقیقی و درد دل آن نفع او مگر در زلت و گناه را بس نیست است پس گلشکر توبه سهل ست و همین نسبت و اچهای تحقیق و اسرار

	در صف میدان دل انداختند		گوی قبولیت چو ازل ساختند	
	تا بر آن گوی سبکگان دوید		آدم از آن جست و درآمد به پا	
	گوی فرو ماند در آن گوشه رفت		بازگشتش چون ز دلی خوش رفت	

اکنون بیان کمال حضرت مصطفی علیه السلام میکند که ملک دل بکمال او را داده اند که گوی قبول از ازل بود و قبول را در گوی تصور میکنند و دل انبیا یعنی جانهای رسل امیدان که ایشان در ازل از بیم کمی از شرم زلت خود از آن گوی قبول باز ماندند و این گوی قبول را از ازل ساختند از بیم کمی زلت بعد خلقت در وجود آمد پس معنی او تا فی تصوری باشد که این گوی قبول که ساختند علیه السلام ایشان شده است در وجه سبب بود یا باعتبار ما یؤول الیه گفت والله اعلم — گوی قبولیت با ازل ساختند

اینجا مخاطب پیغامبر علیه السلام ست که گوی قبول اورا ازل ساختند و در میدان فی لها انداختند تا کدام شهسوار کامل درین این گوی قبول بالی راهچوگان محبت و عصمت بمیدان وفای خاک تواند رسانید اول قصد آن آدم علیه السلام کرد که پدر انبیا بود و از نور رحمت از ان میگویند که در بخلقت وجود بود - بارگیش چون زبی خوشه رفت یعنی منظر نفس او با غوای شیطان الرجیم میل بخوشه گندم کرده از شرم ذلت خود گوی را بگذاشت و عزم عدم گوشه دنیا ساخت و له نور الله مرقده

نوح که لب تشنه بحیوان رسید	چشمه غلط کرد بطوفان رسید

اینجا قبول را آب حیوان استعاره میکند و بقیام قرینه مضاف را حذف کرده و یا از شهرت که آب حیوان آب حیات ست و اندر ظلمات و مجمع البحرین ست هر که از ان آب نوشد تا قیامت نمی میرد و میگوید بعد آدم نوح علیه السلام قصد آن گوی قبول کرد اما از سبب آنکه امتان خود را دعای بد کرد اغرقوا فادخلوا نارا الآیه و قال رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و همه اهل ارض بدعای او غرق شدند و نیز ور حق پسر کافر در حال غرق شدن دعا کرد که اهل مرا غرق مکنی عتاب آمد که لیس من اهلک

او نیز ازین شرم باز ایستاد و له رحمه الله

مهد براهیم چو بر انی او فتاد	نیم ره آمد و بسته جای او فتاد

بعده ابراهیم علیه السلام را رای عزم و اتفاق از گوی قبول او با چشم قبول او فتاد و دو بسته جای افتاد یکی آنکه چون او غار بیرون آمد ستارگان انس ما و را دید بعده آفتاب را دید که طالع شد آفتاب را گفت هذا ربی هذا اکبر دوم چون بتان آزر در روز جشن ایشان شکسته و گفته بود انی سقیم چون پرسیدند که کرد این فعل با ایشان گفت بل فعله کبیرهم سوم ساره زوجه خود را گفت هی اختی و نیز گفت رب ارنی کیف تحی الموتی و اینهمه ماول ست او نیز ازین بها باز ماند و له رح

خود دل داود و نفس تنگ داشت	در خور این زیره کم آهنگ داشت

قصه الحان داود پیغامبر علیه السلام در خاندان او مشهور ست تا اورا وقتی از غایت تنگی نفس نفس بسته شد و خواست اگر بمقابله جمیع فلک نفس من بکشایند و یا از تنگی نفس مرا و با شند کر آن میل گوشه او

بران آورده باشد در خور لائق را گویند و زیر کنایت هم ازین قبول است و آهنگی آواز و نغمه زیر بزیر زده
و زیر است یکی زیر بزرگ آن در نیم شب سرایند و دوم زیر خورد که آنرا در آخر شب نوازند و این قول
بوعلی سینا و حکیم نصر فاریابی است و این مختار است و بر قول عبد المؤمن نیم شب سه دو نهاوند نوازند
و در آخر شب یا پیش از صبح رهاوی سازند و زیر طبع آتش دارد و هم از نیست اوتار را لغته رباب ا
حکیم وضع کرده چون زیر طبع آتش دارد هم از نیست و بهمان آن گرمی خشکی است از همه فروتر سیت
و بالاتر از شنی است که طبع هوا دارد و بهمان او گرمی تر و مثل است که طبع آب دارد و بهمان آن سردی
خشکی است و بالاتر از هر سه است اگرچه همه ترتیب است که خاک فروتر از همه و بالای آن آب و بالاتر از ان
آتش است و سبب آنکه آتش میل بالا دارد و قصد بالا ظاهر کرد که آن اوتار استخراج یابد و حاصل معنی
آنکه داود پیغامبر علیه السلام از سبب ذلت خود قصد نکاح زن اوریا کرد و فرشته پیش وی بمخاصمت
پیش آمدند که تسعة و تسعین نعجة و لی نعجة واحدة الآیه و این قصه مشهور است از سبب او نیز از طلب [illegible] بماند و زخم

	مملکت آلوده نکرده کلاه		در شت سلیمان ادب خود نگاه	

اینجا کلاه کنایت از قبول است که بالا اندک است و سلیمان علیه السلام سبب آلودگی ملک دنیا قبول نیک بخت
اما اگرچه ملک داشت که کسی را پیش از وی نبود و بعد او نباشد که خواسته بود رب هب لی ملکا لاینبغی
لاحد من بعدی بعضی گویند که سلیمان علیه السلام این سخن بدان گفت که کسی نتواند در چنین ملک
چنان شاکر بودن چنانکه من و این شفقت وی بود بر خلق بعضی گویند تمنا تمام و کمال ملک در دل
داشت خواست که در خواهد در سرا و فرو خواند که ما این ملک محمد علیه السلام را داده ایم لیکن ملک
دنیا هم اما تاویل صحیح آنست که تخصیص خود را دو است که هر پیغامبری را چیزی مخصوص بوده آدم
را بسجود ملائکه و موسی بکلام بی واسطه و ابراهیم را بخلت و داود را بخلافت و [illegible]

	جز رسن و دلو نشانی ندید		یوسف ازین چاه عیانی ندید	

ازین چاه کنایت هم از قبول است و ذکر چاه و دلو و رسن از سبب تناسب است برادران یوسف را در چاه
انداخته بودند با دلو بر آمد و آن قصه مشهور است و یوسف علیه السلام نیز سبب آنکه ملک مصر است و نقصد

زلیخا کرد که تهمت بد و هم نهاد این آیت را تاویل بسیار است و او نیز بدین سبب بخاک ملک نرسید وله

خضر عنان زین سفر خشک تافت   در آن خورد تر شد و چشمه یافت

خضر بکسر خا و فتح ضاد است و بفتح خا و سکون ضاد نیز خواندن درست است و در صحاح است خضر بر وزن کدر افصح است و سفر خشک آنرا گوید که به مراد نرسید و از این سفر اشارت هم بران قبول است و مراد از چشمه آب حیوان است و خضر علیه السلام از سبب آنکه آب حیوان خورده برای لقای خود که تا قیامت زنده ماند و سکندر ذو القرنین قصد آن کرده چنانکه شاعر گوید شعر ای خضر حلال است ترا چشمهٔ حیوان دارایی که سکندر بچه محنت طلبیده + و خضر و الیاس پیر و مقدم لشکر سکندر بوده اند از این سبب از قبول محروم بازمانده اند

موسی از این جام تهی دید دست   در ره شیشه بکه پایه ارنی شکست

جام کفایت هم از قبول محروم است یعنی شیشهٔ این تمنا در کوه پایهٔ طور سینا شکست که آنجا گفت رب ارنی انظر الیک در آن زمان شد لن ترانی و سبب آن بود که تا جمال با کمال خود بیش از تجلی بکس ننماید و بعضی گویند سبب آن بود که بار او در دنیا نتوانی دید و الله اعلم و نیز موسی قبطی را پیش از نبوت کشته بود و آن قصه مشهور است و نیز گفت الهی ان هی الا فتنتک و نیز الواح را بینداخت و موسی سر و ریش هارون علیه السلام بغضب گرفته بود و بعضی گویند شیشه شکستن آنست که موسی علیه السلام سوال کرد که یا رب ترا خواب است یا نی فرمان شد دو شیشه بدست گیر و با محافظت نگاه دار همچنان کرد و خواب را بروی گماشتند بمجرد خفتن آن شیشه ها بکوه طور رسید و شکست موسی علیه السلام بیدار شد و دانست که این جواب این سوال است که حق تعالی از خواب و خوردن و امثال اینها منزه است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا موسی علیه السلام نیز از این سبب از طلب محروم بازمانده اند وله

عزم مسیحا که بدین دانه بود   کز درون تهمتی خانه بود

مراد مسیحا علیه السلام است و دانه کنایت هم از آن گویست و تهمت گمان بد بود و تهمت آن بود که نصارا گفتند مسیح ابن الله و نیز ثالث ثلاثه گفتند و او نیز از شرم این تهمت آنرا طلب نکرد و از طلب قبول محروم بازماند

هم تو فلک را طرح در انداختی   سایه برین کار بر انداختی

الطرح انداختن و الطرح چیزی انداخته که کسی را بوی حاجت نباشد و از سر چیزی خواستن کا آنرا حقیر تصور کنند و کالا را هم گویند چنانکه خواجه مذکور در داستان بادشاه ظالم گفته است حاصل معنی آنست که هم تو ملک دنیا را مبعوث در حق تعالی است و انبیا را بدان حاجت نه در انداختن یعنی ترک دادن کلید خزاین دنیا را بر تو عرض کردند بشرط آنکه با تو حساب نباشد هم قبول نکردی ـ و سایه برین کار بر انداختی ـ آری سایه انداختن بر زانست یعنی چون تو از سستی و یا فرستی شرمنده نبودی و ملک کمال داشتی و بتحصیل قبول ربانی مشغول شدی و گوی قبول که اندر چوگان سعادت از میدان دلهای انبیا بردی وله رحمه الله

مهر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطبه بدوران تو
خط فلک خطه دوران تست	گوی زمین در خم چوگان تست

عنوان سرنامه ایست که بدان مهر کنند یعنی ملک قبول تو اسلم شد و نبوت بر تو ختم گشت که ناسخ شرائع رسل و شرع تو تا قیامت باقی است و خط فلک دائرهٔ فلک را گویند و نیز در فلک دو خط است خط استوا و خط محور و استوا برابر است و محور بر چیست که بدان چرخ گردد و در اصطلاح حکما استوا خطی است که از مشرق تا المغرب تصور کرده اند و خط محور از قطب شمال تا قطب جنوب و خط بلغت آنجا را گویند که خط کشند تا دیگری فرو دنیاید و در اصطلاح ولایت را گویند و مراد که فلک و هرچه تحت فلک است خطه میدان تست گوی زمین در خم چوگان تست یعنی اهل زمین همه ترا مامور و منقاد اند که شرع تو از مشرق تا مغرب و شمال و جنوب است و از انبیای دیگر هر که بود در بلادی یا قومی مخصوص مبعوث بود و تو بر کافهٔ عباد مبعوثی قال فی بعثت الی کافة العباد و در مشارق در فصل بالمسلم ثانیه در آخر حدیث متفق است کان النبی یبعث الی قومه خاصة و بعثت الی الناس عامة وله رحمه الله

تا ز عدم گرد فنا برنخواست	می تنگ دهی تاز که میدان تراست
پای عدم در عدم آوارد کن	دست فنا را بفنا پاره کن
خیز برین چرخ مدارے مکن	کو نکند کار تو کارے بکن
کیست فنا کاب ز جامت برد	پا بعدم سلسله که ناست برد

العدم ناچیز و عنقر انجا ناچیزی مراد است و السفله دون و فرومایه یعنی تا ز عدم گرد فنا بر نخاست یعنی تا بغبار عدم جهان متغیر نشد ای اهل جهان ناچیز نگشتند و فنا پذیر نشدند می تگ و می تاز یعنی هرچه خواهی میکن و بفرمای که امر تو تا قیامت نافذ و شرع تو باقی است پای عدم در عدم آواره کن یعنی عدم را معدوم کن پاره دست بر نجن بر اگو نید ای فنا را نیز فنا کن عدم و فنا کیستند که نام تو برند یعنی شرع ترا و فرمان ترا معدوم تواند کرد که بعد فنای جهان در بهشت جاودان نیز امر تو نافذ خواهد بود و بیت سوم تائید این قول ست و الله اعلم المصنف رح

	مرهم سودای جگر خستگان		ای نفست نطق زبان بستگان

ای نفست ای نطق تو نطق زبان بستگان ای گویا کننده علما و فصحا یا در سخن ارنده حیوانات و جمادات چنانکه شتر و طیور بادی در سخن آمده بودند و حیوانات و سنگریزه تسبیح گفتند و درخت و سنگ سلام کردند و برسالت او اعتراف نمودند و مرهم داروئیست که برای جراحت و خستگی مالند و سودا علتی است که از احتراق خلط پدید می آید و جگر پاره گویند حاصل آنست که نطق تو مرهم بیماری اهل جگر ست و الله اعلم رح

	کشتی جان برده ز ساحل برون		عقل بشرع تو ز دریای خون

کشتی از دریا بساحل بردن دشوار است خاصه از دریای خون و ساحل کرانه دریا است یعنی عقل با چندان بلند پروازی و دوربینی در امور شرع تو طیران نمیتواند کرد که بسا امور مقتضای حکمت است یعنی عقل خویشتن را چون جگر از دریای شرع تو بساحل تواند رسانید آن هم وقتی که گردن بطاعت می نهد و معنی دیگر آنکه عقل بشرع ای بواسطه شرع تو کشتی جان خود بساحل رسانید و الله اعلم رح

	عنبر شش روزه ببویت درست		قبله نه ز رخ کعبت درست

قبله انبیا بیت المقدس بود و در عهد دولت حضرت رسالت سال دوم از هجرت مکه شرف قبله اهل سموات و زمین گشت و مکه را که مولد پیغامبر علیه السلام از سبب مولد و منشا میگویند و کوی محلت او گویند عنبر شش روزه ببویت درست یعنی بوی عنبر تازه و تر شش روزه باشد یا آنکه عنبر و عطر که در شش روز آفریده شده اند که خلقت جهان شش بوده و عنبر از سبب موی نسبت است

و در بعضی نسخ ست عبره شش روزه و العبرة چیزی که بوی پند گیرند و العبرة خراج شش روزه
موجودیت در راست ای حاصل مجموع مخلوقات که در شش روز آفریده شده از برای آخر دیده شده

ملک چه موییست همه در هم شود
گر سر مویی ز سرت کم شود

ملک چو موییست ای همه عالم چو موییست در هم شود مویی را در هم نسبت کند از سبب خم حلقه تا
پیچ آن موی پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم مقبول بود یعنی حلقه حلقه و پیچ پیچ که موی مشکین مبارک بگشاید
تا کشف رسیدی حاصل آنست که مبادا سر مویی از سر تو نقصان شود بل عالم همه در هم نا خوش گردد

یا قلم از پوست برون خوان تست
یا سخن از مغز درون ران تست

یعنی نسبت قلم که قلم بر چه برون خواند یعنی برون مهر بکتابت از پوست در که کتابت مغز قلمست
همچنان بر نسبت قلم اسرار باطن که اهم از پوست ظاهر بدانی و نیز بیش از آن کتابت بر پوست کرده
یعنی کاغذ بود و نسبت سخن از غایت رقت که مغز یعنی در دست باطن رسد همچنان که تو آگه از اسرار باطن
اطلاع داده بشده و در بعضی نسخ ست ع یا خرد از مغز درون ران تست * این ظاهرست که خرد در مغز سرست و لکن

زان ننهد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت سای

حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را میگویید و ناخوانده پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم خواندن و نوشتن
آموخته بود اگر چه قوت و قدرت آن داشت که تا روزی قلم بر گرفت و خواست که لفظ الله بنویسد و دید
که سایه قلم و دست بر حروف می افتد گفت روا ندارم که سایه دست من بر لفظ الله افتد خواجه نظامی
میفرماید از سبب آن ننوشته که از انگشت حرف لفظ الله سیه نشود و سایه دست بر آن نیفتد و یا باعتبار
آنکه کسی انگشت بر آن نتواند نهاد که هر که چیزی نویسد البته در آن سخن گویند ما بر حرف او کسی را
مجال انگشت نهادن نه چنانکه درست گفته است و آن ظاهرست و آن این است

حرف همه خلق شد انگشت رس
پست شد انگشت غبار درست
حرف تو بی زحمت انگشت کس
بسته غبار شده شکرست

پست مغز و پوست که عربی سویق میگویند و هر غباری هر چیزی که هست مردم را مضرت نست و غبار زرا

صلی الله علیه وآله وسلم لبیست وشکر گشت که آن شیرین ونافع است وشرف دارد وبسته وعناب هر دو میوه اند عناب را سنجد آن گویند میوه دگر دو سرخ وشیرین است وشکرت لبها وکلام پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را بگوید وباز از تنگی بسته وعناب لبها وکلام بنوعی از سرخی وشیرین است الخ

خاک تو خود روضهٔ جان منست — روضهٔ تو جان وجهان منست

التربت خاک خواجه نظامی علیه الرحمة خاک تربت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم یا خاک آستانه او را یا خاک مدینه را روضهٔ جان خود میگوید که وجود انبیا علیهم السلام نریزد وخاک نگردد وهم بدان قالب ایشان بعث شوند وروضهٔ تو یعنی مرقد مبارک تو یا تربت مقدسه مطهرهٔ تو که القبر روضة من ریاض الجنة

در مدح ملک فخر الدین بهرام شاه طاب ثراه وجعل الجنة مثواه گوید

من که درین دائره دهر بند — چون کره نقطه شدم شهر بند
دسترس پای کشائیم نیست — سایه ولی فرّ همائیم نیست

دائره آسمان دهر روزگار وکره نقطه زمین مرکز دائره فلک است وکره گوی را گویند اما خواجه دائره دهر بند مسکن خود را میگوید وکره نقطه زمین دائره است همواره درمیان دائره باشد وحرکت ندارد وخود را همچو نقطه شهر بند از آن گفت که از من بود وهستی ممکن نبود ویا قید تصور کرده بسبب آنکه مولد ومنشا اقارب وعشایر شهر بند شده بود وخروج وحرکت ممکن نبود دسترس یعنی قدرت پای کشائی نه یعنی کشاینده پای زین قید ویا پای کشادن عبارت از سفر کردنست ـ سایه ولی فر همائیم نیست یعنی در سایه ام اما در سایه همای نه ام که خاصیت همای آنست که بر هر که سایه اندازد او پادشاه گردد یعنی در پناه محمد نبی ویکر می نه ام که از امتان نبی یا سایم الخ

پای فرو رفته درین خاک در — فرق بزیر قدم اندا ختم
با فلکم دست بفتراک در — وز سر زانو قدمی ساختم

پای فرو رفته باین خاک در ـ از جهت زمین وتعلق اقارب وعشایر وحب وطن در گنجد با فلکم دست بفتراک در یعنی از کمال فضل وفور علم وورع با فلک برابری دارم در بیت دوم بیان اتیه خود

سکندر که خواجه صالح زمن بود واکثر احوال در آئینه بودی وله نور الله مرقده

گشته زبس روشنی رای من	آینهٔ دل سر زانوی من
من که بدان آینه پرداختم	آینه دیده درانداختم
تا زکدام آینه تابی رسد	یا زکدام آتش آبی رسد
دیدم ازان پایه که دربست	پایه دهی را که دولت بست
شاه قوی طالع فیروز جنگ	گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

طالع قوی آنست که در طالع سعد تولد شود و صاحب طالع قوی حال گردد و در بیت شرف خود یا در بیتی از اوتاد اربعه باشد دران بیت او در اختی باشد و محصول در میان دو سعد باشد و فراهم و مشاهده مساحت وجه و مساحت ساعت و مثلثه و نوبت و ساحت باشد مسعود و قوی حال باشد و در وقت عاشر ست مشتمل و دولت است و گلبن نهال گل این روضه فیروزه اند و اشاره به اشارتست یعنی نهال این خلاصه از جهان دوست وله رحمه الله

خضر سکندر روش چشمه زای	قطب رسد بند محیطی گشای

تشبیه حضرت خضر علیه السلام است سکندر از جهت دوربینی و جهانداری و تربیت چشمه زای و داد و روش چشمه ای یعنی راه چشمه آب زندگی درجه یافتست و ازان منافع عامه است قطب رسد بند یعنی حکیم صاحب رسد و حکما اصحاب رصد دانند که رسد برای دریافتن حرکت سیارات و تعدیلات و ثابتات می بندند تا حرکت و نقل و اقامت و رجعت و عکس استقامت کواکب و سیر کواکب حرکت شمس صفر برج و صفر درجه پنجاه و نه دقیقه بیست و سه ثانیه است و حرکت قمر صفر برج سیزده درجه ده دقیقه و سی و پنج ثانیه است این هر دو را رجعت نیست و حرکت شبانروزی زحل صفر برج و صفر درجه دو دقیقه و صفر ثانیه است و حرکت مشتری صفر برج و صفر درجه پنج دقیقه و نوزده ثانیه است و حرکت مریخ و صفر درجه سی و یک دقیقه و بیست و شش ثانیه است و حرکت عطارد صفر برج و یک درجه هشت دقیقه و بیست و چهار ثانیه است و این هر پنج کواکب متحیره را رجعت و اقامت و استقامت

اما بحقیقت متقدمین یعنی راس و ذنب که ایشان را جوزهر نیز خوانند حرکت وسط ایشان در شبانروزی
حمیر پنج و سه درجه و سه دقیقه و یازده ثانیه است و کواکب که مر ایشان است حرکت شبانروزی ایشان
بیست و پنج ثانیه است اما سیر همه کواکب از مغرب بسوی مشرق است و حرکت متقدمین که در عکس است
و قطب رسد چنانکه گفت ازان سبب که قطب و تد فلک است و قطب دو است یکی شمالی و یکی جنوبی قطبی که
در شمال است درین دیار نموده میشود و بنات النعش بگرد وی میگردد و قطب از جمله بنات النعش نیست
و قطب جنوبی درین دیار نمی نماید پس حرکات افلاک قطب به پرورش باشد اما حرکات ثوابت بر رای
متقدمان در هر صد سال یک درجه است کیفیت رسد آنست که عمارتی شکل مناره اما بلندی بمقام مرتفع
که ازان بلندتر دران دیار هیچ مقام نباشد و دران دیار برف و باران جز وقتی معین کمتر آید و کوهها
نزدیک نبود یک عالی بسازند و حکیم از بالای آن روز و شب در سیر افلاک نظر میکند در سی سال
دیار اگر در حرکت کوکبی در یکدور را دور استتباه شد از دور دیگر تحقیق کنند و یک درجه زحل سی سال
برای بستن رسد این اسباب حکمت وافر و عمر دراز و فراغ و فرصت می باید در عهد سکندر ذو القرنین
افلاطون حکیم رسد بسته بود و بعد ازان یحیی منصور و خالد و حسن و دوری و محمد علی حکمانی که بسته اند
و مجسطی در علم حکمت و حساب هندسه کتابی است تصنیف بطلیموس و بطلیموس بفتح با و سکون طا و فتح لام
و سکون میم و بطلیموس غلط میخوانند چنانکه استاد خاقانی گوید بیت مراد ازشه بطلیموس ثانی
مراد ازشه فیلقوس دانا و معنی بطلیموس بزبان یونانی مرد حکیم است فیلقوس نیز انارا گویند دلیر

	آنکه زمقصود وجود اول است	وانکه مقصود جهد و منزل است	

یعنی مقاصد از خلقت وجود مردم بسیار است اما مقصود اول یعنی آنست که از برای حق تعالی تعظیم آفریده اند و آنکه مقصود جهد و منزل است یعنی آیت اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و این سبابقه در مدح و ستایش

	او ز علم فتح نما بنده تر	وز قلم اقلیم کشاینده تر	
	شاه فلک تاج سلیمان نگین	مفخر آفاق ملک فخر الدین	
	نسبت داودی او کرده جست	مبشر تاج سلیمان درست	

ضدش اگر هست اسمعیلی است	را است اسحاق از و عالی است

ممدوح بهرام شاه است و نام پدر او داود و نام جد او اسحاق نام جد اعلی وست نام سلیمان که نسبت به سلیمان
او بماست و بعضی گویند که بهرام شاه از نسل اسحاق پیغمبر علیه السلام است و در این بیت علم را گویند یعنی
اگر هست اسمعیلی است یعنی ممدوح را از مکارم اخلاق هم ضدی و دشمنی نیست و اگر هست اسمعیلی است
اسمعیلی محتمل دو معنی است یکی آنکه اسمعیلیه طایفه اند از مبتدعان که نسبت خود به اسمعیل نام دارند
از نسبت اسمعیل پیغامبر علیه السلام نه اند دوم آنکه شخصی از ملوک آن بلاد را که ملک محمود اسمعیل گفتندی
که به مجادله و مخالفت درشت گاه گاه در ولایت او معرض رسانیدی و له رحمه الله

نقطه نه دائره بهرام شاه	یکدله شش طرف و هفت گاه
گور بدید بصد بهرام گور	آنکه ز بهرامی او وقت زور
نامور دهر بدانا تری	سرور شاهان بتوانا تری
هم ملک روم و هم شام و روم	خاص کن ملک جهانی بعموم
محسن و مکرم تر از ابنای جود	عالم و عادل تر اهل وجود

یکدله از شش جهت ثبات در رای و ذات که هر که در امری متردد باشد او را دودله گویند شش طرف
جهات سته مشرق و مغرب و شمال و جنوب و فرود و بالا و هفتگاه هفت اقلیم یا هفت زمین ملک اما
قول اول درست تر است و گاه تخت و کرسی و جای وقت و کرسی و تخت بوته زر و نقره را گویند و اینجا
مراد است یعنی بر هفت اقلیم یعنی هفت مستولی و غالب بر شش طرف و هفت گاه از جهت یکدلی
و نقطه نه دائره یعنی نه فلک مرکز دائره است و مرکز نه فلک زمین است و مرکز اصل دائره است که
وضع مرکز کنند آنگاه دائره یعنی اصل و مقصود نه فلک بهرام شاه است و بهرام مریخ را گویند که ترک
فلک است و بهرام مبارزان و عیاران و اتراک و امثال آن نسبت بمریخ دارند آنکه از بهرامی او یعنی قوت
و شوکت و مبارزی وقت قوت کردن گور بود ای قبر و زبون بود یعنی با ممدوح اگر مقاومت و زور کند
کشته شود و بهر حصه حظه است و بهرام گور پادشاه بزرگ بود و او را بوده بر برکه و که برای او همنام کرد را زعفر

ساخته و قصیدهٔ او در صفت پیکر ست وله نور الله مرقده

سلطنت اورنگ خلافت بر ... روم ستانندهٔ احجاز گیر

اورنگ بهلوی شهریار را هم گویند و شهریار ستاره ست و آنکه بعضی گویند ستارهٔ هفتم خارج ثریاست داخل آن بیت سریر نیز در عربی تخت آراسته را گویند یعنی سلطنت را ورنگ خلافت بر مقطوع الاخفا خواهند سبب او زن سلطنت او یعنی سلطنت ممدوح رنگ خلافت بدیست اسمی نیست خلافت دارد از عدل و احسان و استحقاق امارتست و روم شهر معظم و مشهور ست و احجاز شهریست که شیر در آن سایبان ...

دین فلک دولت او اختر ست ... ملک صدف خاک در ش گوهر ست

چشمهٔ دریاست بماهی و در ... چشمهٔ آسوده و دریای بر

دین فلک را میگوید از سبب عظمت و دولت ممدوح را اختر که زینت فلک از اختر ست و دین ذات و صفت آن بر طریق عطف تفسیر و مراد از چشمه آفتابست و دریا فلک و ماهی ماه یعنی دین اسلام که فلکی بدین صفت آراسته و آسوده است از آسایش این است له ...

با کفش این چشمهٔ سیماب ریز ... کرده چو سیماب گریز اگریز

شوره زبان از گهرش لعل تاب ... بر گهرش لعل گر آفتاب

اینجا بمقابلهٔ کف بخشندهٔ ممدوح این چشمه اشارتست بر آفتاب و آئینهٔ زر او و دینار و درم نقد و دریا و جاسوس و مهتر و گزیده چیزی و نفیس هر چیزی و باران پیوسته و اینجا از چشمه آفتاب مراد است و آفتاب شهر اسیماب ریز باعتبار افاضت نور او در عالم و باعتبار زر دین او که چشم ظاهری شمار گفته اند و باعتبار زردی لون او زر ریز گویند و نیز سیماب تابش آفتاب را نیز تابد که در حرکت آید و به بدو و پریدو در آفتاب چو اظهر از آن میگویند که بر همه یکسان تابد و جماد و معدنیات را از زر و لعل و قلعی و ارزیز و جز آنرا بدید نماید و اشجار را بپدید آرد و بخت در مهر و ماه را نور از وست بلکه نزد بعضی کواکب را نیز نور از وست اگر چه درین سخن نظر ست گرد و بگریز اگریز ازین سبب ست که آفتاب همواره در سیر و در طلوع و غروبست حاصل آنست که شمس که خسرو سیارات وجود هست در چندین مناقب از واز شرم کف بخشندهٔ ممدوح ...

رفعت این پنجرهٔ لاجورد		پنجره بر روزد که چنین پنجره کرد	

پنجره قفس و پنجره مقامیست در جهاز در بالای ستون تیر بلند که آنجا دیدبان نشینند و در آن علوها هنگام آمدن و آمدن آنچه گویند که اگر در جهاز خصمی یا دزدی اصحاب جهاز را اعلام دهد و بان پنجره تیر با دیدبان جهاز دیگر جنگ کنند و پنجره هر که بلندتر باشد غالبیت او غالب آید و اینجا این پنجرهٔ لاجورد اشارتست بر افلاک است از سبب دوزد که مع دیگر است و ارتفاع او پنجره بر روزد یعنی جنگ حوادث همه اول و نحوست کواکب بر روزد که با ممدوح پنجه کرده‌ای مخالفت کرده پنجه زدن ش جسم عرفی عبارتست از در آویختن ست و بعضی گویند معنی آنست که رفعت افلاک با او یعنی با ممدوح پنجه زد پنجه کرد یعنی آنچنین ابدی کسی نیست که معنی اول است

کوس فلک را جرسش بشکند		شیشهٔ مهر از نفسش بشکند	

الجرس بکسر جیم پاره از شب و الجرس بالفتح آواز و الجرس بفتحتین درای و اینجا جرس را دو معنی است آواز و جرس پاسبانان او و یا جرس شتران او یعنی شتران بار کش لشکر او یا دار عظمت جهانگیری و کوس فلک را شکسته‌ای گردانید یعنی غلغل آن با افلاک رسیده شیشهٔ مهر از نفسش بشکند نفس دم زدنست و نفس سلاطین و زهاد و علما موثرست چنانکه در شاعر گوید مصرع اگر ز قفل قضا بسته باشد کار کسی کلید فاتحه او بیک نفس بگشاده و شیشه در غایت تنگی و نازکی که دارد در اندک آسیبی بشکند و مهر ذات خود بحسن و سعد در بیت او شرف و نظر مودت سعد است یعنی اگر خواهد شیشهٔ سعد را بنفس ممدوح نحوست او بشکند

در خطاب زمین‌بوس گوید

ای شرف گوهر آدم بتو		روشنی دیدهٔ عالم بتو	
چرخ که یک پشته ظفرساز تست		نه شکم آبستن یک راز تست	

گوهر نسب مردمست یک پشت یعنی پشت بر پشت که همه افلاک بر زبر یکدیگر اند اگرچه میان با هر یکی فاصله است ظفرساز تست یعنی در تدبیر ساختن فتوحات تست نه شکم آبستن یکراز تست یعنی هر نه بطن افلاک و کواکب منتظر فرمان تو اند تا هرچه تو فرمائی در جهان نفاذ رسانند و درین بیت پشته و پشت و شکم مراعات تناسب است و در بعضی نسخ ست چرخ کمان پشته ظفرساز تست یعنی کوژ پشت

گوش دو ماهی ز بهر دو زیور تو | شد صدف گوهر شمشیر تو

دو ماهی یکی ماهی فلک که آن برج حوت است و دیگر ماهی که زمین بر پشت اوست شد صدف گوهر گیرند از صدف گوهر و تیغ گوهر را پاکیزه و مبارک بود و این هر دو ماهی به صحیح نسبت است یعنی طالب ظفر تو باشد والله اعلم بالصواب

مد که شب تیغ در انداخته | با سر تیغ سپر انداخته
چشمه تیغ تو چو آب فراست | ریخته قرابه آب حیات

یعنی تیغ تو همچو آب فرات است از صفا و رنگ روانی و فرات آب شیرین را گویند و در کنه چشمه است آن را هم فرات گویند ریخته قرابه آب حیات به اعتبار و حیات دشمن ممدوح را آب تصور کرده و قرابه آن او را دو معنی ملک احمد بن امیر خسرو گوید بیت از تیغ آبدار مده آب در وغا از هیبت تو خشک شود خصم و ...

هر که ز طوفان تو خواهش برد | گر بمثل نوح شود آتش برد

یعنی هر که از طوفان قهر تو امن خواست اگر چه با محتاط و سفینه حصن با لشکر خود را به مثل نوح تصور کرد هم آب طوفان قهر تو او را ببرد یعنی غرق گردد و له ...

دست نشان هست ترا خیر ... | دست نشین نوح شده هست ...

دست نشان او دو تقریر کرده اند یکی آنکه زیر دست نشانده تو یعنی زیردستان که از ملوک بسیار که ترا زیر دست می نشانند و تقریر دوم آنکه هر که کسی را مرتبه و محل عالی و هر گویند فلان دست نشان فلان است یعنی به کشیده و مرتبه او فلان است و همچنین ... یعنی بسیار اند که ترا زیر دست اند و ... نشین خضر ...

دور تو خاتم دورانی است | بادیه تخت سلیمانی است
ایزد اگر داد جوانی و ملک | ملک بتو داد تو دادی و ملک
زهر بیاد تو شکر می شود | خاک باقبال تو زر می شود
نی که فریدون بکند با تو نیش | رشته ضحاک بر آرد ز دوش

ضحاک تازی که او را ضحاک حمیری و ضحاک ماران هم گویند و در ملک جم پادشاهی بس بزرگ بود و یکهزار سال و یکروز ملک اندر تصرف او بود و مار بر دو کتف او پدید آمده بود که ایشان را مغز سر آدمی میدادند و آن قصه مشهور است

بت پرستی و قتل ناحق و جادوئی و مثله کردن در عهد او شد و مبارزی از کوه بدر آمد چو فریدون نام
کاوه آهنگر نگاه و سرپای فریدون ساخت و فریدون هم بدان گرز سر ضحاک گرفت و کشت و بعضی گویند
هم زنده پوست ضحاک و وال کشید و هم بدان [illegible] وال ضحاک را در کوه دماوند چاهی بود و در آنجا آویخت این
قول اختیار خواجه نظامی است و اختیار خاقانی آنست که [illegible] دست فریدون مظفر ملک [illegible] یار بند حلم
عالم ضحاک کیست بسته چاهش سزد + و پادشاهی فریدون هم در ملک عجم پانصد سال بود و حاصل آنکه
که میگوید فریدون هم چنان پادشاه کامگار و با وقار بود اگر با تو می نمود یعنی حریف مجلس تو و دربار
تو میباشد رشته ضحاک دوش او برآورد یعنی ممدوح او را چنان کشته که فریدون ضحاک را کشته و بار رشته در چاه آویخته

چند بدور تو همائی کند ‌ ‌ ‌ سر که رسد پیش تو پائی کند

چند بمعنی الیست که آنرا شوم گیرند که در ویرانها باشد و هرجا که چند گاه نشیند خراب گردد و عرفی او را
بوم گویند و شیخ شرف الدین سعدی گوید بیت بازی لیکه هر که را بمینی بزنی [illegible] یا بوم که هرکجا نشینی بشکنی
و همای طاریست میمون و بر سر هرکه سایه اندازد او بزرگ و سرور گردد و حاصل آنست که هرکه طاعت و خواهش تو
تو کند اگرچه حقیرست و شوم عظیم و میمون شود و هر سری و سروری [illegible] که [illegible] یا از انقیاد بر تو رسد پائی کند
یعنی از انقیاد تو بر زمین رسد و سری ترک دهد ولله نور الله مرقده

در سم رخش که زمین ست میخ ‌ ‌ ‌ خصم تو چون نعل شده چار میخ

مرکب ممدوح را رخش و ممدوح را رستم تصور کرده که رخش اسب رستم دستان بود و آنمعنی ادعاییست
نه حقیقی که زمین ست میخ این اعتراض الکلام قبل التمام ست و چو میخ نیز میگویند چنانکه شاعر فرماید بیت
در عهد پادشاه که پاینده باد [illegible] شد از عدل بر ستم نخل [illegible] + که پاینده باد از اعتراض کلام [illegible]
میخ استواری زمین از دست که محافظت بلاد از فساد [illegible] شده و چار میخ سختی و بلا سر که نعل اسپ را
چار میخ زنند و نعل میخی باشد هفت فلک با گهرست والله اعلم

هفت فلک با گهرست حقه ‌ ‌ ‌ هشت بهشت از علمت شقه

یعنی هفت فلک با چندان عظمت با گوهر ذات و حشمت تو که آن عظیم القدر هست بمنزله حقه حقیر [illegible]

حقه حقیر گوهر قیمت هشت بهشت از علت نسبت با علام مخصوص کرای جهاد بست جهاد با شرکان باشد و مقر او این جهاد جنت است «آن جنت تحت ظلال السیوف» و در باب جهاد نص اخبار بسیار یعنی هشت بهشت از علم جهاد آموخته است در حقه پاره از پاره‌های خیمه اگویند یا هشت بهشت با چندان وسعت و تعظیم شمه از عظمت آن بحر الله تعالی ذکره

	در همه فن صاحب یک فن تویی	جان دو عالم به یکی تن تویی

هرکه قصد تحصیل جمیع فنون علم کند غالب آنست که در همه فن کامل نشود و آنکه یک فن را لازم گیرد در آن فن چنان کامل گردد که در عصر خود ممتاز باشد و مشار الیه شود و ممدوح را میگوید در هر فن چنگین تویی ای ستوده فنون که در هر فن کامل چنین کس در غایت ندرت باشد قال الشاعر لیس من الله بمستبعد ان یجمع العالم فی واحد «جان دو عالم به یکی تن تویی» یعنی حیات هر دو عالم از تست که کوشش در عمارت دنیا و تحصیل عقبی و اعلای کلمه اسلام داری از عدل و احسان و تهذیب اخلاق

	گوش فلک را ادب آموز کن	شمع سخن را طرب آموز کن
	لب گهر و لعل شده بحر و کان	گوهرش از کف ده و لعل از دهان
	وانکه حسود است بدو بنده تیغ	لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

نخست مدح علم و فضل و بیان و فنون ممدوح کرد آنگاه گفت گوش فلک را ادب آموز کن گوشمال ده که بر اصحاب سخن و فضلا و فصحا جفا میکند و آنچه بقیام قرینه روشن میشود و شمع سخن را طرب افروز کن یعنی فضلا عصر که اصحاب سخن اند از جفای دهر پایمال و حاضر شده‌اند اعانت کن و شمع سخن را طرب افروز کن و از این بحر و کان اهل علم مراد اند که معدن علم و فضل اند و ضمیر گوهرش به بحر و کان عائد است یعنی اصحاب علم و فضل را گوهر از کف ده بخش لعل از دهان یعنی از نوازش زبانی ای لطف و زبان کن و آنکه حاسدان تو یا حاسدان این طائفه اند ایشان را به تیر و تیغ سیدریغ بکش و قطع کن

	خلعت گردون بغلامی درست	بوی قبولی بنظامی فرست

خلعت گردون بغلامی فرست یعنی خلعتی که از رفعت مرتبه گردون است یا از عظمت بوی قبولی از خود

در ترتیب نظم این کتاب و تسلیم نمودن ممدوح

من که سراینده این نو گلم … باغ ترا نغمه ده بلبلم

نو گل کنایت از مخزن اسرار است که تصنیف جدید بر وضع جدید است و سراینده گوینده را گویند باغ ترا
ای باغ مدح ترا بلبلم ای مداحم که بلبل آن گل خوش سرائیده رحمه الله

در ره عشقت نفسی میزنم … بر سر کویت جرسی میزنم

عشق عبارت از فرط محبت است و اینجا از عشق فرط اخلاص و خدمتگاری مراد است نفس و دم زدن نسبت
یعنی از اخلاص تو دم میزنم و جرس درا است یعنی آوازه مدح و ثنای تو بر می آرم که مدح

صبح دمی چند ادب آموختم … پرده سحر سحری دوختم

یعنی در صبح دمی چند آخر شب مراد است بلبل مصراع ثانی یا میگوید که آخر شب بر سحر و آشتم و ادب
چند صبح دم آموختم و مراد از ادب اسرار است که در اوقات مذکوره مرا القا شد اسرار او فرو خواندی
و او درین کتاب گفت پرده سحر سحری از مخزن اسرار کنایت است یعنی از سحر سحری پرده دوختم این لباس
و سری یعنی کتابی ساختم وله رحمه الله

مایه درویشی و شاهی درو … مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس … نی شکر او مگس آلوده کس

مایه درویشی و شاهی درو یعنی مایه اهل سلوک و سرمایه اهل ملوک از نصایح خاص و عام در مخزن اسرار است
و مخزن خزانه را گویند مفعل است من الخزن و الخزن نگاه داشتن مال و درین جا مخزن اسرار
الهی است از نصایح و مواعظ و ضرب امثال و صنعت شاعری بر شکر او ننشسته مگس یعنی بر شکر مخزن
اسرار غیر ننشسته — نی شکر او مگس آلوده کس — و نه شکر او آلوده مگس آلوده کس یعنی مطعون کس از سرقه
یا خامی یا نقصان نگردد وله نور الله مرقده

نوح درین بحر سپر افگند … خضر درین چشمه سبو بشکند

درین بحر اشارت به مخزن اسرار است — خضر درین چشمه سبو بشکند — که این بحر بیست لیپایان که

آب در روان زیادت تر از آب طوفان نوح پیغامبر علیه السلام و نوح از لطافت کثرت معانی این کتاب در این بحر سپر انگنده و سپر افگندن عبارت از عاجز شدن است یعنی درین بحر کشتی خود را بشکند و شنا نکند چنانچه خاقانی در مدح علم و فضل مدروح خود گوید است نوح نفس علم داشت از مدحتش مدی بقنطره بستی ز علم بر سر طوفان از دو وخضر درین چشمه سبو بشکند یعنی از خاصیت سخن من که حیات بخش مرده دلانست خضر آب حیوان بشکند و سخن من اختیار کند یا سبوی طالبان از غیرت بشکند و بگذارد که کسی جاهلان آب ازین چشمه خورد

بر همه شاهان ز پی این جمال	قرعه زدم نام تو آمد بفال	
نام تو آمد ز دو ناموسگاه	هر دو مسجل بدو بهرام شاه	
آن زری از کان گهر ریخته	وین دُری از صنع تو انگیخته	
آن بدر آورده ز غزنی علم	وان زده بر سکهٔ رومی رقم	

بر همه شاهان ای شاهان عصر از پی آن جمال یعنی از برای زینت این کتاب یا برای جمال ممدوح که نام کنم بسیم قرعه زدم نام تو آمد بفال بر ز دو ناموسگاه یعنی دو شهر یکی غزنین دوم روم که بادشاه دران عصر بهرام شاه نام در غزنین بود و کتابی بنام او در اوائل تصنیف کرده بود دوم و هم در آخر آن عصر بهرام شاه ممدوح خواجه از نسل ملوک روم است و آنچه از ولایت او مخزن اسرار بنام او بسته و ناموس در اصل جبرئیل علیه السلام و صاحب سر را گویند و باصطلاح نام نیک را گویند و گاه جای تاج و تخت را گویند و از ناموسگاه اینجا جای و صاحب وقار یکی غزنین جای بهرام شاه قدیم و یکی روم جای بهرام شاه که ممدوح خواجه است و تصنیف قدیم زر و کتاب جدید خود را در میگوید غرض ترجیح مخزن اسرار است والله اعلم بالصواب شرح

	با فلک آن شب که نشینی بخوان		پیش من افکن قدری استخوان	

در مصراع اول بیان علو مرتبهٔ ممدوح میکند از صلاحیت و عظمت یعنی آن شب که تو مشغول بود در باده شبی که بزم بیارائی و با فلک هم خوان شوی از آن نصیب من کن انعامی بمن چنانچه در جای دیگر در تجرید گفته بسیار است من و ملک تجرید و گنج سحر ـ فلک زیر پا بود یا زیر سر ـ و در م جاجت اندیشه انگیز که نهم سر بزانوی خورشید و ماه ـ

گرچه درین درگه پایندگان	دوری نهادند ستایندگان
پیش نظامی بحساب ایستند	او دگرست آن دگران کیستند
من که درین منزل شان آمده‌ام	مرحله بیشترک رانده‌ام
تیغ ز الماس سخن ساختم	هر که پس آمد سرش انداختم

درگه پایندگان یعنی مقیمان حضرت ملازمان که هر که متوجه این درگه شد پاینده گفت از کثرت احسان ممدوح و ستایندگان بدان حال اند پیش نظامی بحساب ایستند بر ابهام است یعنی بمعارضه پیش او نتوانستند ایستاد یا پیش نظامی یعنی در شمار نیایند که او دیگرست و آن دیگران کیستند یعنی ناقص اند درین منزل شان آمده‌ام در عصر ایشان و دور یار ایشان پدید آمده‌ام مرحله بیشترک رانده‌ام در سلامت لفظ و اختراع طریق جدید بر ایشان سابقم نه متابع ایشان تیغ ز الماس زبان ساختم از حدت فصاحت هر که پس آمد سرش انداختم یعنی هر که بدعوی من شروع کرد البته از پس آمد و قطعاً سر او را انداختم یعنی پیدا هم که در خور سر افرازی و مبارزت و مساوات من نبود لاجرم خجل شد و افگنده ماند

گفتار اندر فضیلت سخن [illegible]

جنبش اول که قلم برگرفت	حرف نخستین ز سخن در گرفت
پرده خلقت چو برانداختند	جلوه اول بسخن ساختند

جنبش اول حرکت نخستین قلم ست یعنی چون ایجاد عالم شد با مر کن فیکون این سخن ست که سخن عبارت از صوت ست اگرچه در کلام الله تعالی حروف و صوت نیست اما معنی این مثال بر آنست و اشیر خسرو در شعر گوید [illegible] حرف نخستین شد و در خط کن ج اول یا حرکت که قلم بر لوح محفوظ با مر الله تعالی برای کتابت احکام کرد [illegible] ابتدا از سخن کرد یعنی از اقوال افعال عباد و قول و فعل خیر و [illegible] یعنی الفاظ [illegible] هم درین داستان گفته ست پرده خلقت چو برانداختند یعنی پرده عدم برانداختند و وجود هر چیزی موجود کردند و هم ابتدا از سخن شده یا پرده را انداختن عبارت از [illegible] که برای جلوه دادن نخست پیدا کنند والله اعلم

	ما طللیم این سخن ایوان ماست		در لغت عشق سخن جان ماست	

و در عرب مر قبیله را لغتی هست در لغت عشق ای لغت قبیله عشق یعنی اهل وجد سخن جان ماست یعنی
زندگی ما از سخن است بدو اعتبار یکی آنکه بعد فنای وجود ذکر صاحب سخن باقی میماند گوئی زنده است آنگه
پس زندگی اصحاب سخن از سخن بود دیگر آنکه جز زنده سخن نگوید پس سخن جان باشد چنانکه در
هم در نیاب گوید سخن گر نه جانست بنگر بهوش ﴿ چرا مردم مرده باشد خموش ﴾ طلل بتخفیف
مردم و نشان سرای یعنی سرای که مدروس شده باشد و علامتی باقی مانده و ایوان صفه و طاق و
پیشگاه است و این در سرای معموره باشد نه مدروس شده و ما طللیم وجود ما طللست که مدروس شده و سخن
ایوانست که آبادانست و بعضی ما ظللیم خوانده‌اند بظاء منقوط و ظلل جمع ظلت است ظلال سایبان
و سائبان را اعتبار است سایه ایوان پایدار یعنی ما فانی شونده ایم و سخن ما باقی پس سخن جان ما باشد وله رح

	وان دگران ادگرش خوانده‌اند		تاجوران تاجورش خوانده‌اند	

تاجورش این سخن را صاحب تاج خوانده اند از عظمت آن که امور جهانبانان بسخن منوط و مربوط است
وان دگری ای آنانیان دیگر ادگرش خوانده اند تاجورش خوانده اند سبب آنکه حکم بحجت کند و حجت
سخن استوار است پس ادگر سخن باشد

	گه بنگارین قلمش در کشند		گه بلوای علمش در کشند	
	در علم اقلیم گشاینده تر		آن علم فتح نماینده تر	

گه بلوای علمش در کشند لوا علم بزرگ و العلم نشان که اندر بیابان بود و کوه بلند و علم جامه اینجا لوا
از علم بزرگ مراد است و از علم جامه اراده و ضمیر در علمش بر سخن است یعنی گاهی بعلم بزرگ در جامه سخن را نشته
کنند تحریر کنند برای استفتاح راه و گاهی بنگار سخن قلم را در کشند یعنی کتابت کنند غرض علو مرتبه سخن دارد
و این بیت ذو قافیتین است و علم بزرگ را علم دولت و نصرت گویند جز سلاطین نگیرند ابناشد آن علم
فتح نماینده تر که در حرب علم هر که بلند و قائم است نشان فتح اوست و هر علم که نگونسار شود
علامت انهزام اوست و در بعضی نسخه از علم فتح نماینده تر و ز قلم اقلیم گشاینده تر یعنی سخن از علم نصرت نماینده تر

اقلیم پیوسته بقلم است واو را قلم کشاید که بسا اقلیم وحساب ارتفاعات وعساکر پیوسته بقلم است وآنرا قلم کشاید وسخن از قلم کشاینده تر است که بسا اقلیم که بشمشیر نتوان کشاد که سخن بکشاید گرد در جهان قول قلم معتبر است وله

اگر چه سخن خود ننماید جمال … پیش پرستنده کم است خیال
ما که نظر بر سخن افگنده ایم … مرده اوئیم و بدو زنده ایم

یعنی آنانکه فصاحت وبلاغت ندارند واز لذت نعمت سخن معنوی محروم اند وخیال پرستی ارند خروش سخن در نظر ایشان جائی تماید ما که نظر بر سخن افگنده ایم یعنی ما شعرای سخنور سخنده ایم نظر بر عروس سخن داریم مرده اوئیم یعنی عاشق اوئیم ومبتلای سخنیم وزندگی ما سخن است امیر خسرو گوید زنده بجز آدمیان نیست کس ٭ کادمی از ناطقه زنده است وبس ٭ آری کاملان قدر وقیمت کاملان دانند وناقصان از حظ سخن محروم باشند وله رحمه الله

سرد بیان آتش از و یافتند … گرم روان آب در و یافتند

سرد بیان آنانکه طبیعتهای ایشان از علم معانی وبیان تهی وافسرده بوده اند ورو آنی سخن نداشتند وجامد بودند آتش از سخن یافتند یعنی از سماع سخن گفتار گرمی ایشان ظاهر شد پس آن افسردگی دل از ایشان رفت یا از آتش اندوه سوختند وحظی از سخن نیافتند وگرم روان سخنوران وسابقان یافتند صاحبدل وصاحب جان اند از این گرم روی گرم سخن میباشند - آب در و یافتند یعنی بچشمه سخن آب

گر نه سخن رشته جان تافتی … جان سر این رشته کجا یافتی

رشته تافتن عبارت از ساختن رشته است این سخن اگر رشته جان نساختی یعنی با جان نساختی وامتزاج نکردی جان سر این رشته کجا یافتی یعنی زندگی بعد فنای تن چنانکه بالا ذکر رفت یا حظ سخن که نیکو لذیذ وهمچو آب حیات است کجا یافتی وله

ملک طبیعت بسخن برده اند … مهر شریعت بسخن کرده اند

ملک طبیعت از آن سبب که شعرا صاحب طبع گویند مهر شریعت بسخن کرده اند یعنی قرآن قال الله تعالی

و خاتم النبیین و این سخن آنست سخن از اعراض ست و العرض اذا وجد فلا یبقی و یعدم اما حکم آن باقی است و در کلام ربانی حرف و صوت نیست و معنی قرآن عظیم دال بر آن ست و له نور الله مرقده

کان سخن با زر خویش داشت	هر دو بصراف سخن پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن	گفت چه به گفت سخن به سخن

حکایت موضوع ست نه ادعائی و تصوریکه کان زر شخصی را تصور کرده و سخن را جواهری بس آن سخن را با زر خویش پیش صراف سخن یعنی شاعر فصیح زبان و بلیغ و حکیم ناقد بصیرت برای امتحان برد سخن تازه یعنی با معنی بوضع جدید که آن الذ است چنانکه زیرکی گوید مضمون نو به که باشد در سخن لفظ خود دلو نیست کس را چه کهن + و زر کهن یعنی پخته که هر چند زر کهنه تر گردد و بگداز چشیده تر یا پخته خالص تر شود و استاد ابو عبد الله محمد غواص نیشاپوری در کتاب خود که در بیان پارسی فرهنگ ست آورده که در پارسی تشدید نیست جز در دو لفظ یکی زر یعنی ذهب دوم پر یعنی پر طائر المقصود کان زر گفت که ازین دو کدام بهتر است صراف گفت سخن به و تکرار از برای تقریر است فان الکلام اذا تکرر استقر و زر لا بقا ست و بر کسی پاینده نی و سخن تا قیامت باقی ست گفتار در مرتبه سخن منظوم و آداب نظم دادن

چونکه نسنجیده سخن سرسری	هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ازین چون بود	نکته سنجیده که موزون بود

سخن سنجیدن یعنی ناموزون بودن یعنی نثر و سرسری کلام ظاهر گشاده که بعبارت خوب و فصاحت و صنعت نباشد و گوهریان ای جوهریان مراد صاحبان سخن و سخن دانایان اند و گوهر اصلی که قدر و قیمت باشد و نکته سنجیده و موزون حاصل معنی آنست که هرگاه که سخن نثر گشاده و ظاهر و از صنعت خالی باشد آن را اهل سخن و دانایان قدر و قیمتی ست فکیف سخن منظوم که با نکته و النکته من الکلام هی الجملة المنقحة و المحذوفة الفضول یعنی منقح و مختصر و مفید باشد انار الله مرقده

قافیه سنجان که سخن بر کشند	گنج دو عالم بقلم در کشند

قافیه سنج شاعر کامل مدقق را گویند چنانکه شاعر رسمی و سرسری را قافیه پیما گویند سخن بر کشند یعنی موزون

ومنظوم کنند گنج دو عالم یعنی اسرار حکمت و نصیحت و مقصود دو عالم التقام در رشته یعنی نظم در تحریر آرند و قافیه را از قفو گرفته اند و قفو از پس در آمدن است و قافیه نیز در پس بیت آید و در قافیه شعرا اختلافست نزدیک بعضی یک کلمه است و نزدیک بعضی نیم کلمه و نزدیک بعضی یک حرف و متاخران یک کلمه گفته اند که حرف آخر را حرف روی گویند

زیر زبان مرد سخن سنج راست	خاصه کلیدی که در گنج راست

روی عن النبی صلی الله علیه وسلم ان لله کنوزا تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء زیر زبان یعنی کلید گنج سخن شاعر است و شاعر را سخن سنج از آن گویند که وزن موزون را از ناموزون بداند و گنج

بختوران السخن بخته کرد	آنکه ترازوی سخن سخته کرد

آنکه ترازوی سخن سخته کرد یعنی شاعری وضع کرد و گویند اول شعر عربی آدم النبی علیه السلام گفت در مرثیه پسر خود شیث علیه السلام و آن شعر اینست ع تغیرت البلاد و من علیها فوجه الارض مغبر قبیح و اول شعر فارسی بهرام گور گفت و آن اینست ع منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله * نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله * اما خواجه مقصود آن دارد که آنکه اول بنیاد شاعری نهاده و بگوهر دلنواز پیدا کرد بختوران السخن بخته کرد یعنی ممدوحان مقبلان السخن ای ممدوح بمدحش مشهور گردانید یا از بختوران مقبلان بنید پذیر مراد باشند که ایشان از نصایح پند پذیر و کامل گردند روا باشد که شعرا را بختور گویند که ایشان السخن ای بشاعری بخته کرد یعنی ایشان بخت ور و پخته از سخن باید و حد شعر اینست که الشعر کلام دقیق موزون مقفی اوله رحمه الله

سایه ای از پرده پیغمبری	پرده رازی که سخن پروری
پس شعرا آمد و پیش انبیا	پیش و پس بارگه کبریا

سخن پروری یعنی سخنگوئی سایه از پرده پیغمبری است پرتوی از آن نور و فرع از آن اصل است از آن سبب انبیا معجزه دارند و شعرا کرامات که در شاعری ساحری میکنند و آنچنان موزون و با معنی هرگز دیگری که طبع ناظمه ندارد نتواند اگرچه او را نور علم باشد و در این باب امیر خسرو ترک الله فرماید نظم

ملک سخن کان صفت بیت است، نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبریست، و ازنگر کنند اهل سخن با دست، معجزه گریست
کرامات هست، چنین و پس قلب صف کبریا، خلق پیش آمد و پیش انبیا، خلق در لشکر ملوک کامگار پنج باشند
یکی مقدم دوم میمنه سوم میسره چهارم قلب و ایشان ترتیب امیر باشد پنجم ساقه که عقب ساقه در عقب از لشکر باشد و کبریائی
حقیقی مر حق تعالی راست و این مترفع از انقیاد است و کبریائی لغوی عظمت است حاصل آنست که کبریا صفت
قلب تصور کرده و صف او یکی مقدم و آن صف انبیاست دوم صف پس آن صف صف شعراست
یعنی هر دو صاحب عظمت اند و این هر دو را گفته اند تقریر دیگر آنست که قلب صف کبریا همین دو صف اند یکی مقدمه
که صف انبیاست و دوم صف آخر که آن صف شعراست یعنی هر دو صاحب عظمت اند چنانکه بیان ایشان این ابیات میگردد

این دو نظر محرم یک دوستند	وانهمه مغز آمد و این پوستند

این دو نظر اشاره به انبیا و شعراست و از نظر منظور مراد است و در اکثر نسخ است وانهمه مغز آمد اشارت
به انبیاست این پوستند اشاره به شعراست و در بعضی نسخ است این همه مغز ند و دگر پوستند و این ظاهر
خواجه نظامی رحمة الله مبالغه در ستایش شعرا و سخن چنان ازان میکند که حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم شعر و شعرا را دوست داشتی و البته بنظر شفقت و رأفت بر ایشان دیدی چنانکه حدیث صحیح است
ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا و صاحب کشاف از خلیل احمد روایت کرده اند که پیغامبر علیه السلام
شعرا را دوست داشتی کان الشعر احب الی رسول الله من کثیر الکلام و در مشارق و مصابیح است و هم
ازو آورده که گفت روزی پس نشستم شتر او را و لیکن آخرین شدم که شرید بن سوید ثقفی رضی الله عنه
گفت روزی در عقب شتر رسول علیه السلام سوار میرفتم رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود هیچ از شعر
امیة بن ابی الصلت یاد داری گفتم بلی گفت بخوان یک بیت خواندم گفت دیگر بخوان همچنین صد بیت خواندم و
پیغامبر علیه السلام برغبت می شنید و چون کعب بن زهیر در انشاء قصیده نعت پیغامبر علیه السلام بدین بیت
رسید ان الرسول لنور یستضاء به مهند من سیوف الله مسلول بردیمانی که پوشیده خود داشت بکعب بن زهیر
عطا فرمود و معاویه در وقت امارت خود ده هزار دینار بهای آوردن آن برد نزد کعب داد قبول نکرد
و بعد از مرگ کعب بن زهیر آن برد را معاویه از ورثهٔ او به بیست هزار دینار بستد و تا غایت همان دست

که متوارث خلفاست و چون کعب از انشاء قصیدهٔ خود فارغ آمد رسول علیه السلام گفت انا ضامن لقائل بهاوسامعها وحافظها الجنة و مداحان حضرت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بسیار بوده اند حسان بن ثابت و عبد الله بن رواحه و کعب بن زهیر رضی الله علیهم اجمعین بارها اشعار ایشان می شنودی و برای هجو کفار قریش بارها حسان بن ثابت را فرموده که هج ایدک الله بروح القدس و قصائد سبعیات که در جاهلیت گفته و بر در خانهٔ کعبه آویخته بودند پیغامبر علیه السلام آنرا بتمام مطالعه فرمود و در هر بیت گفت ما افصح و این از تعجب ست و چون بدین بیت رسید قفا نبک صلی قتطن بیت و ضع فالتهتها عن ذی تمام محول گفت ما افصح محبوبه خود را چه فضیحت کرده است اما نزول آیت قوله تعالی والشعراء یتبعهم الغاوون الآیه در شان شعرای کافرست که ایشان پیغامبر و صحابه را هجو میگفتند که فرود این آیت استثناست الا الذین امنوا الآیه پس در حق مومنان نباشد و این روایت درین مختصر بتمام نتوان آورد ولیکن خواجه نظامی انچه نعت آن شعرا کرده است که حکیم و صالح بوده اند و بیشتر از اشعار در توحید و نعت و صفت کعبه گفته اند و حکمتها بیان کرده اند نه مداحان که اکثر عمر ادر مدح و دروغگوئی بسر برده و کذب را سبب خود کرده و خیانت بزرگی گویند شاعران انچ پیدا کرده اند چه گل کانی را دوگانی می نهند و خواجه صفت اشعار ایشان در ابیات دیگر میکند انار الله مرقده

هر رطبی کز سر آن خوان بود	آن نه سخن پاره‌ای از جان بود
جان تراشیده بمنقار گل	فکرت خائیده بدندان دل

الرطب خرمای تر و آن خوان اشاره به سخن منظوم ست که بغایت شیرین و لذیذست بلکه از لطافت از جان تراشیده بمنقار گل یعنی هموار کرده و آراسته بمنقار زبان فکرت و خائیده بدندان دل یعنی بفکرت تنقیح کرده که در اصطلاح عام سخن بی تاویل و بی سهو را خائیده گویند و له انار الله مرقده

چون سر زانو قدم دل کنند	در دو جهان دست حمایل کنند

این چند بیت در صفت مراقبهٔ شاعر حکیم ست که در مراقبه بفکر شوند و سخنان حکمت و معرفت گویند قدم دل کنند یعنی در مراقبه شوند دل را سر دو جهان آشکارا گردد یعنی بقدم دل در دو جهان توان رسید

چنانکه سعدی زاہد ہے ماقدم از دل کنیم در طلب دوستان + راه بجائی نرسد ہر کہ باقدام رفت +

مهرۀ یکی ده بدر آرد ز چنگ	گاهی ازین حقۀ فیروزه رنگ

یعنی وقتی چنان باشد کہ ازین حقۀ آسمان فیروزه رنگ مہره ہست و آن ماه بدانکہ در ہر آسمانی یک کوکب سیاره ہست در آسمان اول قمر ہست و در آسمان دوم عطارد و در آسمان سوم زہره و در آسمان چہارم شمس و در آسمان پنجم مریخ و در آسمان ششم مشتری و در آسمان ہفتم زحل مجموع ستارگان دیگر در فلک ہشتم اند در آسمانہا شفاف ست از آن ہمہ می نماید حاصل آنست کہ از حقۀ فیروزه رنگ آسمان یک مہره ہست داد و ده در چنگ آرد یعنی چون از برتو فکرت بافلاک رسد معنی ہیچ کوکب مضی آرد یا از یک مہره ده تصور چون سخن گرم شود مرکبش + جان بلب آید کہ ببوسد لبش + یعنی چون بیان بلاغت را میدان فصاحت سخن را می انگیختن سخن مرکب فکر گرم شود معنی میرسد کہ ہیچ جانست روان برلب آید تا برلب بوسہ دہد و یا از عنایت فکرت و انگیختن معانی جان برلب آید و لہ رحمۃ اللہ

رخنہ کند بیضۀ ہفت آسمان	از پی لعلی کہ بر آید ز کان

یعنی از برای آنکہ تا جوہر معانی کہ ہیچ لعل کانی ہست از معدن دل خود بر آورد و یا از خزانہ بحث العرض کہ دران جوہر کانی بسیارست بر آرد بیضۀ ہفت آسمان رخنہ کند از فکرت کہ آسمان گرد ہست و کره ہیچ بیضہ و لہ

بر سخنش زن کہ سخن پرورست	ہر کہ نگارنده این پیکرست

پیکر تمثال یعنی ہر کہ از شعر گفتن بفکر بسیار نگارنده این چنین پیکرست کہ صفت کردم و بران تنہا گفتن بفکر بسیار در مراقبہ باشد یا این پیکر کنایت از مخزن الاسرار باشد بر سخنش زن یعنی بر سخن او دزد کہ دل آویزست و او سخن پرورست

ولہ رحمۃ اللہ علیہ

ہم سخنش مہر زبانہا شود	ہمنفسش راحت جانہا شود

ہمنفس آنچنان شاعری سخنور نظم او راحت جانہا شود و ہم سخن او زبانہا مہر کند کہ در سخن او کسی را سخن نباشد و مثل آن کسی نیز نتواند گفت و این بیت نزد او ہمین کہ از ہمنفسش صاحب او

یا کسی که بمثل اگر گویدم او باشد چنین آیتی سخنش نی ز لوح

مشتری سحر سخن خوانمش	زهرهٔ هاروت شکن دانمش	

یعنی اینچنین شاعر را مشتری خوانم که سحر سخن دارد و در بیان ادیب ساحری میکند و تخصیص مشتری ازانست که بابل نسبت با مشتری دارد و جادوی از بابل خیزد و زهرهٔ هاروت شکن دانمش و این بیت ذو قافیتین است قوله تعالی و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و قصهٔ هاروت و ماروت چنانست که این دو فرشته از عصیان آدمیان متعجب شدند و در آدمیان طعن کردند که بار یکنعمت از تو میخورند و معصیت میکنند اگر بجای ایشان ما می بودیم هرگز معصیت نکردیم حق تعالی ایشانرا برای ابتلا بدنیا فرستاد بسبیل حکومت و بعضی صفت از ایشان بگردانید بعلت خوردن شهوت ایشانرا داد و فرمود تا خویشتن را از شهوت نگاه دارند تا زهره نام زنی با شوهر خود بدعوی پیش ایشان آمدند و نیک جمیله بود و هم در اول معاینه شیفتهٔ او شدند و طلب وصال او کردند گفت بشرط آنکه مرا بیت آنکه با آسمانها میروید بیاموزید چون بیاموختند آن اسم اعظم خواند و بر فلک رفت و ایشان بعقوبت دنیا تا قیامت و بعذاب آخرت مخیر گشتند عقوبت دنیا اختیار کردند و ایشانرا زنجیر کرده در بابل بچاهی آویختند و خلق سحر از ایشان آموخته اند و می آموزند چنانکه شیخ سعدی گوید نور الله مرقده بیت
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند ❊ در چه فگند غمزهٔ خوبان بساحری ❊ و بعضی گویند زهره در آسمان سوم است و همان زهره است اما تحقیق آنست که این زهره نیست که زهره پیش از ایشان هم بوده و در آسمان سوم کیفیت زهره معلوم نیست تا چه شد و تخصیص هاروت ازانست که بزرگتر از ماروت است و اله

	رای مرا این سخن از جای برد	کاب سخن را سخن آرای برد
	میوهٔ دل را که بجانی دهند	کی بود آبی چو بنانی دهند
	ای فلک از دست تو چون بسته اند	این کریانی که کمر بسته اند
	سیم کشانی که چو زر مرده اند	سکهٔ این کار بزر برده اند

رای مرا یعنی فکرت مرا این سخن از جای ببرد یعنی مدهوش گردانید که این چه طائفه اند سخنگو می آب

از مداحی می رنند یعنی سخن را بالای آب میکنند و بیت دوم تائید این سخن است غرض مذمت شعرای طامع است
که عمر بمداحی در کنند به پسر میبرند و برای نان شکسته سخن خود را کم میکنند و بطمع مال آبروی سخن را میبرند
که بطبایع سخن دانایان بخواندن مدح میل میکنند ای فلک از دست تو چون رسته اند این گرانی یعنی
گروهی که بطمع که در مداحی کمر بسته اند و دلهای ایشان همچو زر مرده است و سنگ شاعر را بسبب آن کم کرده اند
گرانی مال جمع کرده و انباشته اند و اندیشی همچو گرسنگان مردگان یکسان اند احوال مطلع سکه اشارت بنیاد عمر

	زیرتر اند ارچه که بالاتر شدند		لاجرم این قوم که دانا شدند	

این قوم اشارت بر شعرای دانا و صالح است که بالای ایشان کرده و زیرتر اند یعنی در اسباب دنیا
از شاعران مادح که ایشان را که هیچ چیزی طمع شده و از سلاطین و ملوک موجب و وظایف معین اند
و آن شعرا که دانا اند اوقات خود را در اوضاع جدید و صنایع و نصایح مشغول میدارند و از کسب مال
محروم و تقریر دیگر آنکه این قوم اشاره بر خیل شعرا باشد که شعرا با آنکه دانا شدند آما از سبب طمع چیزی
مرتبه ایشان از دانا دانشیان فروتر است حکیمی را پرسیدند ان لایجتمع العلم و المال قال لعزة الاکمال

اما معنی اول بهتر است بعقل فهم ارنور الله مرقده

	بازپسین لقمه آهن چشید نقره شد و آهن سنجر نخورد		آنکه دلش زر کش سلطان شدید وانکه چو سیماب غم زر نخورد	

زر کش سلطان گشته یعنی دل او بحالت زردوزی سلطان یا زرهای عطای سلطان شد و زر کش
تخته آهن یا سود را خواست که بدان بار زر کشند بازپسین لقمه زآهن چشید یعنی عاقبت کار او به بند
زندان کشید مذمت شعرای مادح میکنند که بسا مداحان مقرب سلاطین که همواره الانعام خلعتها یافتند
در بند و زندان و بلا گرفتار شدند و از سبب غیرت سلاطین که مدح غیری گفته اند در مدح سخن محمل واقع شده
واقع شده چنانکه ملک الکلام خاقانی مدتی در قید مانده و فردوسی طوسی از بیم قتل گریخته تاج عزیزه را
پیش یک انداخته و بعید ارادار کرده و چندان شاعران سنجری در زندان تلف شدند و با جمیع از
سبب ستایش که کذب بسیار در عذاب گور و قیامت نیز مبتلا گشتند و آنکه چو سیماب غم زر نخورد و در

شاعری که در مداحی و چاکری نبود عاقبت بسلامت ماند همچو خواجه سنائی و خواجه نظامی علیه الرحمه و خواجه عطار و مولانا جلال رومی و امثال ایشان و تخصیص سیماب از انست که کیمیاگران چون عقد سیماب کنند نقره گردد و نیز عزم زر نخورند بلکه زر نیم نخورد خاصه که او را صاف و گرسنه کرده باشد و تخصیص ذکر سلطان سنجر از انست که سخن وران مداح دولت بود و شعرا بسیار داشت که بر کرسی زر و نقره نشستندی چنانکه فردوسی علیه الرحمه فرماید مصرع نه میان سنجر دو بیت ست شصت + صد و شصت بر کرسی زر نشست + و سلطان سکه جز بر زر نزدی و گفتی نقره آن اعتبار ندارد که سکه شاهان را شاید رح

تا نکند شرع ترا نامدار ‖ نامزد شعر مشو زینهار

یعنی تا علم توحید و شریعت را نیکو ندانی شعر نباید گفت نباید که سخنی در شعر بخلاف شرع گوید که مستوجب کفر و ضلالت باشد و نیز حسن در اشعار مبالغت در کذبست که احسنها اکذبها امیر خسرو رحمه الله فرماید در ان مقام که از شرع مصطفی گویند ❊ نعوذ بالله کز شاعری سخن رانم ❊ وله رح

شعر تو از شرع بدانجا رسید ‖ کز کرمت سایه بجوزا رسید
شعر برآرد بامیریت نام ‖ کالشعراء امراء الکلام

شعر تو از شرع یعنی از قول صاحب شرع علیه السلام این چند حدیث ست در باب شعر که بالا ذکر رفت و نیز فرموده ان من البیان لسحرا و ان من الشعر لحکمة و یا از گفتن توحید و نعت و مواعظ و حکم و جمیع مشروع که بیشتری ابیات متضمن معنی اخبار و آیات باشد چنانکه مخزن اسرار ست امیر خسرو رحمه الله در مطلع الانوار می فرماید در ته هر بیت نهم در میان + تحفه پوشیده جهان در جهان + مشتری نکته ز تا بجز + از آیت و اخبار سرایم سخن + و نیز جوزا که مانند فوطه دو رویه واقع شده است با کرم مناسبت تمام دارد از ین شعر و عادت پایه تو بدانجا رسید که سایه کرم تو بجوزا رسید یعنی از فلک هشتم که افلاک بروج و ثابتات ست بالا رسید هم ازین شعر امرای الکلام و امراء الکلام گویند و له فی المصدر رح

پی سپر کس مکن این رشته را ‖ باد مده سرکش این گشته را
سفره انجیر مشو ای عزیز ‖ گرسنه مرغی مدی انجیرخوار

بی سیری پا بپا الیست یعنی اینچنین نظم را که بچندین مراقبه و فکر بگوئی از طمع مال پامال هر کس مگردان
باز گفتن هرزه آبرا بدم سرکش این رشته را یعنی جواهر معنی را بچندین فکرت در عقد نظم کشیده‌ست
هر کس و ناکس بهر چیزی با امیدی خسرو ادعیه هر کس نظم را ضایع مکن ؛ از خسان ... خیشیم از حیات
روی تاب ؛ قطره آبی که در دریا فتد گوهر شود ؛ و رهمان قطره میان گل فتد گردد خلاب ؛ صفره انجیر
شدی صفر دار ؛ سفره جامه را گویند که بر آن طعام خورند و اینجا درخت انجیر مراد باشد صفر دار یعنی صفر
تهی شدی از بار که میان تهی ست و آن نزدیک حکما علامت برج حمل چیزی خالی ست از شمار
از برج یا درجه یا دقیقه یا ثانیه یعنی درخت انجیر هیچو صفر از میوه تهی بودی اگر هر مرغی انجیر خوار بودی
که هیچ مرغی جز زاغ انجیر نخورد بلکه از انجیر بر سیدی حاصل معنی آنست که هر کس اهل سخن نیست و گفتار
هر یکی محل قبول ندارد و هر یکی لائق مدح نه اند اگر همه شعرا اهل بودندی شاعر علو مرتبه نبودی چنانکه
اوحد الدین انوری گوید ؛ شاعری را سه چیز می باید ؛ تا که اشعار بر مراد آید ؛ طبع و تحصیل و
گفتن نیکو ؛ مر ترا نیست تا نسیجاند ؛ وله رح

من که درین شیوه مصیب آمدم — دیدنی ارزد که غریب آمدم
شعر من صومعه بنیاد شد — شاعری از مصطبه آزاد شد

درین شیوه اشاره بر شاعریست و مصیب اسم فاعل ست و الاصابة صواب رسیدن و صواب گفتن
یعنی من در شاعری از نصائح و حکمت و امثال الصواب گفتن پدید آمده ام ـ دیدنی ارزد که غریب
آمدم یعنی تا در ره روزگار آمدم و صوامع در اصل عبادتگاه ترسایان ست اما در اصطلاح عبادتگاه را
گویند شاعری از مصطبه آزاد شد یعنی شاعری آن از مصطبه و گرد و مصطبه در اصل جایگاه غرباست
بلغة البغداد و در اصطلاح خرابات را گویند حاصل آنست که خواجه شاعری پیشه با اهل رها ندو نزد اهل خرد
نفس خود مذموم ست جز در روز حرب یا محل تعریف یا دعوی شاعری که فصحا و بلغا و فضلا روا داشته اند وله رح

زاهد و راهب سوی من تاختند — خرقه و زنار در انداختند

زاهد پارسا و گوشه نشین و راهب صومعه دار و دانشمند ترسایان و رهبان جمع راهب یعنی مسلم و ترسا

سبب فصاحت و حکمت و کمال شاعری میل این کرده اند و درین بیت صنعت لف و نشر مرتب ست یعنی زاهد خرقه و راهب زنار انداخته اند این گرو له رح

سرخ گل و غنچه مثالم هنوز ... منتظر باد و شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را ... صور قیامت کنم آوازه را

غنچهٔ گل ناشگفته را گویند که غنچه از شمال و صبا بشگفد و باد و شمال باضافت و باکسر شین باید خواند و شمال بفتح شین یعنی ستاره قبله خوانند سوی جنوب آید و غنچه کنایت از جوانی و آغاز اظهار فضل خود میکند یعنی هنوز وقت نشو و نمای من شتر ست و معانی و لطائف بسیار در باطن مرام که بیرون نداده ام و منتظرم که بوقت بیرون دهم و ازین بیت چهار کتاب دیگر اراده اند که از خمسهٔ خود خواهد نوشت و مخزن الاسرار که کتاب اول از مصنفات اوست و بعضی از باد و شمال ممدوح مراد داشته اند و در بیت بالعبد میگوید که اگر معانی و اوضاع سخن تازه ای جدید بنمایم صور قیامت یعنی آوازه من جمله جهانیان بشنوند همچو صور قیامت و صنعت صور پیش ازین کرده شد والله اعلم بالصواب

بابل من گنجهٔ هاروت سوز ... زهره من خاتم انجم فروز

قصهٔ هاروت و ماروت هم درین کتاب در داستان گفته شده است و گنجه مقام و مولد و منشاء خواجه نظامی علیه الرحمه است میگوید بابل من گنجه است ازین رو که مسکن منست سوزنده سحر هاروت ماروت است که ایشان سحر باطل می آموزند که بدان زن را از شوهر جدا می کنند و میان دوستان و دشمنان عداوت یا محبت افگنند اما سحر سخن من که حق است از توحید و حکمت و نعت و موعظ مبطل این سحر است و خواطر خود را زهرهٔ انجم فروز میگوید که آراینده فلک و مطربه فلک است و له رحمه الله

زهره این منطقه میزانی است ... لاجرمش منطقه روحانی است

المنطقه کمر و کمربند و المنطق گفتار بدانکه مترصد آن یکهزار و بیست و دو ستاره ثابته که در فلک هشتم اند رصد کرده و چهل و هشت صورت تصور کرده اند و این دوازده بروج اند که منطقهٔ فلک یعنی میانهٔ فلک اند و از باقی سی و شش صورت نیست و یک شمالی و پانزده جنوبی است و دوازده برج مذکور برج ... لنا

خامهٔ زهره ست و اینجا زهره کنایت از طبیعت ناطقهٔ خود میکند و میزان تا از دو را گویند از تیز از دو سنجیدن کار طبع من ست الا جرش گفتار روحانیست یعنی همچو روحانیا آنست و خط از راح از گفتار من ست وله رحمه الله

سحر حلالم سحری قوت شد ... نسخ کن نسخهٔ هاروت شد

شعر را سحر حلال گفت که ان من البیان لسحرا و سحر خارق عادت ست که بجز از ساحران نیاید پس کسیکه آنچنان نظم گوید گویا سحر میکند و سحر حقیقی حرام و ساحری ست همچو شاعری سحر حلال ست اگر خلاف شرع نگوید سحری قوت شد یعنی قوت قت سحر گویند شد و سبب آنکه شعری که بوقت سحر گویند سنجیده تر آید وقت نزول رحمت و هنگام فدای ستده ست و آوان قوت وقت نکست بیشتری شعرا متقدم را معتاد شعر گفتن وقت سحر نسخ کن نسخهٔ هاروت شد النسخ منسوخ کردن و زائل گردانیدن و نسخه گرفتن نسخهٔ هاروت آن سحر هاست که خلق از هاروت و ماروت گرفته اند و نسخه کرده و قصهٔ هاروت گفته شد وله رح

شکل نظامی که خیال من ست ... جانور از سحر حلال من ست

الشکل مانند و الخیال صورتی که در آئینه و بخواب بینند و چیزی که بر بامی کنند در میان کشت تا مرغان برمند شکل نظامی یعنی مانند ذات او از صفت و ریاضت خیال من ست ای خیال از ذات من ست دیا من عبارت از روح ست که گفته اند الروح و هو المنشا و بقبل ما و این صفت التفات ست که از مخاطب بغائب رفته اند یا از غائب بمخاطب حاصل آنست که بقا شکل ای ذات من که خیال من ست زنده از سحر حلال منست که قوت من همین ست یا باعتبار آنکه ذکر من بعد از موت من از زین باقی ست پس حیات من ازین باشد وله رح

چون سپر انداختن آفتاب ... گفت زمین را سپر افگن در آب

سپر و سلاح افگندن عبارت از عاجز شدن ست و اینجا مراد از سپر انداختن آفتاب غروب اوست گفت زمین را یعنی آفتاب گفت سپر افگن در آب یعنی سایهٔ خویش بر آفتاب انداز و چرا که سایهٔ زمین شب ست که آفتاب را حائل میگردد و از آب نور آفتاب جدا باشد یعنی در جهان شب پدید کن و یا ازین سپر افگن در آب عکس جرم شمس مراد باشد که در وقت غروب ساکن ساحل دریا غروب چنان بینند که آفتاب در دریا فرو میشود که در نظر ظاهر چنان معائنه می بینند که عین شمس بعینه در عین چشمه در میرود و این

در تفسیر بیت فی قوله تعالی تغرب فی عین حمئة وله رحمه الله تعالی

گشت جهان از نفسش تنگ تر ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وز سپرش معصفری رنگ تر

گشت جهان از نفسش تنگ تر یعنی از نفس جهان از سبب ظلمت شب که هر چه تاریک است تنگ و دلگیر نماید و تنگی نفس از گرفتگی دل است آفتاب را در حالت غروب بشخصی تشبیه میکند که در خفقان یا در سکرات موت باشد که مردم را در حالت نزع روح تنگی نفس پدید آید و همین تصور نیست حقیقی سپرش ای از جرم شمس که بعین سپر نیست معصفر که جرم آفتاب در طلوع و غروب برنگ معصفری نماید ای سرخ و روشن وله رح

با سپر افگندن او لشکرش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آتیغ کشیدند بقصد سرش

چونکه بیفتد همه خنجر کشند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گاو که خر مهره در و در کشند

با سپر افگندن او یعنی عاجز شدن او واز غروب لشکرش ای لشکر آفتاب که آفتاب خسرو سیارات است و همه ستارگان روز و شب در طلوع و غروب اند اما در روز از روشنی آفتاب نمی نمایند وظهور ایشان در شب است و در دمی که از تحت الشعاع بیرون آیند و تیغ کشیدن کواکب از آفتاب بظهور لمعات ایشانست و تیغ مصقول از لمعات و انوار مشابهت تمام دارد و در بیت دوم نظیر آن می نماید که کواکب اگرچه از لشکر آفتاب اند اما در حالت غروب با تیغ بقصد سر او می کشند چنانکه گاو مهره های سنگ و خسته که در گردن و پالان او می بندند برای زینت او چون از بار بردن باز ایستاد و از کار افتاد همان طوق و الف که او را می آراستند خنجر قهر گشتند و قصد ذبح او کنند خر مهره خسته نیز بزرگ را گویند که جوگیان آنرا بنوازند و آوازی درشت دارد و هر مهره که بزرگ باشد آنرا خر مهره خوانند وله رحمه الله

طفل شب آمیخت چو مرد آیه دستان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زنگله روز چو بر پایش بست

طفل شب استعاره از شب است اگرچه بعضی ماه را هم گویند باعتبار آنکه در اوائل خرد میباشد و بتدریج می افزاید و بزرگ میگردد و دوم آمیختن بر داشتن و بر پر دن کشیدن است و دایه استعاره با فلاک یا از زمین باشد که شب سایه او ست وظهور شب از زمین است و زنگله جرس خورد و چوز کره را نیز گویند جرس باعتبار آن بعضی جرس را در پای کودکان بندند تا به آواز آن جرس رفتن آموزند و چوز کره باعتبار آنکه در شب نگساجوز

کره ها باشد و معتاد است که اطفال اهل شرویت را دایگان در خواب اشنک سازند تا دست و پای اطفال بسته دارند و دفع چشم زخم میدانی از زنگله روز آفتاب مرادست که جرس جوز کره از زر یا از مس و یا رو همین سازند و این روشن است و یا از جرس آفتاب و آواز کردن آفتاب مرادست و شهر جابلقا که آن سر حد مشرق است و در وقت بیرون آمدن آفتاب آوازی عظیم بر می آید و در جابلقا چندین هزار دروازه است در هر دروازه وقت طلوع او تا آنکه بلند آید جرس و دهل و طبل میزنند تا آواز کردن آفتاب مردم را بیهوش و هلاک نگرداند و این در تفسیر و قصص خالدیست که سرحد آبادانی جهان چهار شهرست سرحد مشرق جابلقا و سرحد مغرب جابلسا و در شمال و جنوب تاسک و منسوک چه بر پایش نسبت ابی دریای فلک است از این سبب که شمس از کرانه فلک طلوع میکند و چنان می نماید که از فرود فلک طلوع میکند حاصل آنست که دایه زمین طفل شب از زنگله دریای است یعنی آفتاب فرو رفت و جهان تاریک شد الرحمه الله

	ساخته معجون مفرح ز خاک		از پی سودای شب اندیشه ناک	
	آب زن آتش سودائی او		خاک شده باد مسیحائی او	
	خانهٔ سودا شده پرداخته		شربت و معجون بهم ساخته	

السودا سیاهی دل و سیاهی و آن سیاه چیده و سودا علتیست که آدمی از احتراق خلط در دماغ ظاهر شود هر نابات گوید و مدد شاه این علت کاهش و اندوه خوردن گرمی و خشکی بسیار است و علت اینجا سیاهی شب یا سیاه دارد و معجون مفرح برای دفع آن علت ساختن و مفرح معجونیست که در آن لعل و در می افتد و اینجا برای دفع علت سیاهی شب معجون مفرح در خاک ساخته طلوع ماه مراد دارد که منور شب است وجه تسمیه در شعر هم یعنی معجون مفرح نباتات و جواهر که می افتد نبت و معدن آن خاک است و شبه که ماهتاب است در نظر چنان می نماید که از زیر زمین طلوع میکند که جرم آفتاب و ماهتاب از زمین حائل میشود ـ خاک شد و باد مسیحائی و شده برای دفع علت است و آتش سودا را آب زده یعنی تسکین داده و فرو نشانده و مسیحا عیسی علیه السلام است که بیمار می شد صحی که نفس مبارک خود دمیدی از دم صحت یافتی ـ شربت و معجون بهم ساخته ـ در فلک بالاعتقاد است که هر کرا مرضی پیدا آید معجون یا شربتی دهند چنانکه در هند مطبوع یعنی کاڑه میدهند حاصل آنست

که دارد و رنجور سهم ساخته و خانه از علت سودا پرداخته شد و خانه پرداختن عبارت از تهی کردن مراد است چنانکه امیر معین الدین سنجر گوید ع اگر از روی گلگونت صبا پرده براندازد • صبوری رخت بندد خرد خانه براندازد • و نیز لفظ پرداختن را اگر گویند و با او باید ریخت یعنی با او ساخت اگر گویند از وی پرداخت یعنی بدو میل نکرد از و اعراض نمود چنانکه نیرنگی گوید ع دلم اسیر کسی کو بما نپردازد • سزد بود ضعیف از هما نپردازد • حاصل آنست که ماه طالع شد و ظلمت شب نقصان شد و له رحمه الله

ریخته رنجور یکی طاس خون   گشته ز سر تا قدم انفاس گون

و سودا مزاج البته فصد کند خون بیرون افگند و دفع فضلات را در اصطلاح حکما استفراغ گویند و استفراغ یعنی اسهال و عرق و قی و بول و جز آن باشد و اینجا بیرون تهی افگندن مراد است و انفاس جمع نفس است یعنی سیاهی که در صحاح جوهریست آن نقش بکسر الدین و کتیبه و الجمع النفس و انفاس طاس خون یعنی بسیار ریخته و اینجا از طاس خون شفق مراد است گشته ز سر تا قدم انفاس گون یعنی جمله شب سیاه شد و آن بیان ظلمت شب است و له رحمه الله

رنگ درو نی شد ه ظلمت نشین   گفت فقضا کان من الکافرین

این بیت نیز در صفت ظلمت آن شب است و بیان بیت اول یعنی از علت اندرون که سودا رنجور را بود سیاه شده بود و بیرون نیز سرایت کرده بود انکه در جهان نخست همه ظلمت بود و از روشنائی شمس و قمر و کواکب روز و شب روشن شد و تشبیه بوجه لایق است که باطن همه کفار از کفر سیاه است اگرچه ظاهر ایشان سفید و سرخ هم باشد که در قیامت سیاه روی خواهند گردید و در مثنوی سیاه چهره اند و کافر و مشرک را اگر گویند از آن روی که حق را باطل پوشیده شد و نیز گر را هم کافر گویند از آن روی که غله را زیر خاک پنهان کنند و شب را هم کافر گویند که این روشنی روز ظلمت می پوشد و کان من الکافرین اقتباس از قرآنست و کان یعنی عبارت وکافران سیاه دل اند سیاه روی گردانند و له رحمه الله

هر نفسی از سر طنازی   از پی شب باخته شب بازی

طناز اسم فاعل است از طنز بمعنی فسوس کردن یعنی مسخره کردن است و بازی شب چون بازی آتشبازی

بیرون آوردن صورتهاست این اراحت بازی میگویند و بازیچی در حقه بازی جوز بازی بازیهای دیگر است و فاعل آن خیمه بازی شب است ای بازیگری شب مرادست بازین طلوع و غروب حرکت ستارگان و غیر فلک و صورتهای ثابتات که آن چهل و هشت صورت اند که افتادن سیاره و ظهور و اختفاء ایشان ازین جانب آید و زیادت و نقصان نور در ایشان است کذا فی الشرح

گر قصب ماه گل آمیز کرد		گاه دف زهره درم ریز کرد	

القصب نی و جامه که از کتان باریک سازند و زنان آستین پیراهن خویش گلها کشیده کنند چنانکه امیر خسرو ترک الله هم درین باب میفرماید که شعر گو گرد و آنزمان که زنخ پاک کرد خوبی • گلهای آستین بهمه غرق گلاب کرد • و اینجا از قصب ماه جرم ماه کرده و بگردار مرادست و گل آمیزی اتصال و قران ستارگان ثابته و سیاره با او ست - گاه دف زهره درم ریز کرد یعنی اتصال ستارگان با زهره روشن تر از ستارگان دیگر است و زهره در فلک سوم ست و مطربه فلک ست و صورت او همچو مطربه بینند که دف گرفته در سماع و رقص است و از عادت زنان مطربه است که در مجلس طرب دف پیش دارند تا مقیمان در آن درم ریزند و نثار کنند و روا باشد که از درم جلاجل دف او مراد باشد کذا فی الشرح

من چنان شب که چراغی نداشت		بلبل آن روضه که باغی نداشت	
خون جگر با سخن آمیختم		آتش و آبی ز جگر ریختم	
با سخنم چون سخنی چند رفت		بیکسیم اندیشه درین بند رفت	

خواجه خود را میگوید من چنان شب که چراغی نداشت یعنی تاریک بود و ستارگان را ابر محجوب شده و خود را بلبل آن روضه میکند که باغی نداشت که آرایش باغ از باغ است و آرایش شب از ستارگان و چراغ و بلبل را بی گل چندانی گویایی نمیباشد چنانکه حضرت شیخ سعدی علیه الرحمه فرماید شعر بلبل را و گل بیند زبانش در حدیث آید • مرا از حسرت رویت زبان بستست گویایی • یعنی آن شب که بی چراغ و تاریک بود من بلبل بی باغ بودم در فکرت گفتار خون جگر با سخن آمیختم یعنی بر اندیشه تصنیف و در بیت آخر بیان فکر خلوت و وحدت و عزلت خود میکند که اندیشه وحدت میکردم درین بند رفت یعنی درین اندیشه صحبت گرفتار گشتم

هاتف خلوت بمن آواز داد	وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست	باد خبیثت کش خاکت ترست
خاک تب آرنده بتابوت بخش	آتش پاینده بیاقوت بخش

الهاتف آواز دهنده من الهتاف بالکسر والضم کردن آواز و الهتف بانگ کردن و الهتف آواز دهنده ایضا هاتف خلوت بمن آواز داد یعنی هاتف غیب در سر من فرو خواند ای در دل من القا کرد وام چنان کن که توان باز داد معنی این محتمل دو تقریرست یکی آنکه امروز چنان سخن گوی که فردا شرمنده نمانی در جواب آن یا کذب و سهنت و این سخن آن چه هر انداز خدا که آلهی خروج و صرف از جواب بباید او تقریر دوم آنکه از قلت تنهائی تنگ میا کر اسباب دنیاوی هر که هست کرا باز باید داد یس هر چند اندک تر بهتر که لمبوه الاغنیا حسره آب درین آتش پاکت چراست بدانکه عناصر اربعه که آنرا ارکان گویند از اضداد و نقیض اند هر چهار را لحق سبحانه تعالی در هر جسم انسانی این الکمال قدرت خود یکجا داشته است یکی آتش که گرم و خشک ست دوم باد که گرم و ترست سوم آب که سرد و ترست چهارم خاک که سرد و خشک ست اگرچه در هیچ کسی متساوی الارکان نباشد از مضد و ترکیب هر کسی اگر یکی ازیشان زیادت یا نقصان شود مزاج از اعتدال بگردد و او مریض گردد و حاصل معنی آنست که سوال میکند این چهار ضد را در ذات تو چرا ترکیب کرده اند تا تو قدرت خداوند تعالی دریابی و عجز خود بدانی دیگر آنکه تا تو برای حفظ صحت بدن هر چهار را باعتدال داری و برای امر یکه آفریده بوده اند یعنی عبادت بجای آری دیگر آنکه آب در آتش پاک تو از برای آن نهاده اند تا تو به آبروی خود باشی و آتش شهوت و اخلاق ذمیمه را بکشی یا آنکه تا آب شهوت بریزی و آتش محبت افروزی و در قهر نفس کوشی باد خبیثت کش خاکت ترست یعنی روح پاک بار تن خاکی تو چرا می کشد ای در تربیت او اطاعت او چرا میکوشی خاک تب آرنده بتابوت بخش تب آرنده ازینجهت که مزاج خاک سرد و خشک ست خاصیت موت و مرض دارد و ایضا الحمی رائد الموت و تن آدمی از خاک ست پس خاک را مرض بمیران و چون در تابوت کن که موتوا قبل ان تموتوا و آتش تابنده نور معرفت را گفت و یاقوت روح را میگویند یا آنکه میگوید آتش ریاضت روح را بخش یعنی در بوته ریاضت کن که آتش یاقوت و زر را نسوزد بلکه آتش عیار زر و یاقوت را بیفزاید

حاصل آنست که از تهذیب اخلاق و ریاضت تربیت جان تا عرش کبریا برج

تیر بشکن چون رهایی نیست تا / متمرد کم زن که ترک ناجی نیست

یعنی تیر اندیشه و معصیت بشکن که هم بر تو عاید گردد و متمرد کم زن یعنی اینهایی کس مکن که طلب معاش و نا روا و بیگانه نکن که غیر از آن رهایی و مترددی یعنی تا زنده را گوینده حاصل آنست که برای کسب هر چند پیش تر کن سامی که بر دوزار کسی طلب و طلب مشروع مکن که بعد از آن تحقیق ترحم

غافل از این بیش نبایدت نشست / گرد دل برگ آب ببست
دور شو از راه و ترک آن هوای / راه تو دل ارچه دل برآشنا

غافل از این بیش نباید نشست که خطاست که گذشته و بر تقلید اعتیاد خود در گرد قیاست کند گرد سفر کن و آب بر در دل فرو نشاندن غبارست و برای خشکی مقام راه را برای تعظیم حاصل آنست که غبار دل فرو نشاندن دست در ترک سلطان دل زن که منتظر تحسین در راه عزیز تو هوس که راه که حرکت می طلبند و تا از کار اصلی باز میدارند یعنی مستقیم و درست است لیکن گویند که آنکه از آن هوس اندازاشان و می بودی که هوس ظاهر باطن ارکان قدرت معطل میدارند و از آن هوس نفس اماره و شیاطین صوامع ملاهی و مناهی لذائذ و شهوات مبادا نیاز و نفس هوس است راه تو دل است یعنی راه وصول حق و طریق مستقیم دل است دل را زنده و ساز مطرب را نیز گویند و هم از این مزامیر مطرب را ابا از آن گویند و له رحمه

عرش برانی که ز تن رسته اند / شهپر جبریل در و بسته اند
زانکه عنان از دو جهان تافتند / نوبت در یوزه دل یافتند

عرش برانی مقربان درگاه اند که تا عرش سیر و طیران میتوانند کرد شهپر جبریل علیه السلام بر در بسته یعنی بقوت ملکی که در ایشان از ریاضت نفس و مکارم اخلاق پدید آمده است تسخیر ایشان کنند و جبرئیل جبریل هم درست است و در این چهار لغت آمده است و معنی جبرئیل جبریل عبد است که جبرئیل عبد ذوالجلالت پروردگارست و زانکه در ایشان نفوس قدسیه است یا نفس ناطقه گردن

قوت عقلی گویند دوم نفس سبعی که آنرا قوت غضبی خوانند سوم نفس بهیمی که آنرا قوت شهوت خوانند و انسان را در هر سه قوت تصرفست باختیار خود اگر بدرجهٔ نفس ناطقه نازل شود یا از جملهٔ ملائکه گردد و خواه بدرجهٔ نفس سبعی تا از جملهٔ سباع شود و خواه بدرجهٔ نفس بهیمی تا از جملهٔ بهایم شود و بدین سبب افلاک را کن تمکین مگر و نادر حسب صفت روح از کثرت ریاضت و مکارم اخلاق پدید آید بیت دوم در صفت ترک و تجرید دل است که علوی مرتبه بواسطهٔ صفائی دل یابد که دل منظر رحمن است و منبع الهامست و تجلیات دل انبیا و اولیا و مخلصان درگاهست اللهم ارزقنا و آن دل آنکه پارهٔ گوشتست که غنچهٔ صنوبری گویند آن دل نیست که تعلق بدل دارد چنانکه صاحبدلی گوید نظم نیست عیسی که بکمیه حاصل ٭ خوانده بشکل صنوبری را دل ٭ دل یکی منظریست رحمانی ٭ خانهٔ دیو را چه دل خوانی ٭ زانهمه کارهات بی خبریست ٭ که ز دل تا تو راه بس دراست ٭ آنچنان دل که وقت پیچاپیچ ٭ جز خدا اندرو نباشد هیچ ٭ و امیر خسرو ترک الله هم درین معنی فرماید شعر دل اگر این مهرهٔ آب و گلست ٭ خر هم از اقبال تو صاحبدلست ٭ زنده بجان خود همه حیوان بوده ٭ زنده بدل باش که عمران بود ٭ و آنکه غنچهٔ زرد و جهان تا گفته یعنی ترک دو جهان گرفته و دریوزه گدائی اگویند وله رحمة الله

دیده و گوش از غرض افزونی اند	کار گر پردهٔ بیرونی اند
نرگس و گل را چه پرستی چه باغ	ای ز تو هم نرگس و هم گل بباغ

یعنی از دیده و گوش جز غرض زیادتی که بیرونی است ای ظاهریست حاصل نباید که از حواس خمسه ظاهر اند که از دیده و بدان مقام در روشنائی تا آنجا که بصر واقع شود و از گوش شنیدن صوت که از حد در وجد و سماع بود و درون پرده جز دل محرم نیست که محل اسرار است و نرگس کنایه از چشم و گل کنایه از گوش است ای نرگس و گل را چه پرستی یعنی چه پیروی می چرا اطاعت ایشان کنی که هر دو از سرشت تو بباغ اند ای بیت
دعا را بنهایت غرض ناقب دل از و وله رح

طبع که با عقل بدلالگی ست	منتظر نقد چهل سالگی ست
تا بچهل سال که بالغ شود	خرج سفر باش مبالغ شود

یار کنون باید افسون مخوان	درس چهل سالگی اکنون بخوان

بدانکه گی ست یعنی بر هنمونی ست منتظر نقد چهل سالگی ست که عقل در چهل سالگی قوت گیرد و قوت هوا فتور پذیرد و البلوغ رسیدن و البلاغ چیزی نیکو برسیده و بلوغ دو ست یکی شرعی که بلوغ کودک باحتلام یا بحیال یا بانزال ست یا چند سال معین که دران اختلاف علماست و بلوغ دختر بحیض و حمل و بیرون آمدن پستان اما نوع دوم بلوغ مردان که از کمال عقل ست او در چهل سالگی ست که بر جمیع انبیاء در چهل سالگی وحی نازل شده ست اخرج سفرهاش مبالغ شود مبالغ بضم میم از مبالغت ست در چیزی غلو کردن خرج فکر در سفرها و در مقامهاء بعید غلو کننده شود و مبالغ بفتح میم هم خوانند جمع مبلغ که مفعل ست از بلوغ و استعمال مبلغ در ذکر کثرت مال کرده اند و مراد از سفر گذشتن عمر ست که ساعتی و روزی و مهی و سالی و میلی و فرسنگی و مرحله ایست که قطع میکند و بدانجهان نزدیکتر میرسد یعنی مبالغ قوت بدل درین منازل و مراحل خرج میشود همه اعضا فتور پذیرد و عقل کمال گیرد و چون تو ار بدن فتور پذیرفت رسود جهان امتحان کرد و عقل تنها مانده را معین باید بود و چهل سالگی محتاج بازگشت از دیار مراد دل ست چنانکه در بیت آخر گفته افسون مخوان یعنی جز این تدبیر دیگر کن و درین چهل سالگی یعنی قوت و نشاط جوانی امروز مطلب که رفت وله رحمة الله علیه

این دو سه یاری که تو داری ترشی	خشک تر از حلقه در بر درند

دو سه یار بر سبیل تقلیل حواس خمسه ظاهر را میگوید و ترشند بفتح نون سر افگنده و ترشند بضم نون غمگین و آفت رسیده و هر دو معنی قریب ست مستقیم اند و خشک تر از حلقه در یعنی کم فایده تر از حلقه در زند در فهم اسرار باطن که در حلقه گوش همین قاعده ست که از آینده خبر دهد و ایشان را نیز آنچه بحسب ظاهر دریابند علم دهند در استعمال فضائل نتوانند کوشید پس دل طلب که او معین ست و مکمل فضائل نست وله رحمة الله

چون ملک العرش جهان آفرید	مملکت صورت جان آفرید
داده بترتیب کرم ریزشی	صورت جان را بهم آمیزشی
زین دو بهم آغوش دل آمد پدید	آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بر خطهٔ سلطانی ست ‌‌ ‌ اکدش جسمانی و روحانی ست

در تنوعات سیر ظهور دل بیان میکند که منشا او از کجا ست بعضی گویند از امتزاج روح حیوانی و روح نفسانی متولد شده و بعضی گویند از امتزاج جسم و جان است این قول را خواجه نظامی اختیار کرده است پس خلاصه و نتیجه هر دو دل باشد و هم ازین یعنی مشائخ دل را بر جان تفضیل نهند که مزاج از روح تیز ست و بعضی روح را بر دل ترجیح کرده که دل از امتزاج روح و جسد ست پس از یک جانب سفلی باشد زیرا که وهم آغوش یعنی از روح و جسد و آن خلیطی یعنی دل از آنکه تنها از جان رسیده ــ دل که بر خطهٔ سلطانی ست یعنی منظر حق جل و علا ست و انسان مخاطب بواسطهٔ دل ست و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم میگوید قلب المؤمن عرش الله تعالی و قال علیه السلام ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم ــ قال علیه السلام الا ان فی الجسد مضغة اذا صلحت صلح الجسد کله و اذا فسدت فسد الجسد کله الا وهی القلب و در مناقب دل احادیث بسیار ست و اکدش فرزندی را گویند که از دو اصل مختلف متولد شود چنانکه پدر ترک و مادر هندی یا پدر ختنی و مادر حبشی و این را دوغان هم گویند چنانکه در عرب اگر اسپی از تازی و ترکی باشد مجنس خوانند و همچنین اسپ نیک استوار باشد و دل را آکدش ازین گویند که از امتزاج روح لطیف و جسم کثیف متولد شده است و ازین دل مراد لطیفهٔ ربانی ست نه مضغهٔ صنوبری شکل که جایگاه او در سینه ست و له رح

نور او هست ز سهیل دل ست ‌‌ ‌ صورت و جان هر دو طفیل دل ست

الادیم پوست یعنی نور بشرهٔ تو از فروغ و طلوع سهیل دل ست و سهیل ستاره ایست که در آخر برشکال چون آفتاب در پانزده درجه اسد رسد در یمن طلوع کند و در آن شب که طلوع کند پوستها را مقابل او دارند همه خوشبوئی گیرد و همچنان از آبهار نقصان شود و پشه و مگس در هوا کم گردد و شبها سرد شدن گیرد و این استعاره است یعنی چنانکه از سهیل پوستها خوشبو میگیرد همچنان از نور سهیل دل بشرهٔ تو نور ست و صورت و جان هر دو طفیل دل اند که دل مناسب بسیار دارد و هر که ملک دل را از صفا و صفات مالک گشت در دو جهان امین و کامران باشد و له رحمه الله

چون سخن دل بدماغم رسید ‌‌ ‌ رو سخن مغز مجر اغم رسید

گوش دران حلقه زبان ساختم　　دل هدف هاتف جان ساختم

یعنی ذکر مناقب دل بسمع من رسید از استماع این بشارت روح من تازه گشت یعنی عقل را که خلاصه و که چراغ روح است بر روح من شد و باطن مرا منور گردانید - گوش دران حلقه زبان ساختم حلقه انجمن را گویند که در یکجا حلقه کرده نشینند یعنی زبان ور شدم و تصدیق ارادت گوش نهادم و سماع میکردم و دل را هدف هاتف جان ساختم آن هاتف خلوت که جا مرا آواز داده بود دیگه

دست بر آوردم ازان دست بند　　راه زنان عاجز با زور بند

دست بر آوردن عبارت بیرون شدن از قید است که دست بند قید و گرفتاری است یعنی از قید هوا و حسد بیرون شدم که اینان که راه زنان بودند و گفته است و در بعضی نسخه ای راه زنان دل عاجز شدند و در تقویت و استظهار دل نیز در مند گشت و له رحمه الله

در تک ازان راه بمنزل شدم　　تا بیکی تک به در دل شدم

ازان راه که پیش ازان معرفت بمنزل شدم ای بمقصد شدم تا بیکی ای بنهایت سرعت و در بعضی نسخه است در تک آن راه و منزل شدم در تک آن مقطوع الاضافت است یعنی بسرعت آن راه که نشان یافتم در دنیا و آخرت یعنی قدم بسر او نهادم و بگذشتم و بدر دل رسیدم و له رحمه الله

من سوی دل رفته و جان سوی لب　　نیمه عمر مشده تا نیم شب
بر در مقصوره روحانیم　　گوی شده قامت چوگانیم

من عبارت از عقل یا از روح است که الروح هو السارية لقوله انا بغير من سوی دل قصد کرده جان از کثرت فکر و تردد بلب آمده و در مراقبه نیم شب از غایت انتظار گوی عمر شده ای رفته بر در مقصوره روحانیم یعنی بر در دل که مقصوره روحانی است گوی شده قامت چوگانیم یعنی در مراقبه در بعضی نسخه حلقه شده است معنی یکی است اما گوی بسبب چوگان انسب بود مقصوره از روی لغت مقام سرا امام را نمازگاه ساخته مقصوره جایی پرده زنان و زنان درون پردگی و کل ناحیه من الدار مقصوره و در عرف سلطان جای نماز و ملک که نماز را مقصوره گویند گوی شده و یا حلقه شده عبارت از مراقبه است و نیز گوی گم میباشد صورت مراقبه ازان ...

گوی بدست آمد و چوگان من — قامت من گشته گریبان من
پای ز سر ساختم و سر ز پای — گوی صفت گشتم و چوگان نمای

گوی بدست آمد و چوگان من - یعنی گوی مراقبه بدست آمده ای حاصل شده یعنی چوگان من آن چوگان قامت من و یا گوی دل بدست آمده از چوگان مراقبه من که قامت من بگریبان پیوسته یعنی در مراقبه خم گشته و سر بزانو و قدم متصل شده چنانکه در بیت دیگر میگوید که گوی صفت یعنی مدور گشته و قد همچون چوگان نموده و له

همسفران جاهل و من تیزسفر — غربتم از بیکسیم تلخ تر
ره نه گران در بتوانم گذشت — پای در دامن و سر بازگشت

همسفران حواس عقل خود را گوید همسفر از سبب سفر نخستین در سلوک دل میگوید و غربت از سبب آنکه با عالم الملکوت و یا با فلک باطن خود آشنا نبود اگرچه با همسفران بود حکایت در تذکرة الاولیاست بزرگی در خلوت مشغول بود ناگاه زاهدی بر در رسید و پرسید که درین مقام تو تنهائی گفت آری تا تو آمده تنها شدم که هر که در عالم الملکوت و جبروت انس باید از نفس خود نیز گریزد که من انس بالله استوحش عن غیره و در بیت دوم بیان واقعه خود میکند و میگوید که نه مجال رفتن بود و نه روی بازگشت و له رحمه الله

چونکه در آن نقب زبانم گرفت — عشق نقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت بدین وقت کیست — گفتم اگر بار دهی آدمیست

النقب سوراخ و راه میان دو کوه و اینجا در مقصود یعنی دل باید راه دل مراد است زبانم گرفت از تحیر از سخن بازماندم و نقیبانه عنانم گرفت یعنی جذبه حق در آمد و عنان من گرفت و بسوی سراپرده دل کشید که سلوک در طلب نقیب را نشیند تا در حال العنف شیار دو حلقه زدن عبارت از استفتاح این در است و این مقوله خواجه است گفت بدین وقت کیست مقوله دل یا پیشوایان دل و مصراع ثانی جواب خواجه است و له رحمه

پیشوران پرده برانداختند — پرده ترکیب در انداختند
از حرم خاص ترین سرای — بانگ برآمد که نظامی درآی

پیشوران پرده داران و حجاب و در بعضی نسخ پیش پرده است مراد حواس عقل بود و پرده برانداختند

یعنی در گشاد و بر پرده ترکیب کنایت از جسم و نفس ست که روح نفسک نتعال جسم نیز تا از تهذیب اخلاق و ریاضت صفت روح نگیر و بار نیابد و از حرم خاص ترین مراد دل ست که صاحب الصدر و خص حرم است و از روح

خاص ترین محرم این در شدم ... گفت در درون آی در درون شدم

محرم مفعل است من الحرام و الحرمة کلاهما بالضم و السکون ناروا شدن در اللغة حرم و حرام من باب کرم یکرم — درست از احترام است و محروم از حرام و حرمت است کذا فی المغرب و در شریعت محرم کسی را گویند که با وی ابدا انکاح جائز نباشد اما محرم اسرار کسی است که وی را واجب الاحترام باشد و اشنای سر پرده او گرام است محرم آن در شدم یعنی محرم اسرار باطن خود شدم چنانکه بیان خواهد کرد و له رحمه الله

بار گهی یافتم افروخته ... چشم بد از دیدن آن دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در ... هفت حکایت بیک افسانه در

بارگه باطن انسان را میگوید و افروخته و آراسته یعنی چون محرم باطن اسرار خود شدم دیدم بارگهی آراسته و هفت خلیفه ای خلفای روح و آن هفت عضو باطن اند یکی دل دوم شش سوم جگر چهارم زهره پنجم سپرز ششم معده هفتم گرده چنانکه فروتر خود بیان خواهد کرد و بعضی ازین هفت خلیفه روح حیوانی و عقل و حواس خمسه را گفته اند و بعضی هفت ظاهر که سجده گاه هست و این هر دو قول درست نیست هفت حکایت بیک افسانه در در نظر مینماید یعنی ازین هفت خلیفه این یک خانه باطن چنان آراسته است گویا هفت حکایت یک افسانه زیرا که حکایت در حکایت در نظر بی نظیر بود و نسبت سامع شیرین شود چنانکه در کلیله و دمنه هست و مثال آن هفت خوان رستم و هفت خوان اسفندیار است و له رحمه الله

ملک از آن هست که افلاک راست ... دولت آن خاک که آن خاک راست

زیرا که وجود انسان عالم صغیر است و انچه کبیر است در این عالم است و افلاک عالم کبیر است چنانکه در افلاک از کواکب سبعه و ستارگان دیگر است همچنان در وجود آدمی ازین خلفای سبعه ارواح و مواد است چنانکه در زمین دریا و چشمها و آب شیرین و شور و تلخ است و همچنان در وجود مردم چشمه است چشمه آب شیرین در دهان و شور در چشم و تلخ در گوش و رگها بمنزله چشمها و نسبت نباتات و گیاها موی اعضا

و امتیاز خود چندانکه صفت نتوان کرد و بیان تمام درین مختصر نگنجد بلکه افلاک و زمین و روح معرفت ندارند که جماداتند و این در انسان زیاده ترست فتعالی الله خالق کل شیء و رازقه

وله رحمه الله

در نفس آباد دم نیم سوز	صدرنشین گشته شه نیمروز
سرخ سواری بادب پیش او	لعل قبایی ظفر اندیش او
تلخ جوانی زیرکی در شکار	زیرتر او سیهی گرده خوار
قصد کمین کرده کمند افگنی	سیم و زری ساخته رویین تنی

بیان اعضاء باطن میکند از رئیسه و غیر رئیسه که اعضاء رئیسه چهاراند بحسب شخص یکی دل که مبدأ حس و حرکت است دوم شش سوم جگر که مبدأ قوت تغذیه است و عضو چهارم که بحسب بقاء نوع انسان است خصیتین است المقصود اینجا بیان اعضای باطنه میکند که هر یکی برای شأنی مخلوق است و با چیزی بر سبیل ایهام بیان کنم در نفس آباد و باعتبار آنکه آبادانی دار نفس یعنی دم است هر دم که مردم دمی تازه میزنند بشش میرسد و شش آن دم را همان دم بدل میرساند از برای ترویح او و چون بدل رسید از حرارت گرم شده باز بیرون میفرستد نیم سوز از آن گفت باز نفس تازه بدل میرساند و از شأن وی آنست که میان سینه پیش دل ایستاده بر مثال باد بیزنی دل را باد میکند تا از حرارت طبیعی غریزی باعتدال باشد صدرنشین گشته شه نیمروز ـ دل اصلی را میگوید یا لطیفه ربانی است و تعلق بدین مضغه دارد و شه نیمروز از سبب عظمت دل گفت و بعضی گویند از شه نیمروز روح حیوانی مراد است که آن بادشاه وجود است اما قول اول درست ترست ـ سرخ سواری بادب پیش او ـ از صفت خلیفه اول شش را گفت از سبب قرب خدمتگاری دل و دم آن دل را میگوید که غنچه صنوبریست و تعلق بدل اصلی دارد و جای روح حیوانی است و جایگاه وی در سینه است و خونهای اصلی بهمه اندام از وی میرود و چهار رگ اصلی که هر یکی دو شاخ شده تا اعلی و اسافل تن میرود و همه رگهای جهنده که آنرا شرائین گویند از دل خیزد ـ لعل قبایی ظفر اندیش او ـ سوم جگر را می گوید که جایگاه روح طبیعت که آنرا روح نباتی هم گویند

وجگر خانهٔ خونست و از رگها خون همه اعضا از وی روند دست و آن هفت رگ اصلی ست که هر یکی
شتی و شش شاخ میشود و اندر همه اعضا جمیع رگها را جنبنده که آنرا اورده خوانند از جگر خیزد و جگر را ظفر اندیش
دل زان گفت که آنچه از خون لطیف باشد جگر بدو رگی که آنرا مساریقی گویند بدل رساند و آن رگ
از جگر خاسته و بدان پیوسته — تلخ جوانی بزرگی و شکار — چهارم زهره را میگویند و زیرک چند سوار جنبنده است که
برای محافظت لشکر خود و تجسس لشکر خصم پیش فرستند و زهره را از تلخ و غضب او میگویند و زهره
خانهٔ صفرا ست لهذا نیز در وی گرد آید تندی و تلخی از دل است و زهره دو دهانه دارد یکی سوی جگر که
در وی خون را نجوشیدن کشد و دوم سوی معده که سودا را از آن دهانه بسوی معده افگند تا آتش اشتها
بیفزاید و نهاد زهره بر روی جگر است — زیرا که او سپاهی دردخوار است — پنجم سپرز خانهٔ سودا ست و کدرست او و نهاد
در وی خون ست و نهاد سپرز در تن بجانب چپ است به معده برابر جگر نهاده قصد کمین که در کمند انگند — ششم
معده را میگویند و معده جای طعام و شراب است هرچه بخورند در حال بمعده رسد هم از ین میگویند که کمین کرده
و کمند از رودها است و معده و بر پهلو حجاب است جانب چپ — سوم — سیم و زری بساخته روشن تنی
هفتم گرده را میگویند و گرده دو است بر دو پهلو گاه نهاده زیر اسعاف بهر یکی سوی است دوم سوی چپ
و زیر گرده و غلافها ست و پیه پیچیده نقره است و هم از آن سیم و زری بساخته روشن تنی گفته فتبارک الله
احسن الخالقین و له رحمه الله

انهمه پروانه دل شمع بود — جمله پراگنده و دل جمع بود

انهمه اشارت به اعضای شمع مذکور است پروانه یعنی در گرد شمع دل در خدمت و نگاهبانی بودند و دل
که لطیفهٔ ربانی هست جمع بود و له رح

دل بزبان گفت که ای ترزبان — مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم ازین دود نیست — این جگر تازه نمک سود نیست
سایم ازین سعر و تو انا نیست — پایم ازین پایه بالا تر است

زبان گفت ای بزبان حال گفت ای ترزبان از غایت تحیر ساکت مانده و مرغ طلب بگذر ازین آشیان

یعنی در راه حقیقت بوی معرفت حق تعالی جوی که او نیز بمنزله آشیان است چنانکه از آشیان مقصود
مرغ است همچنان مطلوب آن معرفت حق تعالی است و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون و در
نسخ مست ـ مرغ صفت برپر از این آشیان یعنی در این تعلق مکن ـ آتش من حرم این فی و نیست که
دود وحشی است و آتش نیک لطیف هم از لطافت مرتبه آتش بالاتر از هوا و خاک و آب است دود
اگرچه آتش نیست اما از قوت اثر آتش عروج بالا دارد و نمک سود نیست پایم یعنی پایه من و محل مرتبه
بالاست از این دو که منظر یعنی نظرگاه مولی ام حاصل آنست که ریاضت کن و جمیع تعلقات از خود دور کن
تا بوی معرفت یابی وله رحمه الله

	پیر زبان ریخته از شرم او	مرغ دلم بالقفس گرم او	

مرغ دلم ای عقل و کفارت من از گرمی دل پیر زبان ریخت و ریختن عبارت از عجز است
از پریدن باز ماندن یعنی از شرم دل زبانم بسته شده از سخن باز ماند و بالا گفته شد که پارسی دلفظ
قفس [illegible] وله رحمه الله

	نام نظامی فلک آوازه کرد	خواجه دل عهد مرا تازه کرد	
	گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر	چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر	

خواجه دل در میثاق عهد من تازه کرد و نام مرا همچو فلک بلند و مشهور گردانید چونکه ندیدم گزیر چاره است
یعنی چون چاره از ریاضت ندیدم ریاضت بگزیدم وله رحمه الله

خلوت اول در پرورش دل و ذکر ریاضت

	از گره نه فلکم باز کرد	رایض من چون دل و ابا ناز کرد	
	بگرفت از سر آن رشته پای	گرچه گره در گره هیچ بود جای	

رایض کسی را گویند که کره اسپ را بگرداند و رام و مرتاض گرداند رایض من ای برانگیزنده
اول آغاز ذکر در ابتدای ریاضت کرد یعنی از آغاز تلقین ذکر نفس من مرتاض شده از گره نه
فلکم باز کرد گره بضم کاف است نه مرتاض کره گوی و گره فلک از سبب دور او میگوید که شکل افلاک کره است

یعنی من که از توسنی با کره فلک هم طویله بودم مرا باز کرد یعنی تراضی کردند اگرچه کره در گردش بود و جای چرخ یعنی جای رفتن کره در گرد آن استوار بسته بودند و امتحان کرده و تراضی آنست که در سرکشی از توسنی تافته باشند صفت حلقه و کره زنند و کره در آب بند ... چون هر بار بغیر تازیانه زدن پای بر آن حلقه‌ها بس بند و برآن بگردد و آمدکه کره رام شد و مرتاض گشت و هم از این سبب ریاضت را گویند که سبب خط سیر و دا گرفته و با تازیانه زدن تا از آن مار کردن نفس مراد است و طریق مستقیم نام مرتبه عرفان و ولایت که بخت رسد اللهم ارزقنا و بعضی خوانند که از کره فلک باز کرد به کسر کاف یعنی مرا در طویله‌های کشتابیان خود با کره‌ها استوار بسته بود و مجو خود توسنی نام مرتاض بفرمان گردانید و ماسوی منقاد خود کرده چنان شد خواجه مرتاض گردید که طریق مستقیم است و در زمین گرفت و آنچه

خواجه مع القصه که در بند ماست
گرچه خداوند خداوند ماست
گشت چو من بی ادبی را غلام
آن ادب آموز مرا کرد نام

خواجه بعضی دل را گفتند باعتبار تربیت وجود و حکومت او و مع القصه ظهور او از امتزاج روح و بدن و بعضی روح را گویند مع القصه قصه مطول و مشهور است از خلقت وجود آدم علیه السلام در آوردن روح را در بدن و نفرت روح از این ظلمت و باز آمدن باکراه و مع القصه در محلی گویند که ایجاز و اختصار مطلب باشد که در بند ماست ای بند وجود ما و صحبت ماست و مصراع ثانی رد قول خلفیه است که ایشان روح را مخلوق نمیگویند و نزدیک اهل سنت و جماعت مخلوق است و معنی قوله تعالی و نفخت فیه من روحی آنست که در آورد و در آدم جان از جانهای آفریده خود را چو من بی ادبی را غلام نفس نام مرتاض را گویند غلام ای مطیع بعد آنکه مرتاض شد مرا کرد رام ای مرتاض و مطیع و بعضی نسخ است مرا کرد نام و مشهور گردانید و الله نور الله مرقده

روزی از این مصر زلیخا پناه
یوسفی گرد برون شد ز چاه

مصر شهر معظم و مشهور است و زلیخا زن عزیز مصر بود و در مصر پادشاه را عزیز گویند چنانکه در روم پادشاه را قیصر و در چین خاقان و فغفور و در شیراز اتابک و در عراق کسری و در عرب ملک و سلطان و در هند پادشاه و یوسف پیغامبر پسر یعقوب بود علیه السلام و قصه یوسف و زلیخا در احسن القصص مشهور است

و از چاه سینه مراد است یعنی دل با روح از جسد در سیر و در حال ذکر و فکر چون یوسف زلیخا و چاه و جسد سبب تناسب است و له رحمه الله

	صبح چراغ فلک روز شد چشم شب از خواب چو بر دوختند	کحلی شب قرمزی روز شد چشم و چراغ سحر افروختند	

صفت سحر و صبح میکند چشم شب از خواب فرو دوختند یعنی شب در خواب شد ای شب رفت سحر پدید آمد و چشم و چراغ سحر کواکب اند که در وقت سحر خوشتر باشد و کحل کسوتی سرمه رنگ یعنی مناسب قرمزی سرخ و روشن و هر دو رنگ ثابت است و سخت نفیس و در فرنگ بسیار زنند کحلی شب قرمزی روز شد یعنی سیاهی شب بسرخی روز صبح و طلوع شمس بدل گشت و بعضی این برعکس گفته اند چشم شب از خواب فرو دوختند یعنی بیدار بودند پس شب شد چشم و چراغ کواکب است و کواکب در شب باشند اما درست نیست زیرا که خود میگوید چشم و چراغ سحر افروختند تماشای باغ در صبح و روز کنند نه در شب و ابیات او را خود داستان که میگوید سفرتر از برگ ترنج آسمان تا آخر و ابیات آخر و له رحمه الله

خلوت دوم که در آن قصه خلوت اول تمام شود و دوال سربستگی که صفت سحر و صبح است

	خواجه گریبان چراغی گرفت	دست من دامن باغی گرفت	

خواجه دل با روح گریبان چراغی گرفت یعنی دست بگریبان عقل زد و با نوری از انوار معرفت پیوست آورد دست من ای همراهی در مصاحبتی من دامن باغی گرفت ای عزم باغ خلوت کرد و از این باغ سحر و سبزه و آب اشک مراد است چنانکه خود در آخر خلوت صبح گفته اند چنانکه در جناب بزرگی فرماید مصرع سبز فلک بود و زمین باب او باغ سحر بود سرشک آب او و روا باشد از باغ و بوستان انفس محسوس باز آن گلها بوی معرفت و از سبز انشراح باطن و از آب اشک مراد باشد و له رحمه الله

	لاله دل خویشتن بجانم سپرد	گل کمر خود بمیانم سپرد	

دل خویش ای خلاصگی دل خود که آن مطلوب است یا سیاهی که در میان لاله باشد و دلیل سوختگی دل مقصود است آورده اند که امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه چون در خلوت مشغول

از مشتغل سینه مبارک او چنان بوی کباب سوخته خاستی که همه خانه بو گرفتی امیر خسرو در همین گوید
ساقی بیار می که چنان سوخت دل زعشق ٭ کز سوز آن کباب همه خانه بو گرفت ٭ یعنی لاله و سوخته
یاسمن شد و گل کمر باریک دارد در میان باریکان ماند وله رحمه الله

گه چو گل از پوست برون آمدم	گه چو می آلوده بخون آمدم
میشدم امیدورن که شوم سوی آب	گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب

می آلوده بخون گفت الخمر می و خمر از انگور و خرماست و شیره انگور بمنزله خون اوست که از درون
وی جدا کنند چنانکه ظهیر گوید ٭ بیا و دوست سیالای کانم خونست ٭ که قطره قطره چکیده است از دل
انگور ٭ آلوده بخون آمدم یعنی خویشتن را ملوث بالایش دنیا و معاصی دیدم یا از گریه غرق خون شدم
گه چو گل ز پوست برون آمدم که از آلایش دنیا که از غایت خوشی امید وصال چون گل بشگفتم
یا از خودی خود برون آمدم بیت دوم در صفت محبت است که دران باغ علوی برغبت می شتافتم
یا بوی از گل مقصود یافتم امیدوار یعنی اکنون بیت وله رح

کز طرفے بوے وفائے رسید	تا علم عشق بجائے رسید

بوی وفا کنایت از امید قرب یار است بدرگاه محبوب یعنی بوی وصال بمشامم رسید وله رحمه الله

تشنه زبان بر لب رود آمدم	آب روان بود و فسرده آمدم

رود چشمه روان که از آب روان انهار بحر معرفت مراد است و بعضی گریه را نیز گفته اند و تشنه زبان
یعنی مشتاق و طالب موت بر لب رود آمدم والله اعلم وله رح

خار کشان دامن گل زیر پای	گل بگریبان کیا کرده جای

یعنی گل از دوست کیا بمنزله گریبان اوست برون آمده و معاشر آن بشتری گل در گریبان کنند
و گلها بشتری در وسط کیا بشگفد و خار مر از گل بالا کشیده چنانکه دامن گل زیر پای آید وله رح

نافه بگل داده و نیفه بخار	آهو و روباه دران مرغزار

مشک در نافه آهوست و نیفه پوستین روباه را گویند یعنی آهو نافه بگل داده ای بوی مشک خود

گلها را داده بر ویا باه پوستین خود که رنگین و نرم بود بخار داده یعنی خار بنازم رنگین شده که خار در بدو آمده سبز و نرم می باشد صفت لفن و نشر مرتب است که آهو نافه بر و باد خاد داده یعنی نافه گل را داده که بسر گل خوانند یعنی گل مرغزار که از بوی گلها خون گشته گویا که آهو نافه مشک را از زبان نافه سبیل فگند و باز نافه نشده واین سیاحان بسیار معاینه دیده اند و له رحمه الله تعالی

تازه گیا شیر چو شکر بدست
آهوکان از شکرش شیر مست

یعنی از شیر که در گیاه تازه از سبزی و تری می باشد همچو شکر شیرین می نمود که هر گیاهی که شاخش بشکنند شیر از وی بیرون می آید و آهو از خوردن آنچنان گیاه شیر مست و فربه شد و ضمیر در شکرش عاید بگیاه تازه است آهوکان تصغیر است آهو که جمع آهوکان با غماغت خوانند که هر چه از محلی خیزد او را معدن یعنی کان آن چیز گویند چنانکه در کتب فقه آورده است که اگر جانوری آبی در آب بمیرد آن آب پلید نگردد زیرا که انما ذاتی فی معدنه شیخ سعدی فرماید که بیت هر متاعی ز معدنی خیزد شکر از مصر سعدی از شیراز و له رحمه

جلوه گر از حجله گلها شمال
گلشکن از شاخ گیاها غزال
خیز و نسرینش مرکب شده
مروحه عنبر اشهب شده

الحجله بر ده و جلوه گاه عروس و خانه آراسته و شمال بالفتح شین بادی که گویند که از سوی شمال آید چون سه و بقبا آرد و جلوه گر از آن سبب که برگ گلها گذشته و خوشبوی گشته گلشکن یعنی شکنند گلها چنانکه گویند غزال آهو بره و بپهلوی شکر برگ را هم گویند خیز و نسرینش مرکب شد و بسبب قرب کثرت اوراق گلها بهم پیوسته نسیم و مروحه عنبر اشهب شده یعنی رسانیده نسیم خوش بمروحه باد بیزن را گویند و عنبر دو نوع است یکی اشهب که بسیاری خیزند و آن عنبر دریا که در ساحل می افتد نیک خوشبوی و نافع است نوع دوم عنبر لادن سیاه و سبز است آن از گاو است و در بعضی نسخه هست خیز و نشه مرکب شد و عشه رکشادن نامه را گویند و گلها می خیزد و سعید دلبر تو است همچو یکتا یی له رحمه الله

سرمه بیننده چو نرگس نماش
سوسن افعی چو زمرد گیاش

سرمه بیننده یعنی روشنی دیده بیننده سبزه و سرمه دو آب داوان از روی دوستان و جمال نیکوان آن نیست

که گلبن سبزه بیند تا را بیفزاید تماشای افزودن و بالیدن است بعبیر بالیدگی و افزودگی آن باغ با آن سبزه سرسبز تا ناظر است و سوسن یا قرنفل چمن زمرد گیا — و آن باغ است یعنی بهتر از سوسن است دانی یا زیاده زیبر دارد در بلادیی گلاب و برگ سوسن یا بر سر انداز در از سوی دیگر گیا را از غایت سبزی زمرد گفت و زمرد را خاصیت است که چون ناظر بر او افتد بصر قوت دارد بهم رسد یعنی سبزی گیاه آن باغ از لطافت آن نیکو کنند نظر او و سوسن و یا آنکه بنهایت سبز و نیا شده لدح

قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم

یاسمن گلیست خوشبوی یعنی یاسمن از رنگ و بوی و لطافت و تازگی خود قافله ابا سبز قافیه گو قمری و بلبل بهم — یعنی هر دو بمقابله یکدیگر و گفتار بودند که نوای قمری و بلبل نواختند راجع کرد و از سبب آنکه آواز هیات یکسان هموار باشد چنانکه در جماع نغمات معتاد است که البته نکته در انداختن و قطعی پیدا شد نخست یکی از ایشان بیتی در سحری با قافیه انگیزد که سوم و چهارم آن جز فصل نباشد و چون دیگر نباشد ضرورت هم از جنس فصل شوند و تحسین نمود لدحمه الله

سوسن آید و چو عیسی زبان / داده به تسبیح از کف موسی نشان

عیسی علیه السلام یکی بود و در عهد سخن گفته بود و بود از معجزه موسی علیه السلام یکی ید بیضا بود که چون دست در جیب کردی روشن آفتاب شدی و سوسن یکی بود از آن گویند که هر روز گلی از وی بشگفد و برگ او مشابهت بزبان دارد و از دو سه رنگی چون بوقت صبح می‌شگفد گویی ید بیضای موسوی از صبح نشان میداد و به تسبیح امی بوقت صبح لدحمه الله

گه به سلام چمن آمد بهار / گه به سپاس آمده گل پیش خار
ترک سمن خیمه به صحرا زده / ماه سر از برج ثریا زده

چمن گلزار مخصوص باشد در میان بساتین که در آن انواع گلها و ریاحین بود و آن در ایام بهار لطیف تر گردد. گه به سلام چمن آمد بهار یعنی برای تزیین او آمده — گه به سپاس آمده گل پیش خار — اما نازکی خلق موصوف اند از هر که جفا بیند با او وفا کنند شیخ سعدی فرماید — بدی را بدی سهل باشد جزا + اگر مردی

احسن الی من اسا و اهل آن نیز در حالت وجد و تواجد تمام که تران مریدان خود بوسند و در بعضی نسخ ست‌ـ گه سپاس آمده گل زشته خاریعنی در هوای خزان که برگ ریخته بود و بهر شاخی خاری نمود و چون در بهار آنهمه خارها در برگ نهان شد ازین نعمت گل پشکر و سپاس آمد و برگ سمن باقی همان سمن است که میگوید سمن نوعی ست یکی سمن که در سند آنرا جنبه گویند و دوم سمن زرد ست اینجا سمن سپید است که ترکان سپید پوست باشند خیمه بصحرا یعنی میان بساتین گلزار شگفته که در خزان بی رونق گشته بود و از جمله بیست و هشت منازل قمر یکی ثریاست که بپارسی پروین گویند و تخصیص او با آنست که آخر برج حمل و اول ثور ست و در غایت حوت فصل بهار بودن شمس و منزلت وی در برج ثور در درجه سوم قمر ست نیز شرف ست و ثور ست کوکب ست و شاید که درین اجتماع نسرین نیز مشبه و لطافت عشیر کرده مصرع آخر این چهارم در نسخ بانواع مختلف افتاده اما در اکثر نسخ بدین جمله ست ولله رحمة الله علیه

لاله با آتش سگی راز آمده	چون مغ هندو بنجا ز آمده
هندوک لاله و ترک سمن	سهل عرب بوده سهیل یمن

در آمدن ربیع همه گلها شگفته و از کثرت گلها و لاله صحرا آتشناک می نماید که آتش در زده اند و مغان آتشکده را گویند در ینجا سرخی لاله مراد ست و مغان هندوان آتشکده را می پرستند و نماز نیز پیش ویست هندوک لاله و ترک سمن ــ هندوک تصغیر هندو ست و لاله را هندو از ان میگوید که در باطن جایی از دو هندوکان و سیاه دل آن گویند و سهل عرب سهل بن سعد رضی الله عنه را میگوید که از صحابه عابد بود و بعضی شیخ المشائخ سهیل تستری را میگویند که به ریاضت و عبادت مشهور بوده و سهل ضد بود به خلاف کوه و چیزی نرم را گویند و سهیل ستاره ایست در آخر شب که طلوع کند که از طلوع وی آب ها کم شود و چشمه‌ها نقصان گیرد و سردی شبها آغاز شود و یمانی از ان گویند که نخست در یمن طلوع کند بعده در حجاز پس در بلاد فارس انگاه بعراق پس در شام و موضع سهیل درین وقت در برج سرطان ست و هفت درجه و شش دقیقه و چهار ثانیه و درین وقت اول طلوع درین ست که پانزده درجه آفتاب در اسد گذشته باشد و در هر شصت و شش سال یک روز پیشتر طلوع کند و لاله را به سهیل عرب که خم برکوع و سجده باشد کرده و سمن را به سهیل از سپیدی و روشنی و ذکر عرب و یمن هند و ترک و سهیل از جهت مناسبت اتفاقی ولله درج

آب ز نرمی شده قاقم نمای — ابر ز خنکی بود قاقم سنجاب سای

قاقم نیک نرم و سپید است و سرد و مویش سیاه و سنجاب اندکی بسبزی مائل زمستان که آبها فسرده و برف بسته بود و سپید شده بود در بهار چون برف گداخته و آبها روان شد گوئی از قاقم سنجاب زاد که در لب جویها آبها سبزی گرد و کدر شاید بود و آب سبز و صاف گردد ولله رحمة الله علیه

روزن باغ از علم سرخ و زرد — شجره ها ساخته بر لاجورد

روزن باغ آن فصلها را میگوید که میان شاخها و برگها پیدا شده تا بدان آفتاب گلها را اعلام سرخ و زرد میگوید که گوئی شجره ها منقش بر لاجورد ساخته اند و شجره نقش موضع بود با نسبت کشتی و در بعضی نسخ است زورق باغ از علم سرخ و زرد بود و در آب چون زورق کشتی تقریب با حلی بر سر بید زرگین می بندند باغ را بحری تصور میکند و زورقهای او درختان تازه شگفته و اعلام آن همه رقبا گلهای سرخ و زرد و شجره لاجورد و میان برگهای درختان یعنی نیز مرتب است ولله رحمة الله علیه

شاخ ز نور فلک آمیخته — بر قدم سایه درم ریخته

النور بفتح النون شکوفه نور فلک آمیخته بسبب ارتفاع درخت میگوید که شکوفهای تازه در بنای بلند بر می آید یعنی پدید آورد ارتفاع گویا که از فلک آمیخته بر قدم سایه درم ریخته یعنی گلها درینجا نثار کرد و فاعل آمیخته و ریخته باغ است و نور فلک بضم نون نیز خوانده اند و آن بر عکس آفتاب باشد که از اوراق اشجار بر زمین می افتد و روشنی زرد گویا که در قدم سایه درم ریخته اند ولله رحمه الله

سایه تنک شد بلب آفتاب — زنده شده ریگ به سیماب

سایه درختان و ضوء شمس اقرب در اتصال بغایت ست گوئی سایه از لب آفتاب تنگی میکند و ریگهای خشک که بسبز که عرض اموات شده بود از جریان آب زلال چون سیماب تازه و زنده شده و تسبیح گر بادهاست و از حیوان جمادات همه در تسبیح اند و این بعض اخبار آثارست ولله رحمه

نسترن از پنجه سنبل بزخم — از مژه غنچه لب گل بزخم

نسترن گلیست که او را نسرین هم گویند سنبل پنج گیاهی ست خوشبوی و گل نیز دارد سنبل ابرها

بر نسترن بازگشت و ثمرهٔ غنچه سر غنچه را گویند که پیش از شگفتن و در بدایت تیز میباشد و گل شگفته نازک بود غرض گلها شگفتن و کثرت گلها دارد و له رحمه

	مجمر لاله شده دود آتشش		سحر زده بید نگاه تابشش

و برگ بید از سبب اندک باد هم در حرکت باشد بر طریق لرزه و سحر زده هم در لرزه بود که زمان تبش باشد می ترسد و سحر زده را دود عطریات و دود فتیله تعویذ و بعضی ادویه نافع است و دود آتش سحر لاله را دود آن گفت که لاله همچو آتش افروخته میماند و از عکس تابش و تقرب آفتاب چنان زردی پیدا شده و دو رنگی گل له رح

	آمده نارنج بدست آن زمان		سبزتر از برگ ترنج آسمان

صفت سبزی آسمان میکند که در وقتیکه نارنج بدست آمده یعنی آفتاب هنوز طالع نکرده که آفتاب در حالت طلوع همچو نارنج سرخ مینماید و برگ ترنج نیک سبز میباشد و کبودی سبز شد و آسمان پیش از طلوع آفتاب همچنان مینماید و له رح

	سبزه بگشتن به رش خواسته جان زمین بود و دل آسمان		چون فلک آنجا علم آراسته هر گره از رشتهٔ آن سبزخوان

چون فلک یعنی هرگاه که در آن فلک آنجا در آن باغ آراسته سبزه بگشتن به رش خواسته یعنی پیش درآمد گشتن شاهی قد او را و بیاضش فنا کرد و هر تره از رشتهٔ آن سبزخوان یعنی هر سبزه و تره داری که از آن سبزه خوان رسته و لفظ سبزه در محل تری و تازگی و نکوئی صرف کنند و این شعرای متقدمان را بسیار است چنانکه خواجه نظامی مذکور در داستان صلح سکندر و خاقان در صفت اسپ از سبز آخور میگوید یعنی تازه بلطف برآورده تره از سبب تناسب خوان آورده جان زمین بود و دل آسمان جان زمین تره و میوه و گل که زمین نام مزروع را اموات گویند و دل آسمان سبزه را گویند از سبب آنکه هر گاه فلک بود و از غایت لطافت بر آن نظر داشته بود و این معنی تصوریست نه حقیقی و در بعضی نسخ است هر گره از رشتهٔ آن سبزخوان رشتهٔ سبزخوان رشته است از سبب تناسب گره آورده است و در جمیع نباتات گره ها میباشد که آن نبت برگ و گل است و له رحمه الله

مرغ زنگل بوی سلیمان شنید | نالهٔ داودی از آن برکشید

بوی سلیمان شنید یعنی بوی کردن شعرا و فصحا بسیار آمده است و استاد ذلک مشهور گشته و روا باشد که شنیدن یعنی رسیدن در مشام یا یعنی صفت باشد مرغ نالهٔ داودی از آن برکشید که او را وجد و خوشی حاصل شد که از بوی فرزند خودش باشد و لد رحمه الله

چنگل دراج بچون تذرو | سلسله ها ساخته در پای سرو

چنگل دراج سرخ میباشد و تذرو پرنده ایست مانند رنگین و خوشتر از مرغ و بزرگتر از دراج یعنی دراج ها در رنگ در افتند چنانکه از سر دو خون روان شود و دراج و تذرو چون بلبل و فاخته و قمری بر درخت نشینند زیر درخت خرامند و اثر رفتار پای ایشان که در زمین نمناک یا ریگ نمناک از درختی که بسوی درختی دیگر روند چنان نماید که سلسله است از پای این درخت تا آن و سرو درختیست است اندام که قد را بدان تشبیه کنند و میوه ندارد چنانکه شیخ سعدی گوید ع با سرو گفتم آخر تو میوه نداری جواب داد که آزادگان تهی دستند

محضر منشور نویسان باغ | فتوی بلبل شده بر خون زاغ

المحضر جای حاضر آمدن و بازگشتن و منشور نامه گشاده و النشر باز کردن نامه و در اصطلاح محضر کاغذ را گویند که حاضران شوند و ادا ناظران در سرای هم گویند که در آن کیفیتی بحضور جماعتی و شهادت گواهان نویسند و منشور در اصطلاح و عرف و عهد سادات و مثال فرمان پادشاه و خلیفه را هم گویند و اینجا فرمان مراد است و منشور نویس میر را گویند که مثال پادشاه و خلیفه را نویسد و اینجا محضر جای جمع طیور را در باغ میگوید و منشور نویس یعنی از ایشان از آنچه میکنند که ایشان متفق شده و بفتوی بلبل و کشتن زاغ حکم کرده اند زاغ اللقا و در شفت آورده است پیغمبر علیه السلام کشتن زاغ و مار و غلیواز سیاه فرموده

در غیاث چند حدیث صحیح در مشارق ستا د الرح

بوم گزان بوم شده پیکرش | سر دلش گشته قضای سرش

البوم چغد نر و آن جانوریست شوم که در ویرانها می باشد و هر جا که سکونت گیرد البته آنجا خراب شود و هم از این سبب است که او را بکشند و بوم روز کور است و شب بینا بود و شکار مردار در شب کند و پیکرش

بمعنی رفته است و ضمیر میکرش رسرش عالم بر بوم است و سر دل بوم که قضا می سر اوست یعنی برای کشتن او شده یکی آنست که شوم است و دیگر آنکه هر کجا باشد البته گنجی مدفون بود چنانکه شیخ نظامی هم درین کتاب در محل دیگر گفته است بوم که شوم است با فسانه در ره بلبل گنج است بویرانه دره و گفته اند دل بوم را اگر در شالی مدفون نمایند تلف نشود و بس در دل او این است باشد سبب دل او نکشتند

باد یمانی ز سهیل نسیم — ساخته کیمخت زمین را ادیم

باد یمانی و یمنی هم گویند بادی را که از سوی یمن آید و یمن از بلاد عرب است از باد یمانی نسبت بهار مرادست و سهیل نسیم صفت نسیم میکند آن نسیم باد خوش و نرم یعنی بادی که از سهیل نسیم می آید یعنی گلها گذشته بود کیمخت زمین را ادیم ساخت و در آن وقت که سهیل طلوع خواهد کرد پوستهای بر آسته را در صحرا مقابل مطلع سهیل می آویزند بجهت طلوع سهیل بادی که بر آن پوستها رسد آنرا خوشبوی میگرداند آنرا بلغار میگویند و ادیم در اصل پوستی ست و کیمخت پوست اما دانه دار باشد حاصل آنست که از نسیم بهار که بر گلها گذرد همه روی زمین را خوشبوی میگرداند والله اعلم

لاله بتعجیل که بشتافته — از نفس دل خفقان یافته

لاله را از قدوم بهار بتعجیل بشتافته که همه آب بگلها دارد و پیش از همه سر بر آورده از نفس دم زدن دل لاله را خفقان یافت هر که بتعجیل بشتابد از سبب سرعت مردم زدن گیرد والله اعلم و لرحمة الله علیه

باز شده گوهی گریبان حور — خط سحر یافته طغرای نور
جان خدا احسان دل عامیان — شیفته زان راز چه سر میان

گوهی جوزگره را گویند یعنی چون جوزگره گریبان عشوق گشاده شده و از روشنی سینه او روشنی صبح صادق گشت و خط کیمیای طغرا نور یافت جان خدا احسان یعنی سالکان و مقربان عاشقان دل عامیان ای عامه مردمان که دلهای ایشان را سیل ظاهر شد شیفته زان نور اشارت بنور سینه او مرادست که عاشقان را شیفته تر گردانید و سرسام نوعیست از جنب که از احتراق خون فساد دماغ پدید آید و سرسامی و صرعی را سردی نسازد و کرانه آب و دیدن آتش تابان و فوره علت چنان زور آرد که بیهوش گردد و دیده چون

ما دوزاید النوربه دعلت مذکور زیادت گردد و در ناقص النور نقصان شود وله رحمه الله

	چون من و تو چند سبو را شکست	خوشه آن چشمه که خورشید بست	متن

خوشه خضا محبوب است و آن چشمه ذات او را که منبع لطافت و ظرافت و ناز و کرشمه است میگوید که خورشید جمال او را باد و ار بسته سبو را شکست یعنی چند عاشق طالب را هلاک و تلف گرده زیرا چنانکه شیخ سعدی فرماید
سه در پیش ز که کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار جو دیگری هم درین معنی گوید سبو آورده‌ام
سبکی وصال تو زدی سنگ لعنه شکستی سبوم وله

	زر طلا بر ورق آفتاب	جرم ستاره زده بر زر ناب	

جرم ستاره کنایه از قطرهای عرق و زرناب از قطرات عرق مذکور و ناب چیزی خالص را گویند که چیز دیگر آمیخته نباشد زر طلا صفت آن زرست و الورق برگ و درم زده و پوست ناک که از ان کتاب سازند و اینجا از ورق آفتاب رخسار محبوب مراد است و حاصل آنست که هر قطره عرق بر رخسار او همچو ستاره از زر خالص صفحه آفتاب بوده روا باشد که جرم ستاره از شرح حیات عروس بود و از زر به و عروس می نشانند بر جیش مشاطگان ستارها فلک زین ماه نو اختران خجل باه کمرت ساقش ارج

	دشنه بدست از پی خونریز شد	صبح گران خواب سبک خیز شد	
	جان سپر دشنه او ساختم	من ز مصافش سپر انداختم	

صبح گران خواب یعنی شب بود و طلوع نمیکرد و از مطالع تو یعنی مشرق من که از مطلع گریبان و طالع شد سر آن گفت صبح سبک خیز شد یعنی زود طلوع کرد و دشنه آفتاب را گویند باعتبار لمعات او و زبان شعاعات او از پی خونریزی عشاق شد و مصاف بفتح میم جای صف کشیدن ای مقام حرب است یعنی من از حرب صبح سپر انداختم و سپر انداختن عبارت از ترک جنگ است و عجز است یعنی با صبح مقاومت نتوانستم کرد و از طلوع باز نتوانستم داشت عاجز شدم خود را اسیر ساختم یعنی فدا کردم وله رحمه الله

	تشنه کشتی کرد و بر دل شکست	از پی جانم سحر از جوی جست	

درین بیت شکایت سحر میکند که دشمن جان من سحر شد و از جوی ظلمت شب جست تشنه لان صحبت گذشت

حصول و میوهٔ دل شکست که شب یلی بود وصول مقصود الخ

باگه بر آمد ز خرابات من ... کای سحر اینست مکافات من

ز خرابات من ای از دل خراب من و دل من با سحر بزبان حال گفت که ای سحر اینست مکافات من ای مکافات بیداری شب و مراقبه من این بود که تو کردی که از پیش وصول المقصود صبح و باید که

نیش دران زن که ز تو نوش خورد ... نشتر دران کش که ترا انبه کرد

از تو نوش خورد ای از تو حظی گرفت و بصحبت تو بوصالی رسید و نوش آب حیات و چیزی شیرین و لذیذ را هم گویند و نیش خلاف نوش ست و نشتر کشیدن سر کشیدن نشتر ست برای شکستن و نیش کردن و خراشیدن و خار خار گردانیدن ست یعنی پریشان او را کن که ترا خار خار و پریشان گردانید والله اعلم

خام کشی کن که صد آب ان بود ... سوخته را سوختن آسان بود

یعنی انچنین مکافات با خامان کن که سوخته را سوختن سهل ست و کار پختگان نیست خواجه ... رحمه الله میگوید که حق جل و علی در قیامت حساب خلق همی خواهد کرد هیچ عاشق را نسوزد که ایشان در دنیا خود را خود سوخته اند و سوخته را دوباره نتوان سوخت چنانکه شاعر گوید ه قدر سوز تو چه داند از من سوخته خام هم مرا سوز که صد باره گر سوخته ام و سوخته حق آتش زند حقیقتان آگهی که در آتش سوخت و گیرد وله

صبح چه در خنده من بنگریست ... چون شفق از شفقت من خون گریست

چون شفق ای مثل شفق در سرخی رنگ از شفقت من ای ترحم من خون گریه صبح همان شفق باشد والله اعلم

با همه زهر هم فلک امید داد ... مار شبم مهره خورشید داد

صبح اگر چه تیغ کشیده آمده بود اما چون ترحم کرد میان ترحم او میکند با همه زهر هم ای همه تلخی زهر را که بواسطه صبح حاصل شده فلک امید واری مار سیاه شب که زهر ارست مهره خورشید داد ای روشنی و نور را که در سر بعضی از ماران که بسیار سیاه باشد و آن مهره های ... ست ـ مار شبم مهره خورشید داد که آن دافع زهرست زهر تلخی در فراق آن ...

چون اثر نور سحر یافتم ... بیخبرم گر چه خبر یافتم

نفاست وقت سحر بسیار است وقت قبول توبه و استجابت دعا و وصول مقصود است و اینجا از اثر نور سحر توبانی مرادست بیخبرم گرچه خبر یافتم بیخبرم از غایت شادی اگرچه خبر آن یافتم و بعضی گفته اند از نور سحر مهره ماست در بازی شب یعنی آفتابست که از خوشی یافتن آن چه سعد و بیخبرم و له رحمه الله

هر که درین مهد روان راه یافت	بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو	روسپید از زر و ذر بهای تو

مهد گهواره و محفه زنان و از دیدن مهد محجوب بشارت امیدواری وصال است و راه مهد سحر از بیداری شب یابند که شبها بیافت در طلب آن بوده باشند و درین بیت دوم توسط غافله است آن وسیله زر و ذر بهای تو آن روز که در معصیت و غفلت گذرانیده و از شب قدر وصال محروم مانده و له رحمة الله علیه

من که ازین شب صفتی کرده ام	آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفتان پرده تنهایی است	شمع در دل گهر دانایی است
عود و گلابی که بدان بسته اند	ناله و اشکی دو سه و خسته اند

ازان شب اشارت بشب خلوت است که ازان خلوت مطالع اسرار گشته و عود و زنار را گوید درین صفت لف و نشر مرتب است از عود ناله و از گلاب اشک که اب اشک بدان بسته اند ای بدان شب وضع کرده از دلخستگان سالکان و عاشقان مرادست ذکره شب کار ایشان و له رحمه الله

محرم آن پرده زنگی نورد	کیست درین پرده زنگار خورد

محرم این پرده یعنی پرده شب خلوت که ازان شب قدر دریابند و نور تیره تحیش الگویند و التجویز است زنانه که دران شرعی بپیچند و پرده زنگار خورد فلک را میگویند از سبب سبزی و کهنگی یعنی کیست درین بارگاه محرم در زیر این پرده فلک و له رح

صبح که پروانگی آموخته است	خوشتر ازان شمع نیفروخته است
گوش کز ان شمع بداغی رسید	تا چو نظامی بچراغی رسید

الصبح پیش از سپیده دم شمع آفتاب در روشنی روز پروانگی آموخته است یعنی کار پروانه کردن از بین

بشمع سوختن خود دست یعنی زرد دمیدن صبح است و شد و ناپدید شدن خورشید از آن شمع ای از
شمع آفتاب و بعضی گفته اند از پروانگی محو کردن کواکب باز افروختن شمع و آفتاب حاصل یعنی آنست که صبح چو شمع سحر
از بیم میده است که پیش شب قدر بود که از آن شمع با نمی رسید داغ علامت است یعنی از آن شمع دل یا از نور شب قدر
علامتی در تو پدید آید یا داغ محبت باشد تا چو نظامی بحر اغنی رسید ای شب قدر یا المقصد رسیده وله رح

مقالات اول در صفت آدم علیه السلام و محبت آن کی دنیا

اول کاین عشق پرستی نبود	در عدم آوازه هستی نبود

خلق عشق پیش از آفرینش بشر است که اول ما خلق الله العشق و عشق مخصوص به بشر شد در زمین پیش
از بشر جان بن جان و پریان بوده اند بعده ملائکه عزازیل بوده اند بعده خلافت با آدم علیه السلام
رسید و از جهان معمور شده پس جهان پیش از خلقت آدم کالعدم بود که کسی عاشق نبود و عمارت نیکو نبود
و در عدم آوازه هستی نبود ای آوازه هستی بشر نبود وله رح

مقبلی از کنج عدم ساز کرد	پیش وجود آمد و در باز کرد

مقبلی یعنی آدم علیه السلام از کنج عدم ساز کرد یعنی وجود او موجود شد بفرمان خدای عز و جل در جهان
آمد و در وجود را باز کرد وله رحمة الله علیه

باز پسین طفل پریزادگان	پیشترین بشر آزادگان

الطفل کودک خورد پریزادگان یعنی پریان که از نسل جان بن جان بودند و صراحة دل التقدیم و
تاخیر است ای طفل باز پسین پریزادگان یعنی بعد ایشان شد و طفل از سبب آنکه قریب عهد بوجود بود
پیشترین بشر زیرا که ابو البشر است آزادگان صفت بشر است وله رح

آن بخلافت علم آراسته	چون علم افتاده و برخاسته

آن اشارت بر آدم علیه السلام است بخلافت علم آراسته قال الله تعالی انی جاعل فی الارض خلیفه
چون علم افتاده بود کنایت از زلت است از بهشت در جهان افتاده بود و برخاسته بقبول توبه وله رح

علم آدم صفت پاک اوست	حرمت طینت شرف خاک اوست

مقتبس درخبرست قال الله تعالی و تبارک و علّم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی
باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین و در تفسیر امام زاهد است حق تعالی آدم را بیافرید بیاموزانید نامهای
همه آدمیان او ملائکه و دواب و طیور و بهایم و جمادات بجمیع لغات مختلفه و بر فرشتگان عرضه کرد
و این تقریر مختصر ست از تکلیف و فرشتگان با یکدیگر گفتند خدای تعالی هیچ خلقی را نیافرید از ما اعلم تر
چون این دعوی کردند خدای تعالی عجز ایشان و فضل آدم بر ایشان باز نمود و خمرت طینت آدم بید
اربعین صباحا بی واسطه ید قدرت خود گلش سرشت لیس بکمال شرف او باشد و له رحمة الله علیه

آن گهر هم کدر و هم صفا | هم محک و هم زر و هم صیرفی

گهر دل و دست مردم را گوید تیره و الصفی دوست برگزیده و با صفا و المحک سنگی که بدان امتحان عیار
زر کنند و الصیرفی صراف آن گهر اشارت بر آدم علیه السلام است گهر ای ذات کدر از سبب ملابست
با کثافت تن که تن او خاک تیره است و صفی پاکیزگی و لطافت روح و از خطا تیره است و صفی الله
نزد و محک از سبب آنکه عیار طاعت ملائکه علیه السلام و عصیان ابلیس لعین از و ظاهر شد و وجود بشر
نیز از برای امتحان و اختبار است قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا و زر از سبب خلاصگی ذات
و اعلاف او که بی خبث بود و صیرفی از سبب آنکه حق تعالی آدم و اولاد او را عقل داد و بدان
عقل از باطل دوست از دشمن شناسند و له رح

شاهد نوباوه افلاکیان | نوخط فرد آینه خاکیان

الشاهد گواه و در عرف شاهد محبوب و خوبصورت را گویند و نوباوه تحفه است و صفت شاهد است و افلاکیان
ملائکه و در بعضی نسخ است شاهد خوش خفته صفت شاهد است و فتنه افلاکیان ای مفتن افلاکیان الفتنة
الامتحان و البلاء و در تفسیر است چون فرمان و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة
در رسید فرشتگان گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک
فرمان انی اعلم ما لا تعلمون از آن روز تا قیامت خداوند سیئات بندگان خود را از نظر ملائکه ایشان فرو
و هرگاه که عمل نیک میکنند پردهای هفت آسمان می کشانید تا همه ملائکه بنگرند و از این خجالت سر افگنند

و شرمسار ماندند و قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم و مراد باشد که افلاکیان
کواکب مراد باشند که کواکب مقبول آدم علیه السلام دربان اند که برای مصالح ایشان در حرکت اند و بخط
از سبب آنکه در اول خط که آفریدند خاکیان بشر اند که وجود خود در آیینه ذات او دیدند وله رحمه الله

یاره او ساعد جان انگار | ساعدش از هفت فلک یاره دار

یاره دست برنجن یعنی دست وانه پوشیدن آن سلاطین را منسوب استعداد بوده و ساعد جان استعاره
از جان است و نگار آرایش یعنی ای آرایش جان هم از آدم علیه السلام که ابو البشر است و در مصراع ثانی افلاک را
بیاره تشبیه کرده از برای آنکه مدور است و ساعدش ای آدم علیه السلام از هفت فلک یاره دارد
از علوی مرتبه بشر و یا از سبب آنکه تاثیر گردش هفت فلک وی روزیات وی بصعود ندیا مر الله تعالی و که

این دو گهواره بر انگیخت | مغز دو عالم بهم آمیخته

مشار الیه آدم علیه السلام از دو گهواره یکی خاک که از آن تن آدم علیه السلام سرشته اند و دوم روح
که از امر پروردگار است و نفخت فیه من روحی و بعضی دو گهواره آب و خاک مراد داشته اند مغز دو عالم
ای خلاصگی دو عالم او را دادند که بشر خلاصه دو عالم است و در بعضی نسخ است مغز دو گوهر بهم آمیخته
دو گوهر روح و جسد است و مغز آن دل یا خلاصه مرد یا گوهر ذات بشر را میگوید وله رحمه الله

مشکش خلقت زندانیان | محتسب و ساقی روحانیان

زندانیان آدمیان را میگوید که در مجلس عدم بوده اند و یا باعتبار جنس آدمیان ارواح ادر قالب
زندانیان گفت محتسب از احتساب است و الاحتساب بر چشم داشتن و در شمار آوردن امر معروف
کردن و آدم را محتسب گفت باعتبار آنکه فرشتگان را از عجب أتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء
باز داشت و ساقی روحانیان باعتبار آنکه ملائک را شربت علم اسما چشانید که پیش از ایشان نام خود
و از اسماء دیگران نمیدانستند و بعضی محتسب ساقی روحانیان باضافت خوانده اند و عطف بر
لفظ ساقی لیکن ساقی روحانیان ابلیس لعین مراد باشد که او را از آن مرتبه مانع و زاجر شد اما قول اول درست است وله

طفل چهل روزه کج مژ زبان | پیر چهل ساله به درس خوان

طفل چهل روزه آدم علیه السلام سبب آنکه طینت مبارک او چهل روزه مخمر بود و هیچ فرزبان طفل را گویند که نخست در سخن آمده باشد و الفاظ درست نتواند گفت و طفل زبان گفت که در حدیث آمده و بتحقیق وجود و پیر چهل ساله بعقل را گویند که بلاغت عقل مرد بچهل سالگی ست و یا ملائکه را که در نسبت و بیان با عقل پیش از ان موجود شده بودند و درس خوانان اذان تعلیم و تلقین حق تعالی اسما همه آموختند و عقل پیر و ملائکه از او آموختند و دران حیران ماندند و نیز چون روح در قالب مبارک او در آمد عطسه زد و حمد گفت این نیز وظیفه با لقمان ست و له رحمه الله

زو شده مرغان فلک دانه چین ... زان همه را آمده کاسر بزمین

مرغان فلک ملائکه علیهم السلام اند دانه چین سبب سجده آدم علیه السلام که مرغ در حالت دانه چیدن سر فرو کند و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا و نیز از سبب آنکه اسماء الاشیاء از وی آموختند و از و دانه چین شدند و شکر گفتند و له رح

او بیکی دانه ز راه کرم ... حله در انداخته و حلیه هم

بیکی دانه از سبب یک دانه گندم که بغفلت بخورد ز راه کرم که با اولاد او خود کرد و یا از کرم حیا کرد و از بر او الحله از در دل چند و جامه حله را گویند و اینجا از حله مراد حلها بهشت ست و الحلیه پیرایه آرایش و از ان تاج و دواج و آرایش جفت مراد ست و له رحمه الله

آمده در دام چنان دانه ... کمتر از آوازه کشکر انه

آمده ای آدم علیه السلام در دام چنان دانه یعنی حقیری دانه با چندان نعمت بهشت از آوازه شکر لب او که فعصی آدم ربه فغوی و شکرانه ربنا ظلمنا انفسنا علیه له رح

سر و آن قبله هر دیده گم ... سر بسجده شده کی شور دیده

گشت گل افشان ز می بستان باغ ... بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ

قبله هر دیده اشارت بر آدم علیه السلام ست که همه نظر بر و داشته بودند و شوریده ابلیس لعین که او از ملائکه مقرب بود و نامش عزازیل چون فرمان شد اسجدوا لآدم سجده کنید آدم را همه سجده کردند

مر ابلیس را نظر داشته بود که سجده خواهد کرد و نه سجده خواهد گشت و خود سهو کرد و سجده نکرد و دیگران سجده
کردند اما درست تر آنست که از کبر ابا آورد و از جمله کافران گشت و گفت من بهترم از وی او را از
خاک آفریدی و مرا از آتش مرتبه آتش بالاتر از خاک است گل افشان وی با ضافت مقطوع خوانند
درست ست اضافت باعتبار آنکه گل افشان آدم و سبب از بهشت باغ بهشت شد و مقطوع الاضافه
فاعل آدم بود که او را گل افشان گشت و از بهشت باغ بهشت که الجنة البستان قر ابلیس داغ ای داغ بکفر
و طرد و لعن و امیر خسرو گوید ه ذکر معانی انسان نهاد + داغ پیشانی شیطان نهاد + و این وزیدن
ملعون که از کبر و خود بینی آمد گفت انا خیر منه رحمه الله

ز آرزوی ما که شد نوبر ما	گندم خوردن سببی جو برد

ز آرزوی های ما یعنی ظهور رغبات خود نوبر های تازه که او را گفته بود و نزد بعضی گویند و سر او فرزندان
که تا در دنیا خواهند رفتن و از نسل تو چندین هزار پیغامبر خواهد شد و جهان آباد خواهد شد و او را
از غلبه این شوق گندم خوردن آسان شود اما قول درست آنست که تمنای خلود جنت بلغزانید
شیطان خورد و این زلت قبل النبوة بود زیرا که آدم در بهشت بود و آنجا جز او و حوا نبود و پیغامبر
بر قوم مبعوث شود و هیچ چیزی را گویند که از آن التفات شده باشد گویند بر من بلکه باشم یعنی
از من یا من باکی نیست و آدم علیه السلام دانست که هم از من باید حتی گندم منع کرده از نا از جنس آن از

تا افگنند نه ست از امید	تا که نشستند نشد روسپید

تا افگنند نه ای تا از آن افگنند و تفسیر ایام نه ایست که آدم صلوات الله علیه چون بهشت اندر آمد
جای خرم و خوش و با نعمت و راحت آراسته یافت آرزوی خلود اندیش ابلیس با خبث باطنی آن ها گرفت
و هم این وسوسه کرد و گفت هل ادلک علی شجرة الخلد یا بخلود درخت گندم خورد تا از بهشت بیرون نیاید
امید خلود جنت قطع بکرد تا آنکه نشستند ای یافت ندامت و قبول توبه نشد روسپیدی یعنی سیاهی
ذات وی از وی نرفت و در بعضی نسخ ست تا شکستند نشد روسپید یعنی تا امید خلود را قطع
از جنت بیرون نیاوردند گندم را نشکستند و از کفند سپید تر گردد و در نقل ست بعد قبول نیز سیاهی

اندام مبارک وی باقی بود و از جبرئیل علیه السلام گفت که تدبیر چیست گفت روزه ایام بیض یعنی از چون روزه اول داشتند ثلث اندام وی سپید شد و در روزه دوم نصف آن و در روزه سوم تمام اندام مبارک او بر قرار اصلی سپید شد هم ازین ایام بیض خوانند رحمه الله

گندم گون گشت ادیمش چو کاه	تافت از و دانهٔ کمبخت ماه

الادیم پوست و اینجا بشره اندام مبارک آدم صلوٰة علیه مراد است و کاه نیز رنگ گندم دارد و تافت از و یعنی قبول توبه و کمبخت دانه دار میباشد و ادیم بتغیر دانه بود و از کمبخت ماه آسمان مراد است و دانهای او ستارگان یعنی ادیم او منور شد وله رح

آب رساند این گل پرورده را	زد بسراندیپ سراپرده را

آدم علیه السلام از بهشت در سراندیپ افتاد و خضاند الیمین علی الیسری و حوا علیها السلام در جده در کرانه دریا افتاد و هفتصد فرسنگ از سراندیپ و بعد دویست سال همدیگر پیوستند. آب رساند این گل پرورده را وجود او که ترتیب خمر طینت آدم پرورده بودند از گریه آب رسانید و در گل پرورده چون آب رسد بگدازد یعنی وجود خود را بگداخت نوحه و زاری میکرد و چندان بگریست که از آن چشمهای او چشمها روان شد وله رحمة الله علیه

روی سیه از گنه آنجا گریخت	بر سر آن خاک سیاهی بریخت

از زلت گناه تمام اندام مبارک او سیاه شده بود چنانکه گفته شد لیکن روی سیاه پیغمبر افکنده است بر سر آن خاک ای خاک سراندیپ سیاهی زلت فکر بریخت و سراندیپ جزیره سیلان از اقصای هندست از اقلیم اول منسوب بزحل گویند هم ازین است که مردمان سراندیپ سیاه چرده باشند وله رح

مدتی از نیل خم آسمان	نیل گری کرد بهندوستان

از نیل خم آسمان نحوست فلک است نیلگری کرد یعنی در محنت و ماتم نوحه گری میکرد و در نیل نشستن عبارت از نوحه و ماتم است و آدم علیه السلام سجده در سراندیپ چندان بگریست که از زمین قدم مبارک او در میان انگشتان گیاه رست گویند آن گیاه نیل بود و چون گریه تیز خون منجمد گردد کبود و سیاه نماید لهذا

چون کفش از نیل فلک شسته شد		نیل گیا در قدمش رسته شد	

از نیل فلک ای از تاثیرات نحوست فلک که ذلت است که ظاهر شده بود از خوردن گندم یعنی باقسمت شسته شد ای محو شد از زیر قدم مبارک او نیل رسته است که در مصیبت لباس نیلگون یا سیاه پوشیده اند

هر چه بد خازن فردوس داد		جمله درین خانهٔ نه در نهاد	

خازن بهشت رضوان علیه السلام است یعنی آدم علیه السلام هر چه اثمار و نعیم بهشت از گندم و انجیر و جز آن حاصل کرده بود از فوائد دیگر جمله درین خانهٔ نه در نهاد و خانهٔ نه در دنیا را میگوید که زمین محیط افلاک اند و فلک نه است در هر فلکی دری است چنانکه در حدیث است یعنی آن همه اثمار و نعیم برای تو در دنیا جمع کرده و بعضی خانهٔ نه در وجود مردم را گویند و نه سوراخ فراخ دو سوراخ در بینی و دو سوراخ گوش و دو سوراخ چشم و یکی دهان و دو سوراخ سفلی و بعضی نه نیز گویند و هم درست است که بدان روح میرسد اما قول اکثر نه سوراخ است و در نهاد یعنی برای آن خانهٔ نه در برای تو حول نهاده

نالهٔ عود از نفس مجمر است		رنج خر از راحت پالان گر است	
کار ترا این همه پرداختند		نام تو در لطف ترا ساختند	
کشتی گل باش تو ای موج بهار		تا نشوی لنگر بستان چو خار	

العود چوب و مزمار و نالهٔ عود آوازی که در وقت سوختن از چوب آید و از نالهٔ عود اینجا سوختن مراد است یعنی عود چیو زود بوی خوش مجمر میرسد و مجمر عود سوز حاصل آنست که آدم علیه السلام سبب تو چندان رنج رسید ترا از و چندان راحت در وجود آمد از نعیم دنیاوی و مصراع ثانی تا کید است اما از سوی ادب است — کار ترا این همه پرداختند یعنی فعیر و اسطهٔ تو که تو در وجود هم نبودی که با حتیاج تو در دنیا و آخرت مهیا کرده اند و آدم علیه السلام در آن محنتها دید نام در لطف ترا ساختند ای همه لطف و کرم را نامزد تو ساختند قوله تعالی ولقد کرمنا بنی آدم و الانسان سری و انا سره و این تشریفات جنت را با حور و قصور و اشجار و انهار برای تو آفریدند و خلعت ملک کبیر که آن عبارت از رویت خداوند تعالی است تو پوشانیدند پس ترا چه باید کرد کشتی گل باش ای موج بهار — بهار را بحر تصور کرده که جا نیاز موج

کشتی گلها رسانید یعنی سحر بهار حیات تو در سوخ است گلهای خوبتری از اخلاق حمیده خود بجهانیان رسان و چون بهار از قبیح سیرت لنگر حیات ستان خود مشو که هیچ کس از جای به بنگیر دیگر از برای خزانیدن

راه بدل شو چو بدیدی خزان	کاب بسر میشود آتش بجان
صورت شیری دل شیر نیست	گرچه دلت هست دلیری نیست

راه بدل شو یعنی در راه دل شو دل را زنده دار چون جنازهٔ مرگ و موت اصحاب نیز دیدی و بعضی راه بدل خوانند بفتح با و فتح دال یعنی راه دنیا بدل کن و راه دنیا مپوی وله رحمه الله

خلعت افلاک نمی زیبدت	خاکی و جز خاک نمی زیبدت

خلعت پوشش را گویند و خلعت افلاک تشبیهی و سرکشی و قهاری است و تو که بنی آدم خاکی است ترا این نزیبد و کفر سیر دیگر آنکه قبای چرخ ترا زیبنده نیست یعنی چرخ مطیع و منقاد و توانگر و در که تو از خاک جز خاک نزیبد یعنی جز تواضع و انقیاد و گردن بقضا نهادن در خور نیست وله رحمه الله

طالع کارت بزبونی درست	دل گلهی غم بعجزونی درست
ورنه چرا گردن سپهر ببند	شهر گشائی چه ترا شهر بند

طالع کارت یعنی طالع کار مردم در دنیا همه محنت و عجز است دل گلهی می‌اید و مطلوب از نقصان و عجز افزونی است که دنیا سجن مؤمن است وقال الله تعالی خلق الانسان ضعیفا و اگر چنین نیست تسخیر سپهر چون تو خاص جمع انات را که بحکمت شهری گشاید بعلم و عقل مشکلات اقلیمی حل کنند چرا اسیر محنتهای دنیاوی و مبتلای بلای شهوات زار گردانیده اوله

دائره وار در میان بسته باش	ور فلکی با فلک آهسته باش
تیز تگی پیشه آتش بود	بازنمائی زتگ آن خوش بود

دائره وار یعنی همچو دائره میان بسته باش که دائره میان بسته است و از هیچ طرفی گشاده نه و هر جا که دور او را تصور کنی میان اوست و ز فلکی ای بمنازل میان فلکی مرکبست که همین کرد دائره فلک است و هر که زمین تا محیط افلاک محیط زمین اند و مجموع زمین ... دائره است و چون آن

هفت خرابهاست و دریاهاست و از جمله هفت اقلیم حد شمال آباد و آبادانی شهرست و ده شهر آباد از اقلیم که معمور ست و طول و عرض کشور چه باشد و مقدار آن و هست که تو از جمله آن شهر چه مقدار باشی چنانکه سنائی گوید که زمین در جنب این نه سقف مینا چو خشخاشی بود بر روی دریا نگر تا تو از آن خشخاش چندی چرا بر خویشتن بیهوده خندی و با افلاک آهسته باش ای با افلاک تندی و برابری مکن پیشه آتش بود که آتش لطیف و خفیف ست اما هر چند تیز تگی کند زود بمیرد و پیشه خاک سکونت اختیار کن که ثقیل و کثیف ست حاصل آنست که سکونت و سکنت ورز که هر که تیز تگی کند زود و مانده شود و بمقصد نرسد چنانکه شیخ سعدی گوید که بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان سمند باد پا از تگ فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند و له

رخ چو بنفشه بسوی خود مدار		گر نه فریبند ترا رنگ چو خار	
زان چو سپهر آئنه داری بیا		عاشق خویشی تو چو صد برگ پیا	

خار که باهم از هست برنگ گل فریفته شده و از صحبتش جدا نشاید و دو تقریر دیگر آنکه اگر خاری یعنی خار نه که برنگ گل مردم را می فریبند نظر در خود مفگن یعنی خود بینی مکن و بنفشه گل کبود رنگ و گوشه واکثری ماند بخود یعنی تو عاشق جمال و یا نسب و یا مال و یا جوانی و یا هنر خود شده هیچکس را هنر از خود نمی بینی و خود آرائی شیوه زنان و متکبر انست نه پیشه مردان و عاقلان و سپهر را آئینه داران از آن گویند که شفاف و روشن ست و زنان در آئینه جمال خود نگرند و خود را بیارایند چنانکه عبید گوید که مگر دان رخ ازین آئینها تا مرد خوانندت که زنان چون آئنه بینند کنند عزم خودآرائی

	دامن ازین بی نمکی در کشی	وله	گر تو چو سنگ نمک غم حبشی	

نمک سنگ نوعی از نمک ست یعنی نمکدان سنگ چشیدن غم ستانا و همین تصور ست و تو نیز اگر همچو لذت غم گیری یعنی غم دنیا چشی و بی نمکی ترک دهی و نمکدار شوی و در بعضی نسخ ست گر چه چو سنگ اگر بوزن ان بکم نمک غم حبشی و له رحمه الله

	خلق چه باشند سجده در گریه		ظلم رها کن نبود در گریه

نیکی او بین و بدان کار کن | به بدی خویشتن اقرار کن

یعنی بر خلق و بر خود ظلم مکن و خوی بد ترک باده و بیوفا در گریز یعنی وفاداری کن خود را در بناد وفا کن و بجدا در گریز ففروا الی الله و معنی بیت دوم آنست که هم نیکی از خدای عز و جل بدست از نفس خود دان قال الله تعالی ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک یعنی با عمال نیک تخلق باخلاق کوشش کن که تخلقوا باخلاق الله و بر بدی خود اقرار کن و مستغفر شو و له رحمة الله علیه

داستان پادشاه ظالم که آمرزش یافت

دادگری دید برای صواب | صورت بیدادگری را بخواب

یعنی بیدادگری را بخواب دید و این بیدادگر را که بخواب دید اگرچه ظالم بود اما خائف و امیدوار بود و له رح

گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد | در شب از روز مظالم چه کرد

یعنی با تو ای ظالم چه کرد - در شب از روز مظالم چه کرد یعنی با تو ای ظالم چه کرد و در شب الیٰ شب ظلم کور تو و مظالم جمع مظلمه ست یعنی از آن ستمها که در روز قدرت کرده بودی با تو چه کرد و له رحمة الله علیه

طرح تقرقاب در انداختم | تکیه بآمرزش حق ساختم

الطرح چیزی را افگندن که بدان حاجت باشد ای جمیع اعمال خود دفتر قاب تو سیدی انداختم یعنی چون جزای ظلم خود سزای آتش دیدم امید از اعمال خود بکلی قطع کردم و تکیه بر آمرزش حق کردم که حق تعالی کریم و رحیم ست و له نور الله مرقده

یا عدم من بشرارے بکن | یا بخلاف همه کارے بکن

بشراری ای بشرر آتش یا مرا داد از آبی و بعد و عفو فرمایی و یا بخلاف همه مخلوقات کاری بکن یا که ایشان بوقت قدرت از مجرم نگذرانند و جرم اندک را عقوبت بسیار کنند و حق سبحانه تعالی کریم و عفو که عذری بخشد و بندامتی رقم عفو در کشد له رحمه الله

فیض کرم را سخنم در گرفت | بار من افگند و مرا بر گرفت

الفیض بخشش یعنی پروردگار کریم را سخن در گرفت و بار گناهان از دوش من ساقط کرد و عفو نمود

ومراازان افتادگی برگرفت وازنور الله مرقدہ

	شحنہ غوغاے قیامت بود	ہر نفسی کان بندامت بود	

یعنی ہر کہ از معصیت خود پشیمان گردد و مستغفر شود ہمان ندامت بود شحنہ غوغاہی قیامت بود یعنی از عقبات عقبی سلامت رہاند قال علیہ السلام الندم توبۃ وقال لا صغیر مع الاصرار ولا کبیر مع الاستغفار۔

	کیل زیانست و ترازوی رنج	جملہ نفسہای تو ای باد سنج	
	وین ہمہ وین سال بہیودہ گیر	کیل شبان سال ہمہ بیہودہ گیر	
	لیک تہی گشتہ بہ پیمانہ در	ماند ترازوی تو پی سنگ در	

جملہ نفسہای تو ای جملہ گفتار تو چون از برای غرض اصلی نیست و از گناہ وندامت نہ باد پیمائیست و از بیہودن باد حاصل نیست وکیل پیمانہ ایست کہ بدان غلہ وغیرہا چزان بہ پیمایند و در بعضی نسخ کیل زحاصل معنی یکیست یعنی کیل پیمایان در بیہودہ ولہو و طرب سال و ماہ عمر بیہودہ گیر حاصل از ان چہ کر ترازوی تو پی در مقصود وای عمل بعمل صالح ماندہ وکیل از حساب تہی گشتہ و پیمانہ عمر پر شدہ یعنی عمر بغفلت وگناہ بسر بردہ و بیقدر قیمت بیازار قیامت آمدہ ولہ

مقالۂ دوم در عدل و انصاف

	ای گہر تاجوران پاسے تو	ای ملک جانوران رای تو	
	در گہری گنج الٰہی طلب	گر ملکی پایہ شاہی طلب	

ای ملک جانوران ای حیوانات غیر ناطق کہ آدمی بر ہمہ فوقیت دارد و مخالفت لسان ازند تاجوران حیوانات دیگر مراد باشند کہ بر بعض امارت دارند مثل زنبور و مار و مور وغیرہم گہر تاجوران پاسے تو از علوی مرتبہ و شرف گر ملکی پایہ شاہی طلب یعنی ارتفاع منزلت طلب کن و بہ ادنی مرتبہ قناعت مکن واز روی لغت ملک پادشاہ یکی است اما در اصطلاح و عرف مرتبہ شاہان از ملوک عالی تر است کہ ملوک پیش پادشاہ خدمت کنند۔ در گہری گنج الٰہی طلب۔ اگر گہری در ذات وصفات قصد آن کن کہ شایستہ گنج یعنی خزانہ الٰہی شوی یعنی از اولیاء اللہ مخلصان حضرت گردی و در بعضی نسخ بستہ

ور گهری یعنی اگر مؤمنی و شریفی تاج آگهی بر سر دار وله رحمه الله

ز آنسوی عالم که دگر راه نیست		جز من و تو هیچ کس آگاه نیست

ای و ز آنسوی عالم ناسوت و ملکوت و جبروت که لاهوت است ناسوت آنرا گویند که ورا نشانیم و ملکوت
از آن رو که شگفتگی است و ملکوت باطن یکدانه است و ایهم گویند و جبروت بزرگواری و لاهوت لامکان آنرا گویند
که از آنسوی عالم است جز من و تو یعنی خواص بشر که علما و عارفان و بادشاهان عادل اند کسی آگاه
نیست و آگاه و همان مقدار است که پیغامبر علیه السلام بر آن اسرار اطلاع دارد وله رحمه الله

ز آن ازلی نور که پرورده اند		در تو زیادت نظری کرده اند
نقد غریبی و جهان شهر تست		نقد جهان یک به یک از بهر تست

هم ازین انسان زبده مخلوقات است که اشرف انسان انبیا اند و بر افضل ملائکه شرف دارند و بعضی
از روح روح ازلی مراد میدارند نقد غریبی ازین روی که آدمی در دنیا غریب است که سفر خواهد کرد و چیز
نادر را هم غریب گویند و جهان شهر تست که مولد و منشا و مسکن تست نقد جهان یک به یک از بهر تست
یعنی اسباب و نعیم دنیاوی و خواص انسان همه از برای تست وله نور الله مرقده

آینه دار ازلی آن شد سحر		تا تو رخ خویش ببینی نگر

آینه سحر مستعار است از آفتاب و نیک بخت و روشن از سبب نزول رحمت و صفای باطن از خلو
و هنگام فکر تست تا تو رخ خویش ببینی نگر یعنی با آینه فکر بنگری و بدانی که این چنین صورت برای چه آفریده
در تاریکی شب کفر یا جوانی یا نادانی آنچه کردی کردی اکنون در آینه آفتاب یعنی در روشنی روز در
جمال خود فکر کن که آخر تقویم ترا برای عبادت و معرفت آفریده اند نه برای چیزی دیگر والله اعلم
و در روشنی روز همان نتوان کرد که در ظلمت شب هر چه کردی کردی الخ

جنبش این مهد که محراب تست		طفل رهی از پی خوش خواب تست

از مهد زمین مراد باشد که بر قول بعضی حکما زمین همچو فلک است دائم در حرکت اما این قول ثابت نیست
با نواع دلائل پس ازین مهد فلک مراد است افلاک که نه نوع است و دولابی جمالی در حرکت در مهد اطفال را

می جنبانند تا از حرکت آن خواب خوش بیاید و از گریه باز ایستد و فلک محراب گویا باعتبار آنکه قبله حاجات است و در وقت دعا دست بسوی آسمان بردارند و خواب خوش باعتبار تماشای حرکت فلک زیرا که بعبادت مشغول اند ظاهر

سینهٔ خورشید که پر آتش ست		روی تو می بیند ازان دلخوش ست	
مه که شود کاسته چون موی تو		خنده زند چون نگرد روی تو	

یعنی جرم خورشید که از حرارت خود در سوزش ست دلخوش از دیدار تست و این معنی تصور نیست و ادعائی حقیقیه مه که شود کاسته ای نقصان چون موی تو از تنگی و ضعیفی و سیاهی که محاق در نظر می آید بعد اجتماع تا شب چهاردهم ماه هر شب در افزونیست و خنده زدن او نیست و گویند سبب افزونی نور روی تست که در شب چهاردهم سجده میکند پروردگار را و با مید آن بیفزاید یا از استقبال خورشید یا هم آنکه سجده کردن پیشه وی میکاه بود امیر خسرو هم درین معنی فرماید کجند مه از روش مهر و بهوس لاف + چون چندشبی نگذشت آن لاف زدن کم شد + امیر خسرو فرماید تا بدو هفته ماه اگر ست کند جمال خود + باز بکاهش او فتد چون نگرد جمال خود + حکایت آورده اند که قیس بن ملوح که او را مجنون خطاب ست در صحرای مدهوش افتاده بود در خواب بیهوش خفته ناگاه لیلی بروی گذر کرد از بهر نازفرو افتاده و سر آن سر دفتر عشاق از مرقد خاک بر داشته بر زانوی نازک خود را بالین وی ساخت خاک نمناک از رخسار گلفام آن غمناک پاک میساخت و درین حال وی را چون گل نازک افروخته دید چون آن مدهوش بهوش باز آمد چشم بکشاد لیلی را بر سر خود دید همان لحظه بشرهٔ او متغیر و زرد گشت لیلی گفت ای کذاب بطال تا این غایت چهرهٔ تو چون گلنار افروخته بود و از دیدن من چون من زرد گشت مجنون گفت ای لیلی تا این غایت امید وصال بود اکنون از فراق میترسم المقصود نزدیک حکما نور ماه از آفتاب ست آن مقدار که مقابل ست منور می نماید که

مهر و وا از جوهر این کهربا		هر جو بی سنگی نه نی کیمیا	
سنگ ببیند از وی گهر می ستان		خاک زمین بیند و زر می ستان	

مهر و وا احتمال و تقریر دارد یکی مهر و یعنی می ارزد و مروج دارد چنانکه این سکه فلان مقام مهر و د وا از جوهر این کهربا ای غلامگی و نقاست این دین اسلام که مومن آنچه کاه نجیده میکشد جنبش تنگ

و وزن یکی را گویند و هر درمی شش دانگ است و دانگی چهار تسو و هر تسو چهار جو و هر جو دو جو باشد یعنی هر سنگی از جوهر دین و اسلام تواند بود و کهربا سنگی است زرد و آن است که کاه و ریزه چوب را کشد چنانکه مقناطیس آهن را و اهل حکمت برای کیمیا مشقت بسیار چند کهربا و زرنیخ کشند و اندکی از آن بسیار مس را طرح کنند زر خالص شود و تقریر دیگر آنکه آفتاب کهربا رنگ نماید که بعد زردی آید و فرود نشیند و هر جو سنگی از و بمعنی کیمیا از زر و یعنی هر لحظه و ساعتی از وی اگر در کار آخرت صرف کنی که عمر تنک عزیز است باید که ضایع نگذاری از وی اگر چه جوی از کیمیای من مس زری شده ابرو اما جو هر سنگ از عمر در رضای حق تعالی صرف کنی یعنی کیمیا از زر و سنگ بینداز پی دنیا که سنگ است و گوهر اعمال نیک ستان و خاک زمین یعنی اسباب و بنیادی که همچون خاک زمین است و خاک شونده است می ده که فانی است و زر جزای عقبی کیمیای باقی است می ستان شیخ سعدی علیه الرحمه در این باب می فرماید که دنیا بده تا آنکه عقبی خرے +

بخر جان من ورنه حسرت بری الخ

آنکه ترا توشه ره میدهد
از تو یکی خواهد و ده میدهد

مقتبس از آیه است من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی چون مردم با اعتقاد نیک و با اخلاص تمام احسان کنند و بذل مال و نفس در رضای حق سبحانه تعالی و ادای امانت بکنی بمقتضای آیه ده ولی برح

روی بدین کن که توی پیشتی است
پشت بخورشید که زرتشتی است

یعنی توجه بدین اسلام کن که ظهیری و معینی پیشتی است و پشت بخورشید یعنی پشت بخورشید زردی کند زرتشتی است و اعتقاد به نجوم و به قول کاهنان بکن خورشید پرستان را ترک ده که دین زرتشتی است دین مغی است که بعهد سلطنت گشتاسپ شاه زرتشت نام شخصی وضع کرده است و حاصل این بیت که صحبت بد مذهبان و منجمان غیب گو ترک ده و توجه بسنت و جماعت کن که آن ثمر اندر دنیا و آخرت است

ظهیر و معین قوی است الله اعلم بالصواب الخ

لعبت زرنیخ شد این گوی زرد
چون زن حائض پس لعبت مگرد

هر چه درین پرده شنجی است
بازی این لعبت زرنیخی است

باد در دم چو صبح از دماغ	باز رهان روغن خود ز چراغ

گوی زر گرده آفتاب ست و لعبت زرنیخ از زردی رنگ او میگوید و لعبت بازی کار زنان است
فاحشه در حالت حیض که از طاعت و عبادت و تلاوت و کارهای دیگر باز مانند و دنبال بازی
یعنی بازیچه دنیا مشو که ترا برای کاری آفریده اند و پرده نه تنجی نه فلک را میگوید و مسیح افلاک نه قطب
شمالی و جنوبی داوتا دند و فلک بران میگردد اللعبه چو بچه این چرخ گرده و نه تنجی ز هفت کوکب
و دو قطب میگوید که هفت کوکب در هفت فلک کالقفته و غیرها فی الخاتم و بر آسمان الاول القصی بقول بعضی
کالسمک فی السماء و بازیگران در بازی شب که لعبت باز است لعبتهای زرنیخ رنگ کنند تا در ظلمت
زرد و براق نماید و هرچه در زیر فلک است بعضی از تاثیر شمس است باذن الله تعالی و زرشهای دنیا اینجا
اگرچه دنیاوی ست باد در دم یعنی در که یک پرده تنجی یا بازی آن لعبت زرنیخی باد دمیدن فرو کشتن
چراغ ست یعنی ایشان از فاعل مختار ... باسوی حق تعالی و موثر بغیر او دیدن بلکه منکران یعنی مردانکار که اعتقاد
بران غیبت است و کفر و روغن خود را باز رهان روغن خلاصه چیزیست و خلاصه مردم عقل و دین است
تحقیق از این تعلق باز رهان که این اعتقاد عقل و دین را زیان کند و له رحمة الله علیه

پاره کن این پرده عیسی گرای	تا بر عیسی ست بر وید ز پای
هر که چو عیسی کم جان را گرفت	از پی انصاف جهان را گرفت

پاره کردن و دریدن عبارت از ترک دادنست و از پرده فلک مراد است و گرائیدن خرامیدنست یعنی
اعتقاد ترک اعتقاد و نمود فلک ده که همه بامر خدای عز و جل است و لذت طعام شراب نقصان کن تا به عیسی است
چون عیسی علیه السلام را حق تعالی برداشت و تا آسمان او را بچها داد و لباس نور پوشانید و لذت طعام و شراب
از و برداشت و این را آیت در تفسیر سوره النساء یعنی همچون عیسی علیه السلام بر افلاک طیران قوانی کرد کم جان را
گرفت یعنی ترک جان و تن پروری داد و جهان را گرفت یعنی مشهور و مذکور شد والله اعلم و له نور الله مرقده

داستان نوشیروان

صید کنان مرکب نوشیروان	دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور بس	خسرو و دستور دگر هیچکس

کنایت حال است از نوشیروان مصطلح شده و او پادشاه عجم بود و عادل بود پیغامبر صلی الله علیه و سلم
در زمان او تولد شده بود و در زمان او در آمده و وُلِدتُ فی زمن الملک العادل ای نوشیروان و کوبه
لشکریست که با پادشاه نشینند و در عرف داراب و جمشید و حشمت پادشاهی اگویند و دستور بضم الدال
بوزن فعول است وزیر را گویند اما بفتح دال مصطلح شده است خسرو و دستور دگر هیچکس نبود و دله رحمه الله

شاه در آن ناحیه صید یاب	دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده بایکدگر	وز دل شه قافیه شان تنگ تر

الناحیه کرانه در اینجا خرابه که آبادانی یک ده باشد مراد است زیرا که صید را در خرابها یابند و هر که دشمن
کسی است از عداوت همه دل او خراب باشد بر سبیل تقول میگوید تنگ دو مرغ آمده یعنی نزدیک یکدیگر
نشسته در روی در روی هم آورده و آن دو مرغ دو بوم بودند که مسکن بوم خرابه است والبوم جغد و
از دل شه قافیه شان تنگ تر از سبب آنکه از لشکر خود دار پادشاه جدا افتاده بود و قافیه آنست که
بناهای بیت بر آن باشد و نزد بعضی یک کلمه را گویند و نزد شاعران یک لفظ و قافیه از قفو گرفتند و قفو از پس
در آمدنست و قافیه گویند که از پس بیت در آید و جمع آن قوافی آید یعنی دل شه از قافیه مرغان تنگ تر بود که قافیه
مرغ تنگ است اگر لفظ مرغ قافیه سازند قوافی دیگر کمتر آید چون قافیه قفو یعنی عقب بیت عقب مرغ دم
و بوم را دم نباشد الا چند پر خرد دوله سرح

گفت به دستور چه دم میزنند	چیست صفیری که بهم میزنند

یعنی گفت نوشیروان وزیر خود را که این بومان بیکدیگر چه میگویند و این صفیر یا بانگ مرغ را گفته اند

گفت وزیر ای ملک روزگار	گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگری است	خطبه از بهر زناشوهری است
دختری این مرغ بدان مرغ داد	شیربها خواهد ازو بامداد

آموزگار آموزنده و شنوا رامش سرود در رامشگر سرود گوی آنجا سخن گفتن و سخن گفتن در نکاح گویند و خطبه

بکسر الخاء الذی یشتد علی عقد النکاح وهو من الخطبة وهو الامر والشان یعنی سخن گفتن بمانی نکاح شیرها بپهلوی دست و پیمان و پیمانه را گویند عشکیه دختر خود را داده است از دست پیمان ده ویران قطعه قطعه

گر ملک اینست نه بس روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار

نه بس روزگار ای نه در بسیاری روز یعنی نه بعد طول مدت کر این ملک ظالم از ظلم ملک خراب گند وله رح

در ملک این لفظ چنان درگرفت — گاه در آورد و فغان برگرفت

دست بسر بر زد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست

در ملک ای نوشیروان این لفظ ای گفتار روز ریه و لفظ کلمه است و کلام را هم گویند فغان ناله لختی نوشیروان پیش از ان ظالم و جابر بود و هم از ان و از ظلم تائب شد و عدل چنان کرد که نامش بعدل باقی ماند وله رح

جور نگر کز جهت خاکیان — جغد نشانم بدل باکیان

از این مقوله نوشیروان است خاکیان ای حیوانات و در مصرع دوم لفظ بدل از ارادو نوع خود بمعنی ساختن باد ال یعنی در مقامیکه باکیان در آبادانی باشند و جغد در خرابه یعنی عمارت و عمالت خرابی میکنم و دیگر باکسر ال خوانند یعنی جغد را در دل اکیان ای دل مرغان نشانم یعنی در آنها مرغان را خراب میکنم که بوم در خرابه بود وله رحمة الله علیه

بهتر ازین در دلم آزرم باد — یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

بهتر ازین حالت و ازرم عدل و شفقت است وله رحمة الله علیه

زین گهر و گنج که شد ان شمرد — سام چه برد و هشت فریدون چه برد

مشار الیه خزائن ملوک است وطریق باشد گوهر و گنج در خزائن آمده اند و رفتند و سام بن نریمان جد رستم منوچهر بود و فریدون جد منوچهر بود و پانصد سال ایران و توران داشت و ملک ایران و توران زد و شد وله رح

شاه در ان باره چنان گرم گشت — کز نفسش نعل فرس گرم گشت

باره اسپ و حصار را گویند و اینجا اسپ مراد است و آهنگر ای آهن ای برای نعل در هم آتش اندازد یعنی نوشیروان از آه خود چنان گرم شد که از ان نعل سم اسپ او نرم شد مبالغت در گرمی است وله رحمة الله علیه

عمر بخوشنودی دلها گذار ... تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب ... رنج خود و راحت یاران طلب

سایهٔ خورشید تابش و عکس اوست بطریق دیگر است چنانکه سایه درخت و دیوار و جامه و غیر آن خورشید سواران اگر با خلافت خوانند پادشاهان و یا مشائخ مراد باشند یعنی التجا باشان کن خدمت ایشان و فرمان برداری ایشان کن اگرچه بخویشتن رنج رسانی برای ایصال رحمت اصحاب رحمت باشد اگر مقطوع الاضافه خوانند خورشید سواران مراد ملوک اند که بر خورشید سوارند یعنی قرب و منزلت با شاد دارند اگرچه ترا در خدمت ایشان رنج رسد اما یاران ترا راحت ولد رحمة الله علیه

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش ... چون مه و خورشید جوانمرد باش
حاصل دنیا چو یکی ساعت است ... طاعت کن کز همه به طاعت است

در بیت اول تناسب است از مهر و کین و گرم و سرد و خورشید و ماه در انزال جوانمرد میگویند که بر همه یکسان تابند و اشجار و اوراق و اثمار را نفع رسانند و ثمرهٔ آن بعامهٔ خلق رسد و در بیت دوم بیان قصر مدهٔ دنیاست تحریض طاعت میکند که الدنیا ساعة فجعلنا ها طاعة ولد رح

گر بسخن کار میسر شدی ... کار نظامی ز فلک بر شدی

یعنی اگر بسحر قول فی عمل حصول غرض بودی کار نظامی از فلک بر تر شدی که نطق او فصیح است در سخنوری ساحری میکند و بر فنون گفتار قادر است چنانچه گفته ع باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر + حقی باطل کنم منکر نگردد سخن پیش

مقالهٔ سوم در حوادث عالم و انقلاب امور

یکنفس ای خواجه دامن کشان ... آستین بر همه عالم فشان

یکنفس ای یکدمی یعنی زمانی لطیف و دامن کشان بناز خرامیده است و آستین افشاندن عبارت از ترک عالم است چنانکه شاعر گوید ع رقص وقتی مسلمت گردد + کآستین بر دو عالم افشانی ولد رح

ملک سلیمان مطلب کان کجاست ... ملک همانست سلیمان کجاست
جمله جهان ... است که عذرا نشست ... بزم همانست که وامق بنشست

حجله و بزم اینک تنها شده — دم عشق افتاده و عذرا شده

سلیمان پیغامبر علیه السلام گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی از ملک تعالی و تقدس ملکی یافت که کسی از پیش از وی نتواند بوده بعد از وی همچنان باشد که باد و جن و انس و شیاطین و جمیع حیوانات و گرد چشمه مس یعنی معدن مسخر وی بوده و اورا تختی بوده چهار میل که با جمیع لشکر خود بر آن نشستی آنرا باد هر روز و هر شبی یکماهه راه ببردی با آنچنان کمال ملک دنیا با وی وفا نکرد از آن گاه سلیمان علیه السلام تا این وقت یکهزار و دو صد و هفتاد و پنج سال گذشته است و حجله پرده که برای عروس بندند و وامق و عذرا عاشق و معشوق بوده اند حکایت عشق ایشان در جهان مشهور است و در انیس العاشقین هست که عاشقان در جهان پنج کس بوده اند یوسف و زلیخا لیلی و مجنون و وامق و عذرا و اسعد و عروه و [illegible] که بصدق و عشق مشهور اند و مطلوب استیفاء لذت نداشتند حاصل آنست که دنیا هیچ وفا با ملوک نکرد و نه عشاق را بماند تکلیف با دیگران چه دانی که در نگین سلیمان چه نقش بوده + دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد + خرم دلی که حاصل عمر عزیز را + با دوستان بخورد و بدشمن نگذارد و [illegible]

خاک جهان خصم قوی گردنست — چرخ جهان ظالم گردن کشست

حاصل جهان خصم سرکش است از سبب آنکه در خاک شدند و انقیاد کسی نکرده همواره در گردش چرخ و سبب آفات تمنای مردم رفته در هلاک خلق کوشیده است وله رحمه الله

دولت گیتی که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند

گیتی دنیاست و در مقام دوام نه که هر که آمد و رفت و نوح پیغامبر علیه السلام یکهزار و پانصد سال عمر داشت بقدر عمر [illegible] که کسی هرگز را پانصد سال عمر است اورا پرسیدند که ای شیخ انبیاء دنیا را چگونه یافتی گفت چون خانه دو دری از یک در آمدم و از در دیگر بیرون رفتم [illegible] سال عمر [illegible]

هر ورقی چهره آزاده ایست — هر قدمی فرق ملک زاده ایست

ای هر برگ گیاهی که از زمین رسته است برگ گل چهره آزاده رسته است یا هر ورق زمین ای [illegible] چهره آزاده ایست و هر قدمی یعنی جائی که قدم نهند فرق ملک زاده ایست که خاک شده چنانکه سعدی گفته

خاک راهی که بدان رهگذری ساکن بود + که عبیر است و عنبر است و خطوط است و حدود ها وله رحمه الله

ما که چو زالی جهان زاده ایم — پیر چو سیمرغ ایم کز و زاده ایم
سام که سیمرغ پسر گیر داشت — بود چو ان گرچه پسر پیر داشت

یعنی در جهان گم کرده ایم و در جهانی که زاده ایم و ما پیر شده ایم و او همچنان در حالت خویش پیر نشد نه پدید رفته است و سام بن نریمان جد رستم بود و او را پسری تولد شد و بود دستان نام کرده و در گهواره بود که سیمرغ چنگ زده با گهواره در ربود و بجزیره برد و بشیر نباتات و اثمار پرورد و چون بزرگ شد باز هم بدان مقام رسانید اما از صحبت سیمرغ همه موی اندام او تمام سپید شد از ان جهت او را زال نام کرد و در ان ایام سام بن نریمان پدرش هنوز جوان بود و سیمرغ پسر گیر داشت یعنی سیمرغ را بسر گرفته بود تقدیم و تاخیر نباشد و دستان هرگاه که خواستی که سیمرغ حاضر گردد پر خود که سیمرغ داده بود در آتش نهادی سیمرغ از ان بوی و در حال حاضر شدی وله رح

گنبد پوشیده که پاینده نیست — جز بخلاف تو گراینده نیست

گنبد پوشیده فلک را میگوید که و انجم در حرکت است و سرعت السیر است پاینده نیست که آرام و قرار و وفا نیست قوله تعالی یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب جز بخلاف ارادت تو گراینده و خرامنده و میل کننده فلک نیست اگر وقتی کسی را بکام رساندی و فرصتی بخشیدی زمانی دیگر آنرا باز ستانیدی پس میل و بخلاف مرد ما چنانکه ملک الکلام خاقانی گوید بیت آرزوئی که از فلک خواهم + جز هر آنکه هست و بنجر است + لیک آن داده را بشمار هی + وا ستاند که نیک چه گهر است + و افضل العصر مولانا ظهیر گوید بیت در سخاوت نبود کان بماند + جز هر زه و در زد و بستاند + وله رحمه الله

گفت گروهی که بصحرا درانند — ای خنک آنها که بدریا درانند
آنکه بدریا در سختی کشست — نعل در آتش که بیابان خوش است

نعل در آتش عبارت از اضطراب است یعنی اضطرابی که از گرمی بیابان و ریگ است بهتر از محنت دریاست و ساحران نعلی از جنس اسپ نهاده را که دران نام کسی بنویسند و در آتش اندازند و بخور کنند و بعد میخوانند

قرار نباشد و نیز هر مرکبی که پای او بر آتش یا ریگ گرم باشد مضطرب بود حاصل آنست که در دنیا کسی را آرام و خوشی نیست نه در خشکی و نه در تری که لم تخلق مسرورا یوما تام قطعه

ملک رها کن که غرورت دهد	ظلمت این سایه چه نورت دهد

یعنی تمنای ملکداری و سروری مکن که ازین بجز غرور حاصل آید این دنیا که مظلمست سایهٔ آن آن است اثر آن ترا چه نور دهد که الدنیا کلها مظلمة و معنی دیگر آنکه ظلمت این سایه که خود را ظل الله بلا ظلمت این سایه شده و این ترا خواجه خواجه چه نور دهد که در نار خواهد رسانید و له رحمة الله علیه

سر مکش از دامن روشندلان	دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند	غالیه در دامن سنبل کند

روشندلان علما و مشایخ و سلاطین عادل اند که دلهای ایشان بنور معرفت روشن است و از زنگ جهل و معاصی پاک و مقبلان اصحاب دل اند که اغراض خلق از ایشان حاصل میگردد یعنی خود مصاحبت این طوایف اختیار کن که صحبت مؤثر است خار که هم صحبتی گل کند غالیه نیز خوشبو شود چنانکه بالا ذکر رفته است خار نیست دراز در گلزار میباشد وی حمر گویند و از بوی خوش نام آن تر اذخر انداز ند و در ابتدا سنبل را چیدن بوی نمی باشد که در خارهای آن گوری می پیچد و چند روز میدارند آنگاه بوی می افزاید و بعضی خارهای گل بعل آس کرده سنبل پر کنند و چند روز نگاه دارند یعنی سنبل با کوی گل آمیخته آید مقصود بیان تاثیر صحبت دارد یعنی خار که در صحبت و همراه و رستگار گل میباشد چیزی که مر را در صحبت گل و ارند سنبل را غالیه بوی گردانند حاصل آنست که تاثیر در خار اثر کنند و اثر از همان صحبت گل خار سنبل را خوشبوی میگرداند و نیز سنبل را خاصیت است که چون کنار در پایه بند چیان خوشبوی گردانند که بوزن نقره فروشند و این ادر سحر معاینه کرده اند

روز قیامت که برات آورند	باده برای عرصات آورند
کامی جگر آلود زبان بستگان	آب جگر خورده دل خستگان
بر سر خوانی نمکی ریختم	با جگر چند برآمیختم

ریگ زند ناله که خون خورده ام || رنگ مریدیه خون کرده ام

حکم چو بر حاکم پرستش کنند || مطرب خلخال بهشتش کنند

هر که کند صحبت نیک اختیار || آید روز پسش ضرورت بکار

البراری بیراری البادیه بیابان الرصه کشادگی میان سرای وغیر آن الفرات آب شیرین وخوش الغیور مرد و بارتنگ و دستینه بپهلوی مثال توقیع وحوران جمع حور ست والحور زنی بغایت سپید پوست که سیاهی چشم او بنهایت سیاه باشد الخلخال پای برنجن در قیامت که برات آورند خداوند سبحانه وتعالی بعضی را برات آورده از دوزخ وبعضی را از بهشت آرد ودر نقلست که فردای قیامت ملائکه بفرمان کردگار ریگ بادیه را در قیامت حاضر آرند وباوی عتاب کنند که چندین مردمان بی جرم وجنید عاشقان حجاج را بگرما وگرم در ریگهای تفتیده هلاک کرده و بعضی را قطاع الطریق خون ریخته که هیچ معونت نکردی بلکه سبب هلاکت ایشان گشتی ریگ بنالد وبگوید انده هلاک ایشان خونها خورده ام ودر هلاک ایشان سعی نکرده ام که حجاج بجبور بر ریگ تفتیده در بهشت یعنی و فارسی مریدیه ودر اکثر نسخ ست رنگ مریدیه خون کرده ام ریگ با جرفته است پیش ازین رسوم سلاطین جبابره چنان بود که خون قاتلان ناحق در نظر خود میریختند در ریگهای گرم در طشتها می انداختند و بانواع عقوبت خوبان ایران میکشتند انگاه ریگ گوید اجزای من با خون دجگر دوجود طالبان خانه کعبه وزائران قبر پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم آمیخته ست وبا ایشان درساخته ام گوش ایشان از تف قتاب آخرت بیاسایم واز خون عاشقان نجشیدم بطفیل ایشان رقم عفو درکشیدم انگاه آن ریگ را خوشبوی تر از مشک وکافور وزعفران وعنبر گردانند ودر بهشت با خاک بهشت آمیزند مطرب خلخال بهشتش کنند چون آن ریگ در بهشت پامال حور شود وحوران خلخال پوشیده بران ریگها خرامند از طنین خلخال ایشان در طرب آید واین نظیر مانند آنست که صحبت نیک بسیار نافع ست وله رحمه الله

صحبت نیکان زجهان دور شد || خوان عسل خانه زنبور شد

گشته

یعنی صحبت نیکان از دنیا فرامیده است و خوان عسل که شافی ولذیذ وشیرین ست دور گشته آشیانه زنبور

که عسل از مگس و زنبور هم باشد خواجه جنید رحمه الله را پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمانان کیستند گفت مسلمانی در کتابها و مسلمانان در زیر خاک شدند ولهٔ رح

	آدمی آنست کز اکنون نزیست		چون ملک از عهد سلیمان بریست

العهد و ثبتیت و پیمان و وصیت و عهد بمعنی زمان ملک داری هم استعمال کرده اند که در عهد فلان بادشاه چنین بودی و مصراع اول یعنی بیزار است من البرائة بیزار شد و بری در مصراع ثانی بی عیب است لیکن تجنیس عیب تجنیس تام است یعنی آنچنان ملک بر آنچنان ملک نداشت آدمی عاقل که از آن پند گرفت و بیزار ای عیب است یعنی بی آلایش تعلق دنیا و معاصی عیب است یعنی در مصراع ثانی بزیست از حسن معیشت مرد با او رح

داستان سلیمان علیه السلام

	باد سلیمان بچراغی رسید		روزی از آنجا که فراغی رسید

فراغی رسید بسبب آن هنگام که سلیمان علیه السلام شبها در عبادت و روز در عدل پرداخت امور مملکت مشغول بودی و بعده سواری فرمودی و تخت سلیمان هر بامداد و شبانگاه باد کیا بهر اه بردی و باد مامور او بودی باد سلیمان ای باد تخت او بچراغی رسید یعنی گذارش بدلی افتاد ولهٔ رحمه الله

	برزگری پیر در آن ساده دشت		دید بدیعی که دلش تازه گشت
	در غله دان عدم انداخته		خانه ز کشت غله پرداخته

برزگری زارع و ساده و هموار و بی تکلف و ساده دشت دشتی که در آن چندان اشجار و گیاه نباشد از سبب شوره یا هوای مخالف یا بی آبی خانه ز کشت غله پرداخته یعنی از غله خالی کرده و پرداختن را دو معنی است یکی ساخته و مهیا کرده دیگر پرداختن بمعنی تهی کردن برانداختن آنچه دراین هر دو در آستانه مطالعه حقائق دل آورده شده است در غله دان عدم انداخته یعنی در زمین مخالف و بی آب را عیب کرده معدوم کرده و در بعضی نسخ است در غله دان کرم انداخته یعنی در غله دان کرم خداوند تعالی انداخته با سبب کرم او تا اثر مرادش بالعمد شود ولهٔ رح

	آب نداری چو دهقان مکار		پیل نداری سر صحرا مخار

آن سوال سلیمان علیه السلام است یعنی تو شبیل زدن نداری گل را سست مکن شاید که باران نبارد چون آب نداری که از آن آب دهی زراعت مکن و لہ رح

با تر و با خشک مرا نیست کار	داند زمین پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من	بیل من اینک سر انگشت من

با تر و با خشک مرا نیست کار عرق پشت من ای خود و جود من یعنی رنج بامید کرم حق تعالی برم و داند میکارم خدا تعالی رنج کسی ضائع نکند حاصل آنست که بنده را از عمل چاره نه و تربیت و قبول و جزا از حق تعالی چنانکه در غیاب شاعر گوید مصرع من عمل خویش کنم بنده ام آنچه خداست آنم چه کار و لہ رح

هر نفسی حوصله ناز نیست	هر تنگی حامله راز نیست
دولتی باید صاحب درنگ	کز قدری بار نیاید به تنگ
هر نظری را که برافروختند	جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری	محرم دولت نشود هر سری

یعنی هر کرا این چیزی آفریده اند آن چیز از وی در وجود می آرند که کل میسر لما خلق له و کار دیگر از دیگری نیاید و عیسی علیه السلام را خری بود قوی هیکل که بران سوار شدی و توشه و رخت هم بران بستی هر نفسی یعنی هر زنده و حوصله آشیانه مرغ را گویند و دولتی باید ای صاحب دولتی کز قدری بار نیاید به تنگ یعنی محنت و بلا و مشقت نیاکشد بلکه و قدرت احتمال جفای خلق کند و از بار فرو دستان تنگ نیاید امیر خسرو فرماید بیت لائق مهمان نبود هر دری + بار عزیزان نکشد هر سری + و لہ رحمه الله

مقاله چهارم در حسن رعایت پادشاه با رعیت

ای سپر افکنده به مردانگی	غول تو مغول به بیگانگی

این مقاله در نصائح خاص ست و میگوید ای با آنکه در راه یگانگی و عدل دعوی مردانگی کرده و لاف جلادت زده غول یعنی و نفس سفرمان تو غول بیابان است که مردم را آواز داده هلاک کند و مغوله گوشه چشم و کنج خانه یعنی لاف عدل و یگانگی میزنی و غول نفس تو در گوشه خانه امنی ذات نیست

بیخبرانه بیگانگی یعنی هم بیگانگی بحضرت است می نماید برای با ملکت وله رحمه الله

غره بملکی که وفاییش نیست	زنده بعمری که بقاییش نیست
پی سپر جرعه میخوارگان	دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته	جام و صراحی عوضش ساخته

غره ای مغرور و فریفته بملک دنیا که با همه اسباب ناپاینده است و زنده بعمری که بقاییش نیست
که موت در رسید نیست پی سپر پایمال که با زمین پست شود و متابع کسی را هم گویند یعنی پایمال و متابع
میخوارگان ای با موظالمان و بی انصاف گشته که تفویض اشغال بنا اهلان کرده دستخوش
بازی سیارگان دست خوش زبون اگر گویند یعنی زبون و معتقد سیارگان شده که ظهور حوادث
از تاثیرات ایشان می پندارند و در بعضی نسخ دست کش است و دست کش قاعده را گویند آنکه اسب
باجازه را دست گرفته میکشد و از این منجم مراد باشند یعنی چنانکه منجم میراندی تو دست کش او شده
و کارها باختیار او میکنی و مصحف و شمشیر بینداخته کار ملوک شمشیر زدن و بر حکم مصحف کار کردن است آن را
بینداخته یعنی طرح داده و جام و صراحی عوض شمشیر ساخته وله رحمه الله

رابعه با تا من آن هفت مرد	گیسوی خود را بنگر تا چه کرد

رابعه بصری رحمة الله علیها با تا من آن هفت مرد ای هفت اصحاب کهف که بعد در مسلم الف بوده اند چهارم ایشان
سگ بود اما درست آنست که هفت کس بودند هشتم ایشان سگ بود بدلیل نص قرآن بیان
پیغامبر علیه السلام و هم از نیست که در بعضی نسخ است که رابعه با تا من آن هفت مرد که ایشان هفت بوده اند
هشتمین ایشان سگ و قصه رابعه چنانست که روزی در هوای گرم در صحرائی نشسته بود و در طلب رب
می شتافت سگی را دید که بر چاهی و دید که از غایت تشنگی خاک نمناک میخورد رابعه را شفقت آمد و خود تشنه بود
دامن خود در چاه آویخت تا آب نرسید پیراهن کشید با آن ضم کرد هم نرسید دار از بند نسبت هم نرسید گیسوهای
دراز داشت آن را ببرید و بدان بربست آنگاه بر آب رسید دامن تر کرد و بیرون کشید آمدی تشنه را هر دو
را منضم کرده آب بیان آن بشلید و سگ را خورانید آنگاه خود خورد حق تعالی این عمل را از وی پسندید

و توبه اش را قبول گردانید و او را بمقام اولیا رسانید چنانکه خانه کعبه استقبال او کرده است و این در تذکرة الاولیا است مقصود آن دارد که در راه دین کمتر از بیوه زنی نباید بود و له رحمه الله

چرخ تو محضر نیکی پسند ⁂ نیک بیندیش ز چرخ بلند

چرخ تو که تا قیامت بر یک حال خواهی بود و چرخ ذی روح نیست که معاقب و مواخذ شود پس با محضر نیک پسندی یعنی اختیار کن و از گردش چرخ نیک بیندیش که ترا پیوسته بر یک حال در صحت و قدرت و قوت و جوانی نخواهد داشت و له رح

داد کن از همت مردم بترس ⁂ نیم شب از تیر تظلم بترس
همت آلوده آن یک دو مرد ⁂ بر تن محمود نگر تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار ⁂ با تو ببین تا چه کند وقت کار

التظلم داد خواستن یعنی از دعای مظلومان و ضعیفان بترس و ظلم ترک ده که مظلوم را شبها خواب نیاید که دعای نیم شب اسرع الاجابت است امیر خسرو فرماید شعر تیر ضعیفان که کشاد از کمان بگذرد از نه سپر آسمان همت آلوده آن یک دو مرد اشاره به کافرست که بلوث کفر آلوده است و این قصه چنانست که وقتی سلطان محمود سبکتگین انار الله برهانه حصاری را محصر کرده بود و کفاران حصار مضطر شده چند نفر همت بسته در بتخانه نشستند که تا سلطان محمود هلاک نگردد ما ازین بتخانه بیرون نیائیم و تا همان طعام نخوریم که در کاری که همت بندند همت اثر کند که این کار همچنین خواهد شد و در خلوتی نشینند و تا همچنان نشود ترک نگیرند و آن مشهور است المقصود ایشان همچنین کردند و سلطان محمود را مرض صعب حادث شد و صاحب فراش گشت چون اطبا و حکما از تشخیص مرض و علاج عاجز آمدند سلطان التجا بمشایخ کرد تا یکی از اصحاب صاحبدلان بنور معرفت باطن دریافت و گفت مشتی بتپرستان ای هلاک تو همت بسته اند و در خلوت نشسته اند اتفاق بران افتاد که طبل شادی بنواختند و صلای عام در دادند که سلطان محمود را کلی صحت شده و صحت و عافیت بر سر خود ریخت از استماع این خبر در همت مشتی بتپرستان قصوری پدید آمد و ترک آن گرفتند و از ان سبب صحت سلطان شد پس هرگاه که همت آلوده گار را اثر است همت مومنان بیچاره را بی غبار از اثر بیشتر باشد

چندین نفس ای غبار النفس می زدن ای زندگانی بی حرم وقت کار ای در دنیا و آخرت و له رحمه الله

راه روانی که ملائک پی اند ‌‌ ‌ در ره دین از کشتی کم نیند

ای سالکان راه طریقت که صفت ملکی گرفته اند و پی ورپی ملائک سیر روند و از عبادت و ریاضت قهر نفس در مرتبهٔ کشف ای در کشف و کرامات از کشتی کم نیند و کشف با خر را گویند و با خه بیضه در کرانه آب نهد از میان آب چشم نهاده و همت گماشته می نگرد تا آن زمان که بچه بیرون آید و ابر خسرو تیز که الله فرماید

چو مرغی بیضهٔ زیر پر آرد + بهمت مرده را جان در آرد + و له نور الله مرقده

داستان پیرزن با سلطان سنجر لطلب انصاف

پیرزنی را ستمی در گرفت ‌ ‌ ‌ دست زد و دامن سنجر گرفت

ستم در گرفت ای ظلم که بر وی رفت و شمار آمد و آبار زوی عدل و انصاف و شفقت ملک و امن سنجر گرفت یعنی در سواری عنان سنجر ملک شاه نور الله مرقده گرفت و بعد سلطان محمود از سلاطین نامور عادل سنجر بن ملک شاه در شهور سنه تسع و تسعین و اربع مائة تخت سلطان محمود نشسته بود و له نور الله مرقده

در ستم آباد زمانم نزاد ‌ ‌ ‌ وز ستم بد در جانم نهاد

در ستم آباد یعنی در حال ستم و زمان فرستاد از دست در جانم نهاد یعنی در جان من نهاد و له رح

مال یتیمان ستدن ساز نیست ‌ ‌ ‌ بگذر کین غارت ابخاز نیست

بر پلهٔ پیرزنان ره مزن ‌ ‌ ‌ شرم بدار از پلهٔ پیرزن

ساز نیست ای نیک نیست و لی ساز نیست و ابخاز و لعنی است که در ان ترسایان ساکن اند و بغارت و ظلم مشهور یعنی ترسایان که بظلم مشهور اند عادت ایشان نیست که مال یتیمان ستانند تکلیف تو که بظلم مسلم و پادشاهی و معنی بر پلهٔ پیرزنان پله بضاعت قلیل متاع بسیر را گویند و پل موی اطراف سر است و در مصراع اول پله بمعنی بضاعت قلیل و در مصراع ثانی بمعنی موی اطراف سر است و صفت تجنیس و له رح

دست بدار از سر بیچارگان ‌ ‌ ‌ تا نخوری پاسخ غمخوارگان

ای دست ظلم از سر بیچارگان و عاجزان بدار و پاسخ ترکی زبان تیر را نیز گویند و سلطان سنجر ترک بود و له رح

چند زنی تیر بهر گوشه	غافلی از بیشه بی توشه

یعنی چند تیر ظلم بهر ضعیفی و گوشه نشینی زنی و بیشه بیابان و مسکن سباع است و از بیشه گور و احوال غیاث مراد است و قطاع الطریق و دزدان در بیشه راه زنند غافلان ان بیشه غافلند و عاقلان از بیشه اهر ... که توشه آن بیشه سازند و در بعضی نسخ است که غافلی از توشه بی توشه فقیر را گویند و توشه ایشان دعای مستجاب ایشان است یعنی از دعای بد ایشان غافلی که ایشان مستجاب الدعوات اند و له رحمة الله

داد درین دوره برانداخته است	در پس سیمرغ وطن ساخته است

درین دوره برانداختست یعنی درین زمان بی پرشده است و در گوشه مانده و سیمرغ طایر است بزرگ مراد سبب آنکه پیش سلیمان علیه السلام خبر کرد که میان پسر پادشاه مغرب و دختر پادشاه مشرق مواصلت رفته است سیمرغ قصد آن کرد که حکم را بگرداند دختر پادشاه مشرق را با گهواره بچنگل برگرفت و ازهفت دریا بگذرانید و در جزیره برد و آنجا می پرورد تا حق تعالی میان ایشان مواصلت روزی کرد سلیمان علیه السلام سیمرغ را بدین گناه عقوبت کرد پرهای او را بکندید و ورای کوه قاف انداخت و آن قصه مطول و مشهور است حاصل آنست که چون از اهل زمانه کسی بداد نمی رسد داد سیمرغ بی پرشده و در پس سیمرغ وطن ساخته اورا

شرم درین طارم ازرق نماند	آب درین خاک معلق نماند

طارم عمارت بلند چوبین که بلند باشد پارسی معرب است و ازرق کبود و از طارم ازرق آسمان مراد است یعنی شرم در ساکنان زیر طارم ازرق نماند در کره خاک یعنی معلق است بسبب آنکه مرکز دایره است او را محیط و باد از هر دو اتصالی نیست معلق باشد چنانکه از مقناطیس اگر گوی سازند تهی باشد و در میان آن پاره آهن اندازند معلق ماند از سبب آنکه مقناطیس از هر طرفی خواهد که بجانب خود جذب کند و در بعضی نسخ است که درین خاک مطبق نماند باعتبار هفت طبق زمین یا هفت اقلیم است الحاصل

مقالت پنجم در بشریت و اختلال آن عالم

روز خوش عمر بشب خوش رسید	خاک سیاه آب بآتش رسید
صبح بر آمد چه شوی مست خواب	کز سر دیوار گذشت آفتاب

روز خوش عمر چو زیستیم شب اسی آخر عمر رسید که آخر روز و شب ست خوش بسر بید یعنی نیک تعجیل با خوشی رسید خاک با باد و آب با آتش رسید و زوال ترتیب شد و خاک را باد منتشر گردانید و آب آتش را کشید و خود نیز نقصان شد یعنی قوای طبایع از اعتدال و انتظام مختل شد و آتش شهوتهای مرد که در مزاج پیران غالب شد و آب شهوت آتش حرارت را بکشد صبح بر آمد ای صبح پیری طالع شد و شب جوانی بگذشت چه وقت خواب غفلت است وله رحمه الله

شیفته شد عقل و تبه گشت رای	آبله شد دست و ورم گشت پای

شیفتگی از جهت آنست که از فساد دماغ و فتور عقل حادث شود و در پیری دماغ فاسد و عقل ناقص گردد و رای بعید جای که باید خطا افتد و گوشت پست چون بریزد پوست هیچ آبله شود و پای ها ورم گرد و نقصان حرکت شود وله

چشمه مهتاب تو سردی گرفت	لاله سیراب تو زردی گرفت

از چشمه چشم مراد است و از مهتاب بدنی یا مهتاب صفت چشم باشد از سبب نور او سردی گرفت یعنی از سردی مزاج افسرده گشت و حدت بصر نقصان شد پیری که چون چشمه سنج منجمد و افسرده شود لطافت او از جریان باز ماند و لاله سیراب رخسار را میگوید زرد شده در حالت پژمردگی زرد فام میگردد وله رحمه الله

موی بهیت ز حبش تا طراز	تازی و ترک آمده در ترکتاز

موی بهیت یعنی دست پیری از اجزای وجود تو از حبش سیاهی تا طراز سپیدی تازی یعنی عربی و ترک و تاراج آورده امراض و ضعف فتور بر اجزای وجود مراد است وله رحمة الله علیه —

پیر شد موی تو که شب و روز است	روز جوانی ادب آموز نیست

پیر شد موئی کنایت از سیاهی شب و سپیدی روز است که در جوانی روز و شب میگذرد و موی پیری دیگر که خلق معاینه کرده اند هم در روز جوانی هنر ادب می آموختند و توبیخ شد و عبرت نگرفتی و در ابیات دیگر بیان آن میکند و آن ظاهر است وله رح

دولت اگر دولت جمشید نیست	موی سپید آیت نومید نیست
موی سپید از اجل آرد پیام	پشت خم از مرگ رساند سلام
عهد جوانی بسر آمد بخسب	شب شد و اینک سحر آمد بخسب

تفصیل دولت جمشید بن هوشنگ آنست که بادشاهی جن بزرگ بود و هفتصد و نوزده سال بر توسے
هفتصد سال بادشاهی کرد تیغ و جوشن و خود و جامه ابریشم و شراب انگور و استعمال شربتها او وضع کرد
آیت نومید است ای نشان مرگ و نومیدی حیات است عهد جوانی بسر آمد ای گذشت شب شد
جوانی رفت و اینک سحر آمد یعنی صبح پیری آغاز شد و مرگ نزدیک شد الخ

	آتش طبع تو چو کافور خورد		مشک تر الطبع چو کافور کرد	

کافور قاطع شهوات است از سبب سردی مزاج و مزاج پیران بخست چرم اعتدال مائل بسردی
مزاج جوانان گرم و تر و کافور خورد یعنی سرد گردانید و مشک عبارت از جوانی دگر موی سیاه
و پیری بسبب امراض ناقص قوت و شهوت و نشاط و خوشی حاصل معنی آنست که پیری طبع گرم مشک
ترا چو کافور سرد و خشک گردانید بزرگی گوید که گازری از رنگ رزی به زیست کلید خورشید سیاه
یکیست رنگ خوست این کره لاجورد یعنی از آن رنگ رزی پیشه کرد رنگ زرد نگر یعنی
دگازری و رنگ رزی هر دو قریب اند از سبب آنکه هر دو جامه را روشن میکنند و کلید جامه را گویند و یحیی
علیه السلام و خورشید هر دو در آسمان چهارم اند آنکه در حدیث معراج هست که در شب معراج پیغامبر صلی الله
علیه و آله و سلم عیسی و یحیی علیهما السلام را که هر دو برادران جانشین اند در آسمان دوم دید شاید که باستقبال
پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم آمده باشند رنگ خوست این کره لاجورد که بیشتر رنگ جامه کبودی و سبز
میزند جامه خر عیسی علیه السلام گویند که رنگ کبود بود کره لاجورد آسمان است یعنی بدرنگست از سبب آن
عیسی علیه السلام رنگ رزی پیشه کرد و رنگ رزی عیسی علیه السلام آن بود که جامهای ما خلق در
یک خم انداختی و هر یکی را بر رنگی که مراد خواجه بود بیرون آوردی بدو دلو آن نیز یکی از معجزات او بود و له رح

	جمله هوا را بجوی رنگ نیست		چونکه هوا را بجوی رنگ نیست	
	پشت بر دست میان پلنگ		در کمر کوه نه خوی دو رنگ	
	صورت رومی دل زنگی مباش		چون شب و چون روز دو رنگی مباش	
	داغ جهول و ظلومی ترا است		تا پی آن رومی و زنگی ترا است	

	گاه قصب پوشی و گاهی پلاس	تا چو عروسان بزخت از قیاس	

هوا را بچون رنگی نیست هوا میان آسمان و زمین؛ باد را هم گویند و هوا از غایت لطافت هیچ رنگ
ندارد که هر چه رنگ پذیرد کثیف باشد و بچون سنگ نیست یعنی مقدار چون سنگ ندارد و این محتمل دو معنی
یکی آنکه هوا بمقدار چون ثقل ندارد که لطیف است و لطیف را وزن نباشد و دیگر آنکه هوا را بمقدار چو
سنگ نیست یعنی وزن و مقدار ندارد و دیگر کوه زخوی دو رنگ کمر کوه و پشت کوه را گویند و میانهای کوه
معدن جواهرات و اشجار و مسکن بهائم و سباع و در کتاب طبائع الحیوان است که چون یوز نر با شیر ماده صحبت
کند از وی پلنگ آید و درین بیت دو تقریر کرده اند یکی آنکه دیگر کوه از خوی دو رنگی پلنگی پشت پلنگ
میان بریده است یکی آنکه پلنگ دو رنگ رنگ دارد و دلاور است و همیشه با شیر در مقاومت بود اما بر یکدیگر
ظفر نیابند و هر صید که کرده خود نخورد و چون سیر خورد چهار روز از مقام خود بیرون نیاید و هر چه از خود بزرگتر
بیند او را بکشد و نخورد و بار در آویزد و قصد خم دیگران نکند جز صید خود و دیگر حیوانات را دوست دارد
و گرد او باشند و این نیز در طبائع الحیوان است پس او را خوی دو رنگ بود اما بعضی را در آویزد و بعضی را
دوست دارد و پشت بریده دارد و بریدگی او آنست که سینه و سرین و پشت او پهن دارد و میان سخت
باریک گوئی از پشت بریده اند جدا کرده اند و تقریر دیگر آنکه در کمرگاه کوه بعضی محلها او سبز باشد و درآن
میوه ها و گلها و نباتات روید و کان باشد پس خوی دو رنگ که ازان باشد که گاهی آن نباتات سبز و گاهی
خشک گردد و آتش گیرد پس این دو رنگی کوه پشت بریده است همچو میان پلنگها تقریر اول بهتر است
و حاصل معنی آنست که جوانی و پیری بر یک حالت نماند که مرگ بر حال است پس دو رنگی تمنای و امل
تمتع دنیا و نجات آخرت ترک کرده و تا چند این میگوید چون شب و چون روز دو رنگی مباش که دو رنگی
رنگ نفاق است صورت روشن و دل زنگی مباش که در ظاهر از زهد اخلاص و تجرید اظهار کنی و عمر بر تو
سپید و در باطن سر نفاق و طول امل همچو زنگی سیاه دیا تو همچنین باشی و داغ ظلومی و جهولی ترا باشد که
ظلوم مبالغت در ظلم و جهول مبالغت در جهل است و پیش ازان لاف امانت داری زده قوله تعالی

انا عرضنا الامانة علی السموات والارض فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

واین داغ ظلومی و جهولی برای آنست که تا همچو عروسان در تختگاه و در بهار جوانی و حنا قصب خنگ و فها و گلها
پوشی و گاهی در خزان پیری و فقر پلاس بی برگی پوشی ست نمک خشن از پوست خشنست که میسازند دله رح

آن خورد آن پوشش چو شیر و پلنگ | کاوری آنرا همه ساله بچنگ

در قناعت میگوید که چنان باش که هر واره توانی بود زیاده طلب مکن که شیر و پلنگ همواره از شکار خود
خورند و پوستین خود دارند از سبب آن هرگز خوار نگردند دله رحمه الله

به که خوری چون خر عیسی گیا | زانکه زنی نان سگان را صلا

یعنی با برگ و خشک قناعت کن چنانکه ملک الکلام خاقانی گوید ع زین پیش آبروی نریزم برای نان
آتش دهم بشرح طبیعی بجای نان + خون جگر خورم نخورم نان ناکسان + خوردن خان نخوام نشوم آشنای نان دله رح

آتش این خاک که خون باد کرد | نان بد و تا نبرد آب مرد

از آتش غصه و غضب مرادست و اینجا که اشارت بر جانست که خون باد کرد ای خون جفت بر باد داد
کشتن خلق و هلاکت انسان بر باد کرد و در بعضی نسخ ست آتش آن باد خم باد کرد خم افلاک را میگوید
باعتبار آنکه دائم در حرکت ست گوییا بر باد میگردد از سرعت و دوام حرکت تا نبرد آب مرد یعنی تا وقار و
اعتبار آبروی مردم نبرد نان بدو دله رح

نان خورش از سینه خود کن چو آب | وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک شو و نان بخیلان مخور | خاره شو و زخم ذلیلان مخور

نان خورش از سینه خود کن چو آب که آب بذات خود رطوبت دارد و نان خورش مساکین ست و باطن
آتش کباب ست از سوز و سرخی رنگ و آن یعنی تصور ست حقیقی نان بخیلان مخور که سبب ذلت و
مطعون نیزست و در حدیث ست که طعام البخیل داء للعلیل طعن و التشنیع و شنیع منت ناکسانست کداز رحم

بر دل و بر دست تو خاری زن | تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست خویش | تا نشوی پیش کسی پست خویش

خاری بزن یعنی از کسب و رنج خود بخور تا بر دل و دست همه طاعتان خار زدن پرچین کردن نیز است

برچنین محتوط خارست که گر دگلزار یا ستا می دیگر کنند مهند و تلی هیچ نشینی یعنی بر دل و دست نااهلان خار بزن ای پرچین کن تا قصد دادن تو نکنند یا آنکه بر دل و دست ناکسان خار بزن تا دست بیغما ازدادن تو سوده نماید چون با زایشان نخواهی در دل ایشان حقیر نباشی یعنی گفته اند که خود بین بنحو ور بر دل و دست تو و اعضا و حواس خود خاری بزن از مشقت و ایشان را بیدار کن تا ترک عمل قرب نکنند و تقریر دیگر آنکه خار زدن از غفلت بیدار کردنست یعنی دیگران را هم تنبیه کن چنان در حسب عبادت چالاک باش که بر دل و دست ایشان خار زده باشی و تنبیه کرده و ایشان را در کار آورده تن فرمان یعنی دل را بیکار مدار و تن آسانی مکن و دست بکاری بزن و بیت دوم ظاهرست و دو دست را لازم حاصل ست که تن زدن آسودنست چنانکه ملا اوحدی فرماید مصرع هیچ آسوده بکاری مدار +
بیشتر کن تا نکه بمانی زکار مرده شد دست بکاری بزن و در نگر ایستة تو باری بزن -

داستان پیر خشت زن

در حد شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن از خود زگل با ستی — خشت زدی روزی ازان ساختی

تیغ زنان چه سپر اندوختند — در لحد آن خشت سپر ساختند

هر که جز آن خشت لباسش نبود — گر کفنش بود غم آنش نبود

پیر یکی روز در آن کار و بار — کار فرو بستش در افزود کار

تا گذر از آن شهر یکی نوجوان — دید و بدید و گفت که ای نوجوان

کاین چه زبونی و چه افکندگیست — کار گل آن شیوه خربندگیست

خیز و مزن بر سر این خاک تیغ — کز تو ندارند یکی نان دریغ

قالب این خشت بر آتش فکن — خشت خود از قالب دیگر بزن

چند بکلوخی به مکافات کنی — در گل و آب این چه تصرف کنی

خویشتن از جمله پیران شناس — کار چو استاده جوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن ‌ ‌ درگذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشهٔ پیران بود ‌ ‌ بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست ‌ ‌ تا نکشم پیش کسی روز دست

دست کش کس نیم از بهر گنج ‌ ‌ دست کشی می‌خورم از بهر رنج

از پی این رزق وبالم مکن ‌ ‌ گرنه چنین هست حلالم مکن

با سخن پیر ملامتگرش ‌ ‌ رفت جوان گریه کنان از برش

چند نظامی در دنیا زنی ‌ ‌ خیز در دین زن اگر میزنی

طرف در مصراع اول یعنی جهت و گشوده هست و در مصراع ثانی یعنی گوشه و کرانه از کجا یافته ای ا نه ستان ور شنت دار پوست درختان دیگر نیز گسترده بسیار ند خشت زدی فرض آن ساختی یعنی درست خود را کشت خشت زدن کردی تیغ زنان یعنی غازیان و کارزار کنندگان چون سپر انداختند یعنی چون شهید شدند خشتی سپر ساختندی یعنی لحد را بدان میپوشیدند و یا آن خشت از برکت عمل دست آن پیر سپر عذاب ایشان شدی

لعبت بازی پس این پرده هست ‌ ‌ ور نه بود این همه لعبت که بست

از لعبت اختران مراد اختران سیاره و ثوابت که در هر یکی خاصیتیست و در پردهٔ افلاک اند گویند و لعبت باز فرشته ایست که افلاک را بفرمان خدای عز و جل میگرداند ور نه بود این همه لعبت که بست یعنی اگر آن لعبت باز که هر دم قدم بازپس کشیده و بجای دیگر تحلیل نشان میدهد از ظهور و اختفا کواکب در روز و شب و درازی و کوتاهی ایشان و گردش افلاک اثیر کواکب و حالهای مختلف و تاثیرات آن از سعادت و نحوست در تو اوشابر جز آینه لعبت که بست یعنی برای چه بست و آنکه لعبت باز الله تعالی را گویند پرده سوداوست اگر چه بتاویل درست آید کم رحم

دیده و دل محرم این پرده ساز ‌ ‌ تا چه برون آید ازین پرده باز

کز لعبت این پرده زنگار گون ‌ ‌ نقش تماشا نشد از غایت فزون

گوهر چشم از ادب اندوخته ‌ ‌ بر کف خدمت دل و جان دوخته

این پرده اشارت بر فلک است محرم این پرده ساز یعنی بفکرت تأمل در گردش افلاک و سیارات نگاه کن و
صنع خدای تعالی را نگاه کن که افلاک را چگونه معلق داشته است و کواکب را چسان سیر داده و آموختن
علم نجوم از این سبب برای دانستن اوقات نماز واجب است یا مستحب است و منتظر باش تا از این دو از جواهر
و عجایب چه بیرون آید و مراد از غاربیان کواکب اند که آن اشیا را مشتری نحس و بعضی سعد اند گوهر چشم
از ادب افروخته یعنی هر یکی از ثابتات که در فلک هشتم اند بعضی که در میان ایشان است از ان تجاوز نمیکنند
و دران ثابت اند و سیارات که در فلک هفتم اند ایشان را چنانکه میگردانند از سیر استقامت و اقامت
در حقیقت همچنان چشم ادب افروخته مسخر و منقاد امر خدای تعالی اند گوهر چشم از ادب افروخته که همه چشم بر گردان
دوخته اند و این قطعه بر سبیل استقامت و له

	کز خط این دائره کار نیست	هیچ درین نقطه پرگار نیست	

دائره فلک است و نقطه مرکز زمین است و پرگار آنست که بدان دائره کشند یعنی هر چه در نقطه زمین پرگار
نهند هر یکی را خداوند حکیم برای کاری آفریده است بدانکه افلاک و انجم آبای علوی اند و طبایع و عناصر
امهات سفلی و نبات و کان و حیوان موالید پس این در کار اند بامر الله تعالی و هیچ کس معطل نیافریده است که

	از پی ما دست گزین کرده اند	این دو سه مرکب که بزین کرده اند	

این دو سه مرکب غیر معین بر سبیل تعلیل افلاک میگوید و انجم در گشت اند از پی ما دست گزین کرده اند
از سبب آنکه تأثیر است ایشان را که در عالم کون و فساد ظاهر میگردد و مشتری برای نفع مردم و چیزی برای
زیان نیز هست امیر خسرو گوید ع خادم اسباب تو چندین کسان + تو زپی رزق دوان چون خسان +
و بعضی از این دو سه مرکب عناصر را مراد داشته اند و دو سه تعین جای آگویند که سعد و مراد داشته اند
و گویند این سخن در زعم آدمی است و سیان دو سه ز چنین میکنند و له رحمه الله علیه

	نو سفران کهن آوازگان	پیش تو از جنبش این تازگان	
	دست کش عشق نه ما خورده ایم	پای گه عشق نه ما کرده ایم	

این تازگان یعنی نو پدید آمدگان و از این شعر مراد است که نو سفران از سبب آنکه از سفر عدم

نومید دم شده و کهن آن ابرگان که ایشان در لوح محفوظ نوشته بودند در ملائکه وجود ایشان انداخته که انی جاعل فی الارض خلیفه - پایگه عشق نه ما کرده ایم - یعنی عشق را نه ما وضع کرده ایم بلکه از برای ما وضع کرده اند دست کش عشق ذلیل و راه آور دعشق نه ما خورده ایم یعنی ما را خوراسیده اند و پیش از ما دیگران هم بوده اند وله نور الله مرقده

در دو جهان عیب و هنر بسته اند	هر دو به فتراک تو بر بسته اند

عیب و هنر هر دو ذات آدمی ست که از هنر اعمال نیک و نیکنامی و خلاص عقبی و از بی هنری معاصی و بدنامی دنیا و گرفتاری عقبی ست و عیب و هنر آدمی مخصوص ست نه حیوانات دیگر و آنکه بیان هنر و عیب با حیوانات دیگر گفتند بر طریق تبعیت و لبعضے را هنر و عیب اصل گویند وله رحمه الله

نیست جهان را چو تو تخانه	مرغ زمین از تو به دانه

هم خانه از آنکه عمارت و آرایش جهان آدمی زاد ست زمین را مرغی تصور میکند و آدم را دانه که زمین آدمی را میخورد و در شکم خود فرو میبرد وله رح

بگذر از این مرغ طبیعت خراش	بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

این مرغ طبیعت خراش اشارت بزمین است که آدمی خوار است و خلل آرنده طبایع است چون چنین است ازین مرغ بگذر و عزلت گیر بر سر این مرغ چو سیمرغ باش - که در اعلی کوه قاف ست و عزلت گرفته و بهتر از تو بزرگی که بر سما تو عزلت جوی و دور از انجمن باش + حریف خویشتن هم خویشتن باش + ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ + یکی مرغ ست و خوانندش به سی مرغ + وله رح

مرغ قفس بر که سیماتر است باز قفس چنگل او کن جدا	زیر تو پر دارد و بالاتر است یا قفس خویش بدو کن رها

مرغ کنایت از روح و قفس از قالب ست و مرغ روح را قاطع نفس قالب گفت باعتبار آنکه سیر روح همواره بعالم علوی ست و سر انجام قالب را اگند منتهی نقصان قالب مرد را با ام خبر که بر بذیست و بعضے مرغ قفس بفتح فا خوانند یعنی پریده قفس و آن از کثرت ریاضت و اخلاص و تهذیب اخلاق است

که در تصفیهٔ اخلاق جسد صفت روح گیرد و روح با قالب تو اندر بدین چنانکه انبیا و بعضی مشایخ را هست و
روح را مسیحا گفت باعتبار آنکه بدعای حضرت عیسی علیه السلام مرده زنده گشتی بفرمان خدای عز و جل
زندگی قالب از روح هست و دیگر آنکه صعود روح بر فلک هست از تیه تو بر دار یعنی در قالب تو از حل ا
یعنی مکان معین بالای تست یعنی بمرتبه و منزلت یا از قفس چنگل او کن جدا یعنی تعلق که بدین قفس دارد
جدا کن و چنگل استعاره و معنی تصوریست و حقیقی نسبت بمناسبت قفس مرغ ـ یا قفس خویش به وکن یا
یا تن بریاضت و درده و باخلاق حمیده و ریاضت کن تا قالب نیز صفت روح گیرد و لوجسد الله

	برد در خویشتن صحرا بیت برد		تا شه چون سدی ولایت برد	

ولایت روح عالم علویست و تا مهر نگاه دار روح یا جسد هست باعتبار تصفیهٔ تن که تا تن ترا اندر بدین
با خود تواند برد و به اعمال صالحه بالاخر ابد و تا آخرت برده با کل سدی جسد هم باشد و جایگاه روح هم

	لوح تو از تو شسته پاک	،	چون گذری زین دو سه منزل خاک	

چون گذری از دهلیز دنیای خاک باعمال نیک و یا از تعلق این دو سه دهلیز خاک اعضای ظاهره یا قوای
سبعه باطنه و حواس ارکان مراد هست که هر یک از برای شانی اند روح ترا یعنی تن تو را نا چیز کنند معنی دیگر
از قوای پاک کننده و در تو نفس اماره و خود یعنی شما نده یا کن شستن محو کردن و نا چیز کردن هست و در ح

	محرم اسرار الهی شوی		ختم سپیدی و سیاهی شوی	

سپیدی و سیاهی اعمال نیک و بد که در موت جمیع اعمال ختم شود یعنی منقطع میگردد جز از سه چیز علم نافع
و صدقه جاریه و ولد صالح یدعو له و یا از سیاهی و سپیدی روز و شب مراد هست که روز و شب در دنیا
هر که مرد هست از و منقطع گردد و محرم اسرار الهی شوی ـ اگر با ایمان و اعمال نیک مردی که در حدیث
کہ الانسان سری و قوله تعالی انا عرضنا الامانة الآیه و خازن این امانت انسان هست و له رحمة الله

	اهل شوی در حرم کبریا	ـ	سهل شوی در قدم انبیا	

سهل شوی نرم و آسانی هست و از قدم انبیا زمین مقدس شام مراد هست که آن فرو انگاه انبیا هست و
پیغمبران علیهم السلام آنجا آسوده اند و نقل هست که هر که از مومنان پاک نقل میکند اگرچه در میان

کفار و باید عصیان و فجات می باید بالنکه او را می کشند و در زمین شام در پایان انبیا و باید تقیه در مدینه وقت
می کنند و هزار اهل که آنجا می میرد و ملائکه او را از آنجا نقل می کنند و جاه و ثروت که در موضع انجاز است بمیرد
با کفار و اهل نفاق عذاب می کنند و رده باشد یعنی سهل شود هر که قدم با شد بر اثر انبیا امی متابعت
ایشان توانی کرد و آن راه بر تو سهل گردانند و معنی اهل سزاوار است یعنی سزاوار حرم کبریا معنی
لقای حق تعالی جل و علا که ورای همه نعمت هاست اللهم ارزقنا لقائک وله رحمه الله تعالی علیه

آنکه اساس تو برین گل نهاد — کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر — گرد گلیم سیه از دل بگیر

آنکه یعنی حق تبارک و تعالی اساس بنیاد است و گل وجود آدمی یا زمین دنیا و کعبهٔ جان استعاره است
یعنی خلاصهٔ جان و تن و دل آدمی ست و متولد از امتزاج روح و جسد است و در تفسیر است چون شیطان لعین
قالب آدم علیه السلام را از تکبر و حسد با معان دید و از راه دهن باطن او نگریست با خود گفت که شهوتهای
طعام و شراب و شهوتهای دیگر بغزانیدن سهل است که تهی شکم است و محتاج خواهد بود اما چون دل آنجا گرد
عظیم اللطیف در وری پیدا نه و از دریافت او عاجز شد و گفت این مقام معظم و خزانهٔ اسرار ربانی است
که بدین نمی رسد و این شخص را شرف و علوی مرتبه که باید ازین باید آری جان در همه جسد نشست اما دل
اصلی چند در صاحبدلان نباشد و در بیت دوم در صفت صاحبدلان میگوید که توسل به ایشان کن که در
فقر است که از گلیم فقر عار نباید کرد که اگر گرد آن بگیرد وجود تو شهید بمقام رفیع توانی رسید وله رحمه الله

مردمک دیدهٔ نرگس صباست — رنگ زن جامهٔ مس کیمیاست

صبا کنایت از دل است و نرگس وجود و مردم و جمیع گلها از رنگ و بوی و شگفتن از باد صباست و نرگس
گلی است سپید و میانه زرد و مشابهت بچشم دارد و این بیت تمثیل است اول آنکه چنانکه مردمک
نرگس صبا گردانند که رنگ مس کیمیاست همچنان از بیت مصالح جان و تن دل است چنانکه در انیا بگفته

نرمی دل می طلبی نیفه دار — نافه صفت تن بدرشتی سپار

نیفه پوستین و پاره را گویند و آن نیک نرم است از ین است که بیست نافه مشک از بالا بوی ناک

دخوش ست تن بدرشتی بدار یعنی اگر نرمی و لطافت می طلبی به ریاضت و سختی تن اختیار کن و پوشش گلیم
و جامهٔ درشت خو می کن که سبب سلامتی تو در نیست جامهای سطبر پشمینه ست و لهذا رحمه الله

ای که ترا به زخشن جامه نیست — محکم بر ابریشم و بادامه نیست

برای ریاضت و قهر نفس خشن بهتر از جامهٔ خشن پوشش نیست و بادامه جامهٔ منقش را گویند که به جامهها
زنانه و به کارهٔ کودکان دوزند و چشمها سازند مثل بادام چنانکه امیر خسرو گوید ۵ از بسکه به کلاه خشن
برد و فتیم دیده ۵ بادامه نشاندم به رشته کلاهش + بادام نوعی از حریر نیز ست و لبس حریر مرد ازو حرام
و بادامه آن قطعهای خرد جامه را نیز گویند که در خرقه نیز دوزند و مراد از خشن جامهای سطبر پشمینه ست و

مشک بود در خشن آرام گیر — گرد و پراگنده چو پوشد حریر

پوست نافهٔ مشک از بالا خشن ست و دران پوست تن مثل حریر ست که مشک میان آن باشد و گاه
که آن پوست خشن از بالا دور کنند آن پوست تنک از غایت تنگی پاره شود و مشک منتشر گردد و هوا
که از حریر آن حریرهای مشک مراد باشد که او به باد حائل انداز شود و به بازو نیز بندند و از آن منتشر نیز
گردد و بوی نقصان شود و حاصل آنست که پوشیدن گلیم و جامهٔ درشت اختیار کن که آن سبب سلامتی
تست تنک پوشیدن مضرست چنانکه پوست تنک و یا جامهٔ حریر مشک را پوشیدن جامهٔ حریر تنک پوشیدن همچو

گر شکری با نفس تنگ باش — ور گهری با صدف سنگ باش

نفس تنگ گرفتن نفس ست و آن مردم را از اندوه و مرض و فقر و مقام تنگ و تاریک باشد حاصل
با فقر و فاقه و تنگی عیش قناعت کن که شکر با در تنگی قرار است و چون از تنگ بیرون کشند متفرقه سازند و
شکر اندو تن حراست در گهری انگه مرتبی لعل جواهر ادست و معدن آن کوه و سنگها باشد در گهرے
گوهر اصل را گویند و الصدف که و بلند و کرانه کوه و خانه فرود آرند مراد بود یعنی با سختی همچو سنگهای کوه
بساز که سلامتی جوهر در سنگ ست چون بیرون آید و تراشند و سوراخ کنند و در سفر به جان اندازند و لهذا

آگاه چو شب اهل سحرگاه باش — گرچه سحر زخمه آگاه باش

از عمل علیین ست و آهن پایان نیام شمشیر ست و آهن آماج به زمین درشت و نعل و لیل مراد ابر جان

نعل سحرگاه گفت که اتصال با سحر دارد چنانکه نعل با پای و نیز سحر از شبهاست وقتا علی مرتبه است و شب از ظلمات ادنی مرتبه یعنی وقتی با دنی مرتبه ذلت ساز و بکسوت حسن قناعت کن یا باعتبار دیگر گفت که نعل سحر کنایه از آنست که مظلومان و بیوگان و ستمدیدگان و درماندگان در وقت سحر مناجات و آه و زاری و دعا کنند البته بدرجهٔ اجابت آید پس سحر نعل که آه باشد یعنی گاه باتفاق است وقت قوت است تحمل شدائد کن ولهذا

بار عنا کش همه شب تیره گون	هرچه عنا بیش عنایت فزون
زاصل وفا هرکه بجایی رسید	بیشتر از راه عنایی رسید
نزل بلا عافیت انبیاست	وانکه ترا عافیت آمد بلاست

العنا رنج و مشقت و تیره گون سیاه و آن صفت شب است و از شب دنیای مظلم مراد است که تیره و سیاه است و آن همه رنجست و در نواحی مصر از چشمه هست نیز خیزد و دنیا تاریکست که الدنیا کلها مظلمة علی العلیم هرچه عنا بیش عنایت فزون یعنی هرچه رنج و تعب بیشتر اجر باندازهٔ مشقت است قال الشاعر بقدر الکد تکتسب المعالی ومن طلب العلی سهر اللیالی یروم العز ثم ینام لیلا یغوص البحر من طلب اللآلی زاصل وفا یعنی هرکه از طالبان صادق بمقصد رسید بیشتر از راه عنا رسید یا درست نزل بلا عافیت انبیاست یعنی رنج که بیشتر بلا بر انبیا بود و نزل طعامی که برای مهمان سازند او دوام عافیت بلای دیگرست و شاید که ابتدا بود و اینکه نازکی مبتلا شود که فرعون نیز صد سال بدرد مبتلا نگشت و هیچ پیغامبری نبود که از محنت و بلا خلاصی نبود که محنت و راحت بی مشقت نباشد و رابعه بصری رحمة الله علیها روزی که بلا و رنجی برو نرسیدی بنالیدی که یارب چیست امروز که از کنیزک خود یاد نکردی که البلاء للولاء کاللهب للذهب امیر حسن فرماید سعدیا حسن گر طالعت در رنج میدارد مرنج زانکه هر رنجی بشارت میدهد از راحتی و رح

سرو شو از بند خود آزاد باش	شمع شو از خوردن خود شاد باش

سرو را آزاد هم گویند از آنکه بار ندارد و از سنگ و طعن مردمان ایمن است و از بند خود آزاد باش یعنی از خود خود و خود بینی و شمع از خوردن خود شادست که در حالت سوختن اگرچه خویشتن را می خورد اما از فروغ و نور شادست که دیگران نور میرسانند و بلطیفه نسیمست از مردن خود شاد باش که شمع از افروختن میمیرد و دیگرانرا

حارثی اژدهای گنج رنج راست	خار پی راحتهای رنج راست
رنج ز فریادرسی راحت است	در عقب رنج بسی راحت است

الحارث نگاهبان والحارثان خزینه دار و هر کجا گنجی است البته ماری بران نگهبان بود و هر رنجی را بپایان راحت رسد رنج ز فریادرسی راحت است یعنی رنج از کسیکه فریادرس باشد موجب راحت است خاصه پیش الله تعالی بمقابله آن جزا است که فریادرس بغیر مصلحت در رنج نیفگند چنانکه کشتن دیده و زخم ... تعلیم یعنی بفرمان کسیکه سفر و تکلیف و تپیدن ... تلخ و فصد در عقب رنج بسی راحت است که ان مع العسر یسرا ...

چرخ نه بندد گرهی بر سرت	تا نگشاید گرهی بر درت
در سفری کان ره آزادیست	شحنهٔ غم پیشرو ارشادیست

چرخ نه بندد یعنی بفرمان خدای عزوجل تاثیر گردش اختران هیچکس را در محنت و غم نیفگند که بمقابل آن راحتی و شادی هم نرساند و بیت دوم تائید آنست و شحنه حافظ و حارس است و اینجا شحنه غم استعارت از غم و از سفر آخرت مراد است که مومن بموت از غمها و شدائد دنیا آزاد میگردد و شدت موت کفارت سیئات میشود و سفر نیز مشقت ... باشد که بمقابل رنج سفر راحت و نفع و شادی مقصد رسد نشاط ...

داستان صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین	بادیه پیمای مراحل نشین
تیز سگی داشت که چون بو گرفت	سایهٔ خورشید بر آهو گرفت

صیدگر صیاد عجب تیزبین نیک بیننده و دانا و در اصطیاد دست و البادیه بیابان و مراحل جمع مرحله است والمرحله یک منزل تیز سگی صفت سگ است که چون بو گرفت ای بوی کرد این مبالغت در صفت سرعت سگ است که در بوی آهو گرفتن بگفته و رنگ سایه خورشید بر آهو گرفت خورشید دائم در سیر است و نسبت کواکب علوی نیک سریع السیر است که در زمان اندک مسافت را قطع کند چنانکه روزی حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم از جبرئیل علیه السلام پرسید که وقت نماز دیگر است گفت لا نعم یعنی آن زمان که لا گفتم وقت بود و چون لفظ نعم تمام شد آفتاب بغروب کرده آفتاب حرکت ندارد و از سایه خورشید سایه حقیقی یا عکس او مراد باشد

بر طریق مجاز که در کتب حیات سایهٔ خورشید عکس او را گفته‌اند و صبح را نیز سایهٔ آفتاب گفته یعنی مسعود سعد سلمان گوید بیت سود خار اگر نه تو دایه شدی مادر جان عقل ترا دایه شدی نور تو بر کل جهان سایه شدی جاه تو پایهٔ دولت مرا شید یعنی آهو دوان برگرفت و بعضی گویند آهو پهلوی عجیب است و سایهٔ خورشید بین آسمان پیر هوای عید در عشرت او گرفت این مبالغه

در لوید اوست وله رح

سهم زده کرگدن از گرد نش ‖ گور ز دندان گوزن گلخنش

سهم بیم است یعنی کرگدن او در بیم شده و این جنس اشتقاق است الکرگدن الخرس کرگ و در تاج الاسامی الکرگدن متقال نها یحمل الفیل علی قرنها و در کتاب تناول طبائع الحیوان می‌آرد الاقابیل یعنی کرگ یعنی خرشید و بعضی سر و حینی گویند و بر پای خیل تراکمه و حینی ابدا بیرون آید و مانند شمشیر تیز کرا اگر بر سنگ زند پاره کرد و دو شاخهای تیز دارد و بر پیل حمله کند و پیل ابلاگ گرداند هرجا که کرگدن چرا کند هیچ حیوانی دیگر را پیدا و سنگ از بیت او چرا نتوانند کرد بعضی گویند او پیها دارد که می‌پرد و بر کره و صحرا نشیند و پشت خارها دارد همچون سخونها ز بالا یک تیر است و چهار پیل منقار بگیرد و بران خارها افگند و می‌دوزد و بمقام خود فرود آید و چون گرسنه شود می‌خورد و گاهی بود که پیل از پشت خود فراموش میکند و گنده شود و کرم بسبب هلاکت او شود والله اعلم بالصواب. گور ز دندان گوزن آتش گور بکاف پارسی یعنی سهم زده گور از دندان گوزن او و بعضی گور بکاف عربی خوانند یعنی کرگدن از سهم دندان گوزن آتش او گور بی جان شده یا معنی قول اول است و تخصیص گوزن آنست که از شکاریان خبر گرفت و بینید تیز تر آید

گشت کم آن شیر سگ از شیر تر ‖ مرده دان ورد جگر نوحه کرد

مردان ورد جگر از کم شدن آنچنان سگ بدرد آمد و گریه کرد و در بعضی نسخه است مرده دان دل که جگر خورد یعنی مرد صیاد دهان تر دو دل بود که جگر گریه خورد ای روباه توبیخ کرد و این متضمن قصه است و آنچنانست که مردی جگری بسیخی کباب میکرد شخصی دیگر او را مزاحم شد و از وی اجتناب کرد و در گوشه رفت تا سیخ کباب کند گربه آن جگر برد همان شخص برای توبیخ باز رسید کیفیت جگر پرسید گفت گربه خورد یعنی نیک تلف شد ذکر شیر و سگ و گربه از تناسب است وله رح

گرچه درلائی کم ولش امروان گرفت ‖ هم جگر خویش بدندان گرفت

دران غم اشارت بر غم آن سگ ست و ضمیر در دلش بر صیاد راجع است گرفت ای حیات خویش شود هم جگر خویش بدندان گرفت ای بضرورت صبر کرد و جزع و فزع نکرد و که وردی سخت کباشید یا چیزی سخت دندان بر دندان نهند یا دندان بدندان گیرند و صبر کنند ولیح

طنز کنان روبهی آمد ز دور — گفت صبوری مکن ای ناصبور

طنز افسوس یعنی سخن کردن و طعنه زدن است یعنی روباه صیاد را ولد نور الله مرقده

وی که زیش تو نخچیر شد — تیز تکی کرد و بعدم گیر شد

این بیت مقوله روباه است مر صیاد را به طنز و نخچیر حیوانی است همچو گوسپند بزرگ مردان آورد که خود را از کوه افگند و بار ریز کنند و قدم بار از دیگر بزند و نخچیر شکار را نیز گویند و نخچیرگاه اینجا شکارگاه مراد است عدم گیر شد یعنی چنان تگی کرد که عدم گرفت ای سقط شد ولد رح

یعنی از ره عوض اعضای ما — رست مزاج تو ز صفرای ما

یعنی چون آن سگ گم شد پیش گوشتهای شکاریان نخوری و ازان صفرا که ترا زحمت دادی نرهند که مداومت گوشت چرب و گوشت شکاریان حرارت و صفرا انگیزد ولد رح

وی ز دوری از وی این چه وفا دارست — غم نخوری این چه جگرخوارست

این نیز مقوله روباه است غم نخوری ای غم فقدان نخوری و جگرخواری غم و اندوه خوردن باطن است ولد رح

صید گرش گفت شب آبستن است — این غم بیهوده برای من است

صیدگر صیاد ضمیر روباه شب آبستن است ای حامله است تا از غیب چه آید و در عربی مثل زنند که اللیالی حبالی این غم بگیر و ز یعنی امروز غم کنیم شاید حامل شب فردا شادی زاید که ازین غم برهیم ولد رحمه الله

گرگ مرا حالت یوسف رسید — گر بستدندش ز من ای حیله ساز
گرگ نیم جامه نخواهم درید — یا چه تو صیدی بمن آرند باز

این مقوله صیاد است بسبیل تمثیلی که یوسف علیه السلام از یعقوب جدا شده بود و باز بسلامت رسید و تشبیه از سبب مهر و روشنی ست صیاد و تشکر سگ خود را گفت که گرگ از سباع دیگر تیز است و از یاران

یا پاک نماید و پناه بخود دهد از آفات دیگر از باران تر شود و لطافت خبر دارد که بشنیده و قصد کنند که موذی نیست و هم از این سبب اگر گرسنه بشکل زند و دون در حالت غضب الغره زند از هر مقصد آید و از آنچه چنانکه امیر خسرو گفته شعر سگ نیست بجز یک زبان اگر گرسنه مردار و قفان پس سگین که در فقدان سگ صبر گردد از بیوفائی نیست بلکه صبر کار آدمی و مثقاح در پدر او و مشغب کار گرگ است گرسنه مدش همیشه کار از سگ بهاست اما این حیله ساز مخاطب و با وجه و با حیله گری منسوبست تا چون تو صید بین آمد بار رو با ورا صید کردن اگرچه الاکل اللحم نیست اما باعتبار پوستین او صید کنند بلائی من آمد

ز آلایش من نجو رو باه را سوی طالبین آدم شد رحمه الله

او بسخن در که بر آمد غبار	گشت سگ از پرده گرد آشکار
گفت بدین خرده که دید آدم	روبه داند که چه پیش آمدم

او بسخن اشارت بصیاد است از پرده گرد سگ از آن گفته که گرد او را حائل شده بود و در بعضی نسخ پرده غیب است یعنی در پرده غیب مستور بود یعنی سگ گردش کرد و روباه و سیفه پوستین روباه دست و خورد و عیب گرفتن است و الله نور الله مرقده

طوق من آویزش دین تو شد	گفته روباه یقین تو شد

این مقوله از سگ است طوق من شد یعنی گم شده و بودم سیری که تو کردی آویزش یعنی تعلق بدین کردی آن تعلق بشد و مرا سلسل بر تو آورده گفته روباه است یعنی طمع او موجب زیادتی یقین دین اسلام شد حاصل آنست که ثمره صبر یقین ظاهر شد و روباه طناز مقهور گشت و له نور الله مرقده

پای بر فتار یقین سر شود	سنگ به بنیاد یقین زر شود
گر قدمت شد بیقین استوار	گر دو دریا نم او آتش بر آر
هر که یقین را بتوکل سرشت	بر کرم الرزق علی الله نبشت

پای بر فتار یقین یعنی اگر قدم در راه یقین نهند سر شود یعنی از مرتبه و عظمت و برکت سنگ بنیاد از یقین زر شود یعنی اگر مرتبه الیقین صادق باشد که اگر سنگ بنیاد از وی زر شود و تصور کنی زر شود اگر بنیاد

بیقین ما را انت خانه معنی آن گفته اند که سنگ از یقین زر شود و گر و زر بانم از آتش بر آید یعنی ترا اگر کمال یقین است تو انی اظهار کرامات کرد که خارق عادت از تو پیدا آید هر که یقین او بکمال رسد بیقین تو کل را ضم کرد و گوشه گرفت و الرزق علی الله و اشتغال رزق او بی شبهه همانجا رسد و له سخن

	اهل یقین طایفهٔ دیگر اند		با همه با جمله گر ایشان سر اند
	چون سر سجاده بر آب افگنند		رنگ عسل در رخ بابا فگنند

اهل یقین مومنان مخلص و سالکان طریقت اند سجاده بر آب افگنند یعنی بر روی آب بقدم روند و سجاده بر آب افگنند و نماز تو انند کرد و ایشان را آب نتوانند غرق کرد و رنگ عسل در رخ بابا افگنند یا چیز خالص آگر دینه یعنی می صرف اگر بدست گیرند عسل شود و امی خرابانی را اگر دست گیرند طاهر شود و له ایضاً قدس سره

	صورت ما را چو عسل ساختند		قسمت و روزی بازل ساختند
	جهد مکن گر که بدین ساختند		روزی دولت نفزاید بجهد

چو عسل ساختند یعنی موجود کردند و پیش از وجود ما حق سبحانه تعالی سه چیز مقدر کرد اند یکی رزق دوم اجل سوم سعادت و شقاوت پس کوشش بدین امر نه در طلب رزق که فراخ روزی هرگز تنگ روزی نگردد و مدد از عمر کوتاه عمر نگردد و سعید شقی نگردد چنین بر عکس و له

	تا نشوی از جمله عالم عزیز		جهد تو می باید و توفیق نیز

اگرچه جمیع چیزها مقدر است اما در استعداد آخرت کوشش باید کرد چون پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت السعید من سعد فی بطن امه یاران گفتند یا رسول الله چون که چنین است پس فائده در عمل و کوشش یا چه باشد رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت هر که را برای سعادت یا شقاوت آفریده اند آثار آن وی ظاهر میگردد اند کل میسر لما خلق له و له رحمه الله

	مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات	

	ای زمین بر چه فلک نازنین		نازکشت هم فلک و هم زمین

ای زمین یعنی ای بر زمین تقدیم و تاخیر است و مخاطب انسان است یعنی بر زمین یا زمین چنانکه فلک

نازنین یا همچو فلک سبز زمین نازنینی که فلک نازک بود و همچو زمین جای صفات یا نزد این فلک نازنینی ای نازنین چو فلک و بر زمین نازنینی که بشر را نازکی نیک نازکشت و در بیت است و زیست نازکشت هم فلک هم زمین که افلاک و سیارات و زمین مواله و در کار ایشان است چنانکه گویند تصدیق خبری کم و بیش از حیوانات و اسباب جمع شد تا کار لقمه طعام در دهان مردم آید از وقت نگاهداشتن تخم و زمین تازه کردن و تخم کاشتن و آب دادن و رسیده کردن و زراعت یا وقت انشاء یا مهتاب در وقت خوردن طعام و این قصه مطول است و از کثرت خفا طلب نه چه مدار را هم گویند قوله رحمه الله

نیک چنین باید که افسرده‌ای شود
از سر آن خامه که خار بود اند

نیکوئی افزون تر از این چون بود
نغز نگارت نگاریده اند

نیکو بیت ای نیکوئی تو و اخلاق حمیده تو باید افزون بود که در خبر است انه من جا ذرابعین سنة ولم یغلب خیره شره فلیتجهز الی النار یا آنکه خامه قدرت را از صور گردد باید که حسن نکوئی تو زیاده تر باشد نیکوئی افزون تر از این چون بود که آدمی را در احسن خلقت آفریده اند و دین اسلام داده اند از سر آن خامه که خار بود اند خامه قلم است و خار بدن قلم نگاشتن است ای خامه قدرت را نگاشته ترا نگاشته و نغز نگار و قوله تعالی صورکم فاحسن صورکم بزرگی فرماید چنین نگار و شاکر بیش از زبان شعرای نگاری گو چنین نگار آراسته قوله رحمه الله

رشته جان بر جگرت بسته اند
گوهر تن بر کمرت بسته اند

رشته جان کنایت از رشته جان است و از سبب بستن دگر رشته گردجا نهاد بر جگر تعلق بر او است که جگر از اعضای رئیسه است و از بریدن اعضای رئیسه طعام آدمی بر نمی‌شود جگر جایگاه روح طبیعی است که او را روح هم گویند جگر جای خون و قیام است که خون از رگها بهمه اعضا از تن می‌رسد و اعضای رئیسه بقای روح و تن اند گوهر تن بر کمرت بسته اند که کمر در وسط تن است و جای گوهر کمر است حاصل آنست که ترا بجان و تن آراسته اند برای کاری قوله رحمه الله

به که ضعیفی تو درین مرغزار
گاه هوی فربه تر و دوشت کار

ضعیفی از طاعت و ریاضت هر که ضعیف است و از فربهی ممتنع ریاضت و مجاهده بیشتر تواند کرد و فربه

زود وامانده گردد چنانکه آهو نتواند چرید پیران ایشان چون ضعیف آفریده شده اند هر چیز بر ضعف خود مانده اند بسبب
که خلق الانسان ضعیفا ولد رحمه الله

	مرغ علف‌خواره که دام تو اند		جانورانی که غذای دام تو اند

از جانوران آن مردم جاهل بی عقل یا حیوان دیگر مراد اند که به مرتبه از تو ادنی اند که از شرف اسلام و کسوت عقل عاری اند و همه عمر کار ایشان جز خوردن و خفتن نیست چنانکه گفته‌اند ولرح

	بی سر کار نیست درین کارگاه		هر چه تو بینی ز سپید و سیاه

سپید و سیاه دنیاست و نیز چون سپید روز است و شب سیاه و در و مثال این هر که در جهان مخلوق است از حیوانات و جمادات خلقت هر یکی را برای یک کاری آفریده اند در رباعی فنا اسیر حسن و گوید هیچ کسی نیست ز زیبا و زشت و کیش به حکم ازلی کاری سرشت للمرح

	بلبل گنج است به ویرانه در		بوم که شوم است با فسانه در

در این بیت تأکید شعری اول است چه بوم را گویند یعنی بوم که شوم است و در خرابه باشد و شهباز ید افسانه یعنی در خلاف این ضرب المثل شده و افسانه مثل آن بوم نیز از برای کاری است در ویرانه که باشد البته در حوالی آن گنج مدفون بود و دیگر بوم برای دریافت آنجا است کشف نشود و لا نور الله مرقده

	رنج بقدر دیتش چشم دار		بیش و کمی را که کشتی در شمار

بیش و کمی اندک و بسیار و قوی و ضعیف و زاهد و فاسق هر که در شمار آید رنج بقدر دیتش ای دیت بقدر رنج چشم دار در این مصراع تقدیم و تأخیر است و از دیت جزای اعمال مراد است حکایت آورده اند که درویشی محنتها دیده و فاقها کشیده در شهری رسید در دکان طباخی بریان آویخته دید آتش اشتها شعله‌ور معده او را گرم کرد و سه پاره گفت عذ غنیمت که نرید ان ناکل منها و تطمئن قلوبنا بطباخ داد طباخ چون حاتم طمعی او بدید بخندید و بیت بگفت عهد غنیمت لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون بدو نشنید داد در دل آب حسرت از سحاب دیده ببارید و چون ابر بلغرید و چون رعد بخروشید و بیهوش شد هیهات هیهات از نعمت فانی دنیا به بی بضاعتی نمیدهند نعیم باقی عقبی بغیر حسنات و طاعات چگونه دهند رحم

گفتش ای پرده در هندت کلاه / پرده‌ور زنبور گل صد پرست
پرده دری پرده در شد چو ماه / زان تعیین پرده زنبور نیست

یعنی سکات ذات حسنی که پرده در مقصود است اگر گفتش ای پرده کلاه دنیا لی یعنی بمبالغه سیر کرد در دنیا که
گفتش پرده آخرت و بهشت بر نر اگر دهی تو مرغی فرد آنچه اکه باز بال پرده دری یعنی اگر سر کشی
فاش گشتی یا پرده درست کس بدری و با ادانت خیانت کنی پرده تو همچو ماه پرده نیست پنهانی است تو
همه آشکارا چون او در دشن گردد آنچه خاصه در عرصات قیامت پرده زنبور یعنی زنبور در میان گلها پنهان
می نشیند که پنهان شود چون قریب غروب آفتاب برگل صد برگ یا برگ شگفته نهلو فر بنشیند و باز چون قرص
دیان گل بسته گردد زنبور در میان گل بماند پرده زنبوری دنیا را بگو که بسیار در ظلمات است در هر چه
و ظلمت آن همگی حق تعالی ستار است می پوشد و پرده ذات بسیار در که گر قدح کنی از فرو در میان آن
عرصات آنچه ظاهر گردد هر گی گوید پاش تا پرده برانداز و حال بار دیگر آنچه امشب کرده فردا
گردد آشکارا دلی نور الله قدر همه

شد همی چون مگس از بهر قوت / بر دهن او شد تنیده عنکبوت

مگس قوت عنکبوت است گرد آنها مگس آنکه امیکند یعنی در دنیا بکام در طلب قوت زیادت چنانکه عنکبوتی
دنیا از تنیده عنکبوت ذات او در او باشد عنکبوت مگس اشکار کند او در بار تار عنکبوت تنیده گردد
در مرقد آنکه هلاک شود حاصل آنست که همچو مگس در دام عنکبوت موقوفی و عمر در شکم پرستی و شهوت میکنی دانی و از کار
اصلی غافلی و در تشبیهی تسخ است در دهن ما این تنیده ار کیست و از حق طول الامل گشتا بر خود
که گوید چنین چنین چو انجم کرده عنکبوت همچو آن اخفیست سست کرده آن دهن البیوت لبیت العنکبوت

پرده گشائی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

پرده گشایان راز در میدان که اسرار تو در پرده نهان داشتند و ایشان اهل کتاب اند آنچه
بود نهان در ختند مناقب بیضا محمد مصطفی که در حق تعالی در حق این است بکتابها آنچه خواهند بود ازاله زیم
آنکه چو خواهم گردید انداختن آن را دریغ و درنگ است چنان که ذوالعفو است پرده گناه کسی بدرید و در

مشارق ست که بنیاسبر جعلهم فرموده و بهذا اشعر بنها الستر عبده ذوب عبده فی الدنیا الاستر شده و یوم القیامة

شنیده باشی که در حد حدیث ست / و لیکن پرده اسرار بی نیست

شنیده باشی که در حدیث ست و شنیده باشی که در دنیا افلاک در وست که آسمانها بامر الله تعالی بیکدیگر دارند چنانکه در آغاز مقالت ششم بسط شرح کرده شده بوده ست حاصل که در افلاک کواکب و حرکات و غیره وصف چه آن کرسنا و باندیه باری نیست که هر یکی از هر یکی مشاق عظیم ست و ایرج

وست خدا این پرده بجای قرآن / خارج این پرده افزونی قرآن

این پرده اشارت به افلاک ست یعنی در تعلق و کشش و حرکت این کواکب و بحور است باشد صنع خدای تعالی ست خارج این پرده یعنی بهار بین فکر کن که پرده در پرده ست و صنع خدای تعالی بیرون نمیتوان پیدا کردن بهم پیوسته است وجه حقیقی که خارج پرده باشد یا میان و الاناتوان آن بی ساز باشد و از حرج

بشنو از این پرده و بیدار شو / خارج این پرده اسرار شو

یعنی حوادث جهان را مد باشد کن و عبرت گیر و از خواب غفلت بیدار شو و دولت اختیار کن تا محرم اسرار گردی

چنانکه ترا پاک تر از جان کنی / مرد زندان شرف آدرست
چو پیاله چهل روز نه زندان کنی / پیوست از این سوی تو زندان

هر که چهل روز در عزلت گیرد و با خلاص تمام در ترک غیر هم تمادیت در ذکر و فکر مشغول گردد دلهای او زنده و بیدار باشد جسم او نهایت تصفیه بصفت روح گیرد و حکمتهای نیک بروی گشاده گردد و در وی که حکمت صلی الله علیه و آله و سلم من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من القلب الی اللسان از زندان گذشته عزلت مراد ست که منزله زندانست اگر چه مثل زندان یوسف علیه السلام چند سال در زندان ماند و فور علم بدو حاصل شد و بر تعظیم تعبیر خواب

تو در دل به پاید جان باشی / زر طبیعت به پای حقیقت
چو بپای صفت خوان باشی / زر طبیعت به پای صفت

تو در دل ای مقدار و منزلت دل به پاید جان و علو در شکه جان بی عظم وی مستعد

مایهٔ جان یافت ای مدوح یافتن آن را شد رام کردن یعنی رام کردن توسن نفس تازیانهٔ مواعظ کرد سیم طبایع سیم نقره است یعنی خانه تنگی طبایع که همچو نقره در شده از آتش یافت و از ذلت بخل خلاص بود و همچو زر مقره خالص کرد و دله نور الله قدیره

توسنی طبع چو درست شود	سکهٔ اخلاص بنامت شود

این ابیات متضمن و تفسیر ابیات اول است یعنی تمثیل طبیعت که در قرآن مثل ایشان بستگی هنگام تحفا با طبیعت نفس همچو آهنگری که از صحبت او بیشتر رد بجا بیه تو نرسد که او تمامی بدیها است عطار است خوشبوی از مشام رسد و طریق مستقیم راه نماید حاصل آنست که مطابعت عقل عاقبت اندیش لکن از پیروی نفس اماره پرهیز در این صحبت ترجیح است و له نور الله مرقده

ور نه طبیعی نجات اندک است	در نفس مرگ حیات اندک است
هر چه خلاف آمد عادت بود	قافله سالار سعادت بود

ور نه طبع یعنی از صحبت و اطاعت نفس و طبع اماره نجات نیست مگر اندکی چنانکه در حالت مرگ اگرچه حیات است اما در غایت قلت است و خلاف عادت هر چه خلاف خوی نفس است که عادت و خوی نفس عادت و حظوظ دنیاوی است و خلاف عادت او ریاضت و مجاهده است پس هر که خلاف نفس کند و کار نفیس کرد و سعادت کشید سالار قافله صاحب است که صحبت او قافله امین باشد نور الله مرقده

سر ز هوا تافتن از سروری است	ترک هوا قوت پیغمبری است
گر نفسی نفس بفرمان تست	کفش بیا در که بهشت آن تست

هوا خواسته است و از کار دل باز ماندن کار پیغمبر و اولیا است که ایشان نفس مطمئنه است از پیغمبر هرگز گناه در وجود نیاید مگر زلت که نفسی نفسی یعنی اگر زمانی دمی نفس در کار عملی مطیع تست کفش بیا در که بهشت آن تست کفش آوردن روان شدن خانه است یعنی تعجیل بر دار شتاب که بهشت است حکایت در جامع الحکایات است روزی امیر المؤمنین هارون رشید در خلوت با کنیزکی مشغول شد و چون از وی استیفاء شهوت کنار یاد وش آمد که این کنیزک با کسی این نسبت ملک زبیده خاتون است از وی هیبت

و زبیده حرم او بود آن حالت را از منظری بدید امیر المؤمنین هارون پرداخت بر زبیده آمد از غیرت گریه
در زنانت ابر نور گفت و در آتش ای دوزخی هارون گفت اگر من دوزخی باشم تو از من طلاق گیر
در حال از گفته ها و از ان مقالت نادم گشتند علماء بغداد را حاضر آوردند همه از جواب این عاجز آمدند که امر بطلاق است
خلیفه پرسید که از شاگردان امام اعظم کسی هست گفتند ابو یوسف هست ابو یوسف را در ان محضر حاضر کردند
و او در ان ایام سخت متبدل حال بود و علماء عصر او را تعظیم نکردند و در صف نعال نشست چون مسئله از و
پرسیدند گفت جواب این مسئله پس ست اما جای سوال است که من نشسته ام او را در صدر نشانیدند پس
امیر المؤمنین هارون را پرسید هیچگاهی از سر گناه از خوف حق تعالی باز آمده گفت حال ما همین بود
که کنیزک مالک زبیده بود از دست بدادم ابو یوسف گفت طلاق واقع نشده و بتجدید نکاح حاجت نیست
علما گفتند بچه دلیل گفت در قرآن است و اما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
امیر المؤمنین هارون رشید ابو یوسف را خلعت و افسر قضای بغداد داد و له رحمة الله

از جرس نفس بر آور غریو | بنده دین باش نه مزدور دیو

جرس زنگله از جرس نفس بر آور غریو یعنی او را چنان عاجز و مقهور کن که در اضطراب بفریاد شود
مطیع دین اسلام و شریعت باش که سبب نجات است نه مزدور دیو نفس که هر چه مزد و مدد را بفر یابند همان
کنند و اقتفاء نفس و شیطان سبب هلاک است والله اعلم

در حرم دین حمایت گریز | تا رهی از کشمکش رستخیز

حرم گرد اگرد چیزی و اینجا پناه دین مراد است الحمایة نگاه داشتن یعنی در محافظت و پناه دین باش تا
از کشمکش کشاکش شدائد است و رستخیز قیامت والله اعلم

آتش دوزخ که چنان غالب است | بو یحیی نبی شعله بود طالب است

قوت حرارت دوزخ چنان غالب است که سنگ و خاک را هم بسوزد و چنانکه آورده اند چون آدم
صلوات الله علیه در دنیا آمد برای پختن طعام شراره از آتش دوزخ در دنیا آورده بود و جهت با درد
بگیرد از حرارت آن نتوانست گرفت بر کوه افتاد و کوه را بسوخت باز در دوزخ افتاد یعنی آتش دوزخ

با چندان حرارت ظاهر وجود ابوطالب نتوانند سوختن از سبب بوی پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم
که حضرت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را هم در طفولیت مادر و پدر از سر رفته بود و ابوطالب عم پیغمبر
صلی الله علیه وآله وسلم بود او را در کنار خود پرورد آن در یتیم را در کنار یتیم ابوطالب گفتندی هر چند پیغمبر
خواست که او مسلمان شود نشد تا فرمان آمد انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء و بعضی گویند
روزی ابوطالب خفته بود حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم از غایت شفقت دست لطف بر اعضای
او فرود آورد و گویند زبان مبارک خود بلیسید مگر کف پای او که بیدار شد از سبب آن هر دو پای که مانده آتش
دوزخ ظاهر وجود او را نتوانند سوخت مگر پایهای او را که در آن دو نعل آتش دوزخ بپوشانند باطن او نسوزد
اما ظاهر او سلامت ماند از بوی پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم حاصل آنست که صحبت اثر عظیم دارد و له

هست حقیقت نظر مقبلان	درع بنا هنده روشندلان

مقبلان حضرت پروردگار که نظر ایشان بر هر چه افتد اثر سعادت در روی پدید آید و درع زره است
چنانکه زره تیغ را باز دارد همچنان پناه مقبلان و مقربان درگاه ربانی از شدائد دنیا و آخرت نگاه دارد
که در تذکرة الاولیاست معروف کرخی رحمة الله علیه در راهی میگذشت دزدی را بر دار کرده بودند
بگوشه چشم در وی نگریست و در خاطر گذرانید که خداوندا سزای گناه خود یافت چندانی که وی را بعد از
بزرگی او را در خواب دیدند با جامهای لطیف پوشیده و در بهشت می خرامید او را پرسیدند که این مرتبه از کجا یافتی
گفت از گوشه چشم خواجه معروف کرخی قدس الله سره

داستان فریدون با آهوی شکار

صید همی باد و سه اهل درون	رفت فریدون به تماشا برون
چون شکار آمده از مرغزار	آهوی که دید فریدون شکار

اهل درون مخلصان و مقربان که محرم سلطان اند و فریدون پادشاه بزرگ بود و سه پسر داشت تور
و سلم و ایرج ملک توران نامزد تور موسوم شد و ایران بنام ایرج پیش از آن توران بود و فریدون
پانصد سال پادشاهی داشت آهوی که دید فریدون شکار یعنی در نظر کردن فریدون فریفته شد معنی دیگر

آهوان ریگ را فریدون شکار دیدای شکاری دیدو لہ

گفتی از انجا که نظر بسته بود — از نظر شاه برون جسته بود

نظر بسته ای نظر مقابل فریدون بسته بود و فریدون نیز چنان نظر بجانب او گماشت که گوئی از نظر شاه بیرون آمده است یا فریدون در و نظر بسته بود و از نظر شاه بیرون جسته و لہ رحمه الله

رخش بره چون جگرش گرم کرد — پشت کمان چون شکمش نرم کرد

رخش در اصل نام اسپ رستم بود و بر اسپ جهنده غالب شده که اسپ جهنده را رخش گویند و ضمیر شکمش عائد به آهوست و گرم ترین همه اعضا بعد از دل جگر است گرم کرد یعنی فریدون مرکب خود بجنبانیت و تیر بر کمان نهاد و قصد آهو کرد و پشت کمان از کشش و زخم آوردن تیر نرم کرده است تا پشت آهو درشت باشد و لہ رحمه الله علیه

تیر بآن مایه از و در گذشت — رخش بدان پویه بگرد ش نگشت
گفت به تیر آن بر کینت کجاست — گفت برخش آن تک شیرانگی است
هر دو درین باره نه بس باره اید — خورده این خورده گیا خوار اید

تیر در دشت تا آهو نرسید و از آهو در گذشت یعنی خطا شد و اسپ با چندان دویدن تا آهو نرسید گفت تیر ای فریدون با تیر و رخش عتاب کرد و تیر را گفت آن بر کینت کجاست یعنی تا بآن استی کلک و استواری بیکان و همواری پر با وقد درست و قوت دست کمان من قصد کینه تو کجا شد که بشکاری نرسیدی اسپ را گفت بآن تیزتگی و درست دوی چنانکه بیش ازین بود چه شد که تا آهو نتوانستی رسید- هر دو درین باره نه بس باره اید- باره بیت حصار و حجره که بالای حجره بود و باره نوبت و قطعه چیزی که اگوینده باره یا بسیار ست چنانکه گویند در باره فلان رحمت ست یعنی در باب فلان هر دو باب درین باره یعنی درین باب ای در تیزپری و دویدن و سرعت و معنی دیگر آنکه درین باره یعنی درین کرت نه بس باره اید- یعنی چیزی نیکو نکرده اید بلکه مطعون و معیوب اید خورده عیب و آن خورده گیا خوار و اشارت تا آهوست یعنی مطعون او شدید و لہ نور الله مرقده

تیز زبان گشت که ای مرزبان — هست نظرگاه تو این بیزبان

درکتف درع تو جولان زنند … بر سر درع تو کریکبار زد زخمها

تیر زبان گشت ای گویا گشت بزبان حال زبان ستقال و فرید دان انگشتانی بر زبان حرف زبان که زبانها و صاحب ان ابیات را گوشند تست نظرگاه تو ای منظور تو یعنی نظر لطف بر دی افتد ستها این پیر اشاره بانست که جمادات را بسبب عدم نطق بی زبان گویند و الکتف پناه و حرز و الدرع زره یعنی چون منظور نظر تو شده در پناه و حرز حرمت جولان زدن گرفت و محفوظ درع ترا اگر دیگر اقارب که یکبار یکبار اندر دون لرح

خوش نبود با نظر مقبلان … بر دف او هر کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند … تا شوی از داغ بلندان بلند

خوش نبود ای نیکو نبود بر دف ای پوست آن آهو در بعضی نسخ ست ابر و رقش ای رق پوست اگر که برای دهل یا دف پیراسته باشند و از این نیز پوست آن آهو مرادست هر کف خنیاگران ای دست مطربان و سرودگویان حاصل آنست که منظور نظر مقبلان شد لائق لطف و طرب است تا حضر و اوراو داغ بلندان طلب ای داغ و سمت و نشان اگر گویند یعنی نسبت به بزرگان و مقبلان شو تا از نسبت ایشان شرف عالی مرتبه یابی و از اندوه ها و غمها ایمن باشی لرح

صورت خدمت صفت مردمیست … خدمت کردن شرف آدمیست
گنج نشین مار که در بیش نیست … از سر تا دم کمرست بیش نیست
هر که زمام هنر ست می کشد … در ره خدمت کمرست می کشد

صفت مردمی یعنی یکی از اوصاف حمیده مردم و مردمی خدمت گر دنست که خدمت کردن شرف آدمی است که من خدم خدم گنج نشین مار را گفت زیرا که مار البته بر سر گنجی باشد و سبب نگاه او آن تصور میکند و چون دست و پای ندارد و همه کمرست برای کمر بستن به خدمت بزرگان کردن هر که زمام هنر می کشد زمام مهار شتر ست یعنی هر که هنر آموزد و خدمت اختیار کند از پی خدمت منفعت یابد و لد رحمه الله

شمع که او خواجگی نور یافت … از کمر خدمت زنبور یافت

الشمع موم و آن ورعا شهد است که مگسان و زنبوران سازند و در کارخانه اکابر شمعهای موم میسوزد

حاصل آنست که شمع مرتبهٔ خواجگی از خدمت نبور یافت یعنی محمل در صدر بساط اکابر ز خدمت یافت والله

خیز نظامی که بر بسته	از پی خدمات کمر بسته

بر بسته در پهلوی چیزی فسرده و حال را گویند و ازین خدمت عبادت و خدمت بزرگان مراد است والله

مقالهٔ سیم در تحقیق آفرینش پرگاری

پیشتر از پیشتران وجود	کاب نخوردند ز دریای جود
برکف این ملک بیاری نبود	ذرهٔ این خاک غباری نبود

پیشتران وجود افلاک مراد اند که پیشتر از ایشان جهان و جهانیان نبود و عرش بر آب بود قوله تعالی وکان عرشه علی الماء موجودی دیگر کمتر بود و موجودات از دریای جود آب نخورده بودند هر که در وجود آمد از دریای جود خداوند آبی خورد یعنی نعمت وجود و نعمتی دیگر هم بدو رسانید و بدانکه درینوقت که از هجرت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم هفتصد و نود و پنج سال است از گاه خلقت آدم تا امروز شش هزار و هفتصد و نود و چهار سال گذشته اما از خلقت آدم تا وقت طوفان بر قوم نوح علیه السلام یک الف و ششصد و [illegible] سال گذشته بود این در تاریخ علائی و ناصری و غوری است و از طوفان تا اینوقت چهار هزار و نود و شش سال گذشته برکف این ملک بیاری نبود یعنی ملک جهان اهل او و اسباب جهان موجود نبود و بیار نبود اگر نیست و ذرهٔ این خاک غباری نبود یعنی زمین و آدمیان از خاک پدید نبود و جسد نبود و آن غبار است والله اعلم

وعدهٔ تاخیر بسر نامده	لعبتی از پرده برنامده
روز و شب آویزش هستی نداشت	جان و دل آمیزش مستی نداشت

وعدهٔ تاخیر که وعدهٔ ظهور وجود در وقت موخر بود و آن هنوز نیامده و لعبت عبارت از کواکب است یا لعبت آدمیان و پرده غیب مراد بود و آویزش تعلق است درانوقت روز و شب نبود و آمیزش اختلاط است و جان و دل را اختلاط نبود که دل از امتزاج روح حیوانی و نفسانی است والله اعلم

کشمکش چار گهر را هنوز	کن مکن عدل نه پیدا هنوز

کشمکش بمعنی کشاکش است در اعضا هنوز یعنی در اعضا نبود حاصل آنست که کشاکش جور در اعضای در وجود جهان هنوز نبود و کمن مکن عدل هم نبود که عدل تابان بعضی امور فرماید از بعضی باز دارد و در بعضی نسخ کن مکن عقل است که عقل جزئیات ضحر منهیات اشاره کند و او را از ارتکاب قبائح باز دارد و له نور الله مرقده

فیض کرم کرد مواسای خویش — قطره افگند ز دریای خویش
حالی ازان قطره که آمد پدید — گشت روان این فلک نیلگون

الفیض بسیار شدن چیزی المواساة کسی را همچو خویشتن گردانیدن و نرمی کردن و قرب و ادب یعنی کرم فیض خود را مواسا کرد و از دریای جود و قدرت خویش قطره افگند یعنی دری آفرید بعد از آن بنگر امانه بخشم پس این در از هیبت آن نظر بگداخت و آب شد و در جنبش بود و غبار لطافت آن آب بالا تصاعد کرد و ازان افلاک پدید آمد و کثافت آن فرو ماند زمین شد بفرمان خدای عز و جل افلاک در حرکت آمد و زمین میان افلاک معلق ماند و این بیت رد قول افلاکیه و دهریه است که ایشان دهر را قدیم میدانند و افلاک را میگویند که بخاصیت خود میگردد و دیگر را گردانند و خالقی نیست این باطل است که این دهر و افلاک مخلوق الله اند و فرشته افلاک را میگردانند چنانکه زن بر چرخه را بگرداند و این بیش ازین گفته شده و له رح

آب روان گرد برانگیخت — جوهر تو زان عرض آمیخته

یعنی از آب که در رنگ مانند خاک است ازان آب بیافرید و بشر را ازان خاک بیافرید و جوهر تو تن مراد است و ازان عرض ای ازان خاک و العرض پیش آمدن و ازین عرض آن مراد نیست که بمقابله جوهر است ای مقابله ذات که بقا ای عرض مستحیل است و عرض هرگاه که موجود گردد در زمان دیگر متلاشی شود منعدم گردد که قیام عرض بنفس خود نیست و له رح

ای خنک آن شب که جهان تیره بود — نقش تو بی صورت جان تیره بود

خنکی در اصل سردیست و ازین خوشی مراد دارند و اهل عرب طوبی له گویند ای خنک آن شب یعنی خوشی جهان آن وقت بود که تو در جهان موجود نبودی نه قالب تو نه روح در قالب تو در آورده بودند که جهان هستی تو نداشت

تا تو درین ره بنهادی قدم — تنگ بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت | خاک سراسیمه غباری نداشت

نهادی قدم یعنی موجود نبودی وجود از عدم بساط نگسترده داشت که بوجود تو اشیا [illegible] معاصی تو مشغول آمده و شاکی و شرمنده گشته در باغ جهان زحمت خار فساد دیدنگاه و یا معاصی نبود و خاک زمین غبار حقد و حسد کینه نیمه در امثال این نداشت و سراسیمه شیفته و دیوانه را گویند و له رح

فارغ از آبستنی روز و شب | نامیه عنین طبیعت عزب

آبستنی حامله و نامیه قوت افزاینده که نشو و نما از وست و عنین آنکه با زن صحبت نتواند کرد و العزب مرد بی زن و الجمع الاعزاب و العزاب یعنی جهان از آبستنی روز و شب و حیوان و نبات و معدن فارغ که آسمانها متصل یکدیگر اند قوله تعالی کانتا رتقا ففتقناهما روز و شب نبود و توالد و تناسل نبود و گر نامیه عنین بود یعنی قوت توالد حیوان و نبات نداشت قوت طبیعی که آن قوت متصرفه است باعتبار آنکه غذا در اعضا غاذیه خوانند و باعتبار نشو و نما یعنی افزودن و بالیدن نامیه گویند و قوت نامیه نیز هست و قوت متصرفه که گفتیم در حیوانات از جهت دو نوع است یکنوع را قوت مولده گویند از منی که جوهر منی از اتباع بدن جدا میکند و هر جزوی ازان مهیا میگرداند برای عضوی مخصوص و نوع دوم را قوت مصوره گویند از منی که هر جزوی را بشکلی میگرداند از تخطیط و تجویف و این قسم حکمت اطبای حاذق دانند و له نور الله مرقده

طالع جوزا که کمربسته بود | از ورم رگ زدنت رسته بود

برج جوزا اگرچه بادیست و در برج هوائی فصد روا است که خون فاسد ابتر گردانید در جوزا ممنوع است که صاحب جوزا عطارد است و عطارد مولد ریاح است پس حجامت در جوزا و قمر [illegible] ورم کند و چون فصد نکند از رگ زدن ورم گرفتن رسته باشد و کمربسته ازان گفت که صورت برج جوزا دو کودک را مانند روی بمغرب نهاده یکی برابر دیگر و دست در کمر او نهاده و کمر بر نسبت حاصل است که جوزا [illegible] بلکه بیت عطارد است کتاب دیگران اهل [illegible] ایشان بسته و منفع ایشان [illegible] رگ زدن یعنی [illegible]

این دو سمت شحوست بسر برج جوزا کسی نهاده بود این تحکر دی گفتی که طالع جوزا قصد رقم گیرد که پای دوست او نهد

زهره می‌شود آب درین گل برنشت	شهریار روت بابل برنخیت

زهره کوکبی هستاد در فلک سوم پارسی آنرا ناهید گویند می‌شود آب درین گل برنخیت یعنی اعتبار و آبرو دیگر حق در شهر گم کرده بود بتقریر دیگر آنکه زهره آب با قرات خود درین گل نداده بود دای نظایر گردانیده و قصه عاشق شدن هاروت و ماروت بر زهره و آموختن با اسم اعظم از ایشان و پریدن او بر فلک و عقوبت بر هاروت و ماروت بر تخمین بیاورد او تخمین ایشان در چاه در شهر بابلست و پیش ازین گفته شد اما ازین زهره یعنی ناهید که فلک است بر و تکرار آن زنی بود این دو سمت بر بین زهره می نهد که این نسق آن زهره است که هاروت و ماروت از و مبتلا شده کسی نداده بود در چاه که هاروت و ماروت از سبب مناسب است و سمت که بر زهره نهند آنست که شفقی فلک گرد خود را این پیشانی ... الاهی اهل سقاح را نسبت با درو کنند و جهت و دبال و در حالیهای نگریه بیان کنند این همه سمت بر شیر نهاده و الله اعلم قدره

از سر ششم تو کرکس بر نشست	کو کمند هم کواکب شکست

یعنی از تو کوکبی ... کرکس آن نسر است که می‌راسد و دیگری آنکس گفتی و گاهی کواکب را از شفقت ... آنست که ثابت حال با قوت خواندی گاه از پنجاه و پنج هفت ... بسوط و ... آن حال و ضعیف گشتی در آن بی اسرار انداز که با و قضا سوار شوند در اینجا بدید ... تجرا رشت ... گمان ... کواکب برج و منازل است یعنی مهر و ماه و دو تواریخ آدمیان و وضع ... از بر ای ... ولایت و حسابها و تعریف ... ویش ... بان کردن و تعریف چیزی کردن ... کردن یعنی حشی از آنکه ... و توضع کردی و خطاب انسان است و الله اعلم قدره

بر دو جهان گاه ... پاک شد	زین نقش چند خلل پاک شد

... جهان کنایت از جهان ... خوانیده ... که ... را از ... که الا ... جرمی ... پاک ... آن را گر بنید جهان ... یعنی ... گردد ... گیرد ... کار ... معانی ... نقشها گفته ... جهان خلل پاکسان یعنی مستور شد و بعضی روی جهان آفتاب ... گفته اند

و تعلل نا کی ایشان کسوف و خسوف ست و نزد حکما در وقت کسوف ماه جرم شمس را حائل شود و در خسوف بعقد راس الذنب باشد اما نزد اهل شریعت کسوف و خسوف علامتست که در ایشان برای انتباه جهانیان و اظهار کمال قدرت حق تعالی ظاهر شود والله اعلم قدره

مشعلهٔ صبح تو بر روی شام ... صادق و کاذب تو نهادی نام

مشعله صبح آفتاب است تو بر روی شام یعنی آفتاب را در وقت غروب بمغرب تو گفتی و بیان طلوع و غروب تو کردی روا باشد که از مشعله نور روشنائی او مراد باشد صبح را صادق و کاذب تو نام نهادی الله نور الله مرقده

خاک زمین و رحمن آسمان ... ورنه خراش تو چند در میان

فلک را تشنیع میکردند که چرا ابای حمل منافع تو بیان شد و الوان نعم برای تو چرا آورد و اسباب منافع تو مهیا گردانید و این بامر الله تعالی است و تو بر فلاک و اهل تاثیر است و چنین سخن میگوئی و تشنیع میکنی و الله

بر فلکت سود جان گفته اند ... چشم تو کان زبان گفته اند
تاج تو افسوس که از سر بشد ... جان نه فرس تو بره از خود است

بر فلکت مخاطب انسانست سود جان ملائکه را گفته اند و در آسمانها گفته اند الانسان سر و الارواح یا جان گفته اند یعنی این صریح گفته اند کنایت و در بیت دوم تحریر میکند با فسوس چنانکه گفته اند انی جاعل فی الارض خلیفه و تو خلیفه زاده از ظلم و شهوت همچنان شدی با آنکه ای دا سیری میکنی حاصل آنست و برای چیز که ترا آفریده اند میکنی چون دنیا و شهوات مشغول شده تاج تو از سر بست یعنی داده و تو از راه بستی

لاف لبی شد که در این لا فگاه ... پر تو جهانی بجوی خاک براه

یعنی دعوی شرف انسانیت و رفعت و منزلت تو بسیار شد و درین لافگاه یعنی دنیا و در فلاک نیز لافگاه و در اصل مقام رفیع و مرتبت بنا شد که خلق در آنجا نشینند و لاف زنند پر تو جهانی بجوی آمد تو جمله جهان و بصیحت خاک براه بجوی نیز زده و تو عیبا چی بنا شده ای خاک راه زانکه آدمی از خاک است که

خود و تو گشته خاک سجانی ... که تو گل بحوانی دسته

کف خاک نا اسباب دنیا و خوی مجانی و در نمی دو اسباب زر و بال گفتیم خاک است و نیز خاک خواهد شد چونکه

در معنی است یکی آنکه در گِل سرگین می اندازند برای استواری و در سرگین چه میباشد آن چه درانبت جهانی دهی دیگر آنکه برای عمارت کنند یعنی اگر کدامی مقامی یا عمارتی قلیل باشی کثیر از اسباب عمارت ار از غایت محبت دنیا دهی و تنگ چشمی آنرا جهانی پنداری والله

روغن مغز تو که سیمابی است — سر و بن فندق سنجابی است
تا چو فندق نکند خانه تنگ — بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

مغز دسومت دارد و از حرارت بگداز و همچو روغن گردد و از سردی مغز بفسرد و سیمابی از رنگ سپید است مایل بسبزی و سرخی و فندق میوه ایست گرد بقیاس کنار ریزرگ رنگ سبز دارد و در روغن عقل مراد است و روغن از سردی منجمد میگردد و در دماغ را مغز چون فسرد مالیخولیا شود و در پیری نیز از سرفراخی مغز و در عقل نقصانی پدید آید و درین فندق اشاره و مراد است فندق از سبب و در فلک و سنجاب از سبزی او یعنی نقصان عقل تو از گردش فلک است بسبب حوادث او یا از پیری یا از محنت دنیا عقل تو مغلوب شد و کار دنیا ترک داده تا چو فندق نکند خانه تنگ سخت فندق نیک تنگ است یعنی تا ترا خانه عمر و دنیا همچو فندق تنگ نکند یعنی موت ترا نرسیده است این دنیا بگذر یعنی باختیار خود دنیا را ترک ده که موتوا قبل ان تموتوا والله اعلم قدره

روز و شب از قاقم و قندز جداست — این دو که بیشه پلنگ اژدهاست
گر به همه دست درازی مکن — با دو که ده دله بازی مکن

قاقم سپید و قندز سیاه است یعنی روز همچو قاقم را و شب همچو قندز را اندانی که از قاقم و قندز آسایش تن است و روز و شب از برای نقصان عمر و حوادث و لوازمیت آن دو که بیشه پلنگ اژدهاست یعنی هم درنده و هم بیش زننده است و در مصراع اول منعت لف و نشر مرتب است - گر به همه دست درازی مکن گوید با چندان دلیری که دل داری اگر گربه وحشی گوشتی از پیش بر تو قصد تو نکند و از دله ده دله فلک چیزی خواهد بر قصد تو نخواهد کرد با فلک بازی مکن عاقبت ترا هلاک گرداند والله اعلم

شیر نگه کن که درین ره لعاب — سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

خاصیت شیر است که در گذر آب بر نگذرد شکاریان از یکی جانب لعاب دهن انداخته رود و جانب دیگر ا

خالی گذارد وخود را دران جانب که لعاب نباشد در پناه درختی کمین سازد تا شکاریان از بوی لعاب تشبیه
ازان راه اجتناب کرده درین جانب آیند ناگاه از کمین جهد و شکاریان را بگیرد و همچنین در صیدگاه دگر با دران
نیز گرد گرد لعاب اندازد و یکطرف خالی گذارد و کمین کند تا گاوان از لعاب اجتناب کنند و در انجا
که شیر کمین کرده آیند و او یکی را بکشد میگوید که درین راه ای رهرو عقبی فلک و شیطان و اسباب دنیا و
لعاب انداخته اند یعنی دشواری راه را نمود چه راه هوا و شهوت خالی گذاشته و خود برای شکار
ایمان تو کمین کرده تا از مکائد ایشان ایمن نباشی و خود را اسیر نکنی و بعضی گویند لعاب شیر حیوانات
دیگر را مضرست و له رحمه الله

تیز مران کاب فلک خورده ای
آب دهن خور که نمک خورده ای

اگر در حالت تشنگی آب برا خورده و تیز رانند درد شکم و درد سینه آرد و سبب تشنه را البته دادن آنکم آ
اگر تنگ برانند باشد که زود در قدر و بمیرد و آب فلک خورده یعنی تندی مکن و دل به تیزی بر آن اعتنای
شهوات و هوا کشیده دار که داده فلک خورده او شود و مضرست عاقبت مضرت کند بعد خوردن …
شور اگر لعاب فرو میبرد شوری دهن را می برد یعنی آنچه اول کرده از ان پشیمان شو تا … شود و …
و هر صبر کن تا شور مزاجی فلک دفع کرده باشی الخ

تا نشوی تشنه تدبیر باش
سوخته خرمن چو تباشیر باش

ای تا تشنه شهوات و نعیم دنیاوی نگردی در تدبیر دفع آرزوها و قهر نفس خود همچو تباشیر باش که تباشیر دوا
و مسکن تشنگی و حرارتست و آن ادویست سپید فام تیره پدید آید در میان نی نیزه باشد و از هیچ
یعنی میانه تهی هم آید اما آنرا تواکیر میگویند و نوعی از تباشیر نیز سیاه و سوخته میباشد سبب آنکه چون میان نی
نیزه آب در رود و حرارت گرما در رسد بسوزد و یا از ان سبب خرمن سوخته میگوید که نی نیزه را اگر … تباشیر
پاره پاره کنند و انگاه تباشیر از آن برآورند الخ

یوسف تو تا زبر چاه بود
مهر العیش نظر گاه بود
زر درخ چرخ کبود آمدی
چونکه باین چاه فرود آمدی

یوسف دل را مگوید تا ز بن چاه بود ای درزندان حرص و شهوت گرفتار شده مراد از آتش مهر آفتابست
و از بین انوار آلهی مراد ست یعنی نظر بران نور داشت یا نظرگاه آلهی بود و بتقدیم و تاخیر لفظ که ان الله
لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم و معنی دیگر آنکه از یوسف روح مراد باشد
و از چاه قالب یا دنیا یعنی روح تا در قالب بود و یا در چاه دنیا نیامده بود آن مرتبه داشت و در بعضی نسخ است
مصلا پیش نظرگاه بود یعنی نظر داشت. زرد رخ چون کبود آمدی. یعنی چون در زندان دنیا فرود آمدی
از معاصی خود زرد رو شدی از رخ خجل گشتی الخ

	این همه صفرا ست تو بار وی زرد	سرکه ابروی تو کاری کرد	
	چه تو صد رو غن صد ساله بود	سرکه ده ساله در ابرو چه سود	

صفرا از گرمی و خشکی و از خوردن مثل سیر و پیاز خام و باقلی بسیار خیزد و از علامت صفرا زردی
و گرانی اندام و تلخ مزه دهن و غلبه تشنگی است و صفرا از جوانی یا کهلی زیادت شود و سرکه مسکن صفرا ست
و سرکه در ابرو عبارت از ترش روی گرفته است و صفرا کنایت از نکوهیده مثل کبر و عجب و خشم و شهوت
یعنی همه از خصائل ذمیمه که ترا است بسیار کردند و بعضی گویند صفرا کنایت از کبر است و سرکه از طمع
و حرص و تکبر کسی را شاید که طمع نباشد و مردم البته طمع و محتاج است و بیت دوم تائید آنست که همه
با نفرت و وسوسه ها با سرکه تو ان خورد که مصلح است و مصلحت است خاصه سرکه کهنه تیز است یا چون بادوده
وجود تو از ازل میان معاصی و خصائل ذمیمه گنده و کبر و یاغی چون صدساله گندیده شده و در روغن کهنه هیچ صفرا
و ارگندگی را اصلا صلاح نپذیرد و تو با این خصائل ذمیمه چون کهنه شدی از پیری یا عدم استطاعت
یا حدوث علت یا سیر دیگر از آن نامزد شوی و سرکه کهنه را در ابرو نگیری چه سود است که صد هزار عذر بسیار
گناه که شدی کرده رانبه و عذر دختری آخر آنکه تو به تصحیح کنی و آن قبول افتد و در سیر [illegible] هیچ
و نه تنها [illegible] نقصان [illegible] که هیشه دنیا که در [illegible] دیگر [illegible] است والله رحمة الله

	آب و نان از این هفت بان	خوان نو بیرون شده در هشت خوان	

خوان نو بیرون آمدی خوان آدم علیه السلام و آن کنایت از بهشت و خوردن گندم است و از هفت خوان

هفت فلک مراد است و حکایت صعوبت هفت خوان اسفندیار که در رفتار و روزه او هر روزی یکی عقبه پیش آمد و دفع کردن آن مشهور است یعنی زلت آدم علیه السلام از خوردن گندم و افتادن از بهشت در دنیا و گریه و زاری او و قبول توبه یعنی شنیده و آب مرز یعنی آبروی اعتبار خود از جهت شهوت مریز از برای هفت نان یعنی از برای الوان نعیم سر مز خرفات دنیا مکن وله رحمه الله

هم تو بر بخت جفا کرده اند	زان بهشت تیر رها کرده اند

هم تو بر یعنی از فعل تو سخت جفا کنانیده اند که ترا رها کرده اند یعنی اختیار کار را ترا داده اند و فاعل مختار گردانیده تا هر چه خوش نکنی و تو گسسته مهار میگردی بکام دل میرانی و بر خود جفا میکنی لا جرم

گنده شدی پای میان گشت کبر	سوخته روغن خویشی بسوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی	روز قیامت علف دوزخی

پای کسی که در لت و بود مستی نتواند کرد یعنی در پیری از ضعف پای تو گنده شده از روغن تا بسی زیاده و میان که بر گشته است از روغن کبر و حسد خود بسوزی لا جرم اینجا یعنی در دنیا و لا جرم یعنی ناچار است و بمعنی ناچار هم آمده است الدغل عیب و فساد و تهمت و الدغل درختان بسیار در هم پیچیده و دغل مطبخ گاه و خاشاک و خار و هیزم باریک است یعنی از افعال ذمیمه در دنیا بدنام و در قیامت علف دوزخ خواهی شد که هیزم و مجرم سوختن است اشاید و هیزم دوزخ کفار و بعضی عصات باشند چنانچه بعضی گفته اند آتش دوزخ می افروزد و کهگل

عقل تو با خورده چه بازار داشت	حرص تو اسرار این کار داشت
عرض ترا عقل بدان داده اند	کان بخوری کت فرستاده اند

عقل تو با خورده یعنی عقل تو با خوردن بسیار حرام و الوان نعیم چه بازار داشت ای چه شغل و رواج داشت یعنی تعلق نداشت اما حرص او درین آورد و عرض یعنی تن ترا عقل از آن داده اند تا طعام بسیار مضر است بسیار نخوری و از ممنوعات باز استی و بدانکه عقل جوهر لطیفی است در تن مردم یکی از قوای خمسه باطنه قوت متصرفه است و این قوت متصرفه خدمت قوت وهم کند و گویند بواسطه قوت وهم خدمت قوت عقل آدمی کند و جایگاه وهم در بطن اوسط از دماغ است هم از یمنی عقل را ابر آدمی گویند و بعد از مقام عقل

اختلافست حکما را و عقل را حکما قوت عاقلهٔ انسانی گویند وله رحمه الله

حرص کو از فتنهٔ تو ناشکیب — از زن این ابله زیرک فریب

الحرص آز و در لغت آشوب و بلا آزمایش حرص را از بلا شکیب نیست ای صبر نیست که میان هر دو ملازمت است
از آنکه حرص ابله مردم را در کارهای ناکردنی افگند و از اندر بلای دنیا و آخرت بسته گرداند و الابله نادان
و کم عقل و از ابله حرص و از زیرک عقل مراد است عقل ناقصان را مغلوب گرداند وله رحمه الله علیه

ترسم ازین پیشه که پیشت کند — رنگ پذیرند و خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضراند — رنگ پذیرنده یکدیگر اند

ازین پیشه اشارت بر حرص است و پیشه از آن گفت که جای درندگانست یعنی پیشه خوانند بپارسی
و پیشه کسب عادت است پیشت کند و پیش کند تا کار تو بیشتر درین کند رنگ پذیرند و خویشت کند یعنی همچو خود
گرداند یا که ذات تو همچو حرص شود و صحبت را اثرهاست که درین محضر ای هر دنیا موجود اند و مصاحب
یکدیگر اند و در بعضی نسخ درین محبز اند و المحبز جای آزمایش هم دنیا مراد است قوله تعالی لنبلونکم بشیء
من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات آزمودن و مقامات حرب است اند احیزک
و اذا احیزک ای نصیحت تو این بود و آزمایش تو این یعنی وعظ آنچنان بکردی و عمل این رنگ پذیرنده
یکدیگر اند یعنی اهل دنیا عادت و خوی یکدیگر می گیرند لرح

داستان بقال و روبا

میوه فروشی که یمن جاش بود — روبهکی خازن کالاش بود
شیخم ادب بر سر ره داشتی — کلبهٔ بقال نگهداشتی

یمن شهریست از بلاد عرب و ضمیر در جاش بود بر میوه فروش عاید است شیخم ادب بر سر ره داشتی
یعنی روباه همه وقت دیده بر سر ره داشته دکان بقال نگاه داشتی و کلبه خانهٔ خورد را گویند و بقال
و بقال تره فروش و متاع ملک بالاست که میوه و تره و حوایج بقالان فروشند وله رحمه الله

کیسه بری چند ز شکر فنی نمود — هیچ فریبش نمی کرد سود

خفتن آن گرگ چو روبه رسید — خواب در او آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد — آمد و آن کیسه غنیمت ببرد

شگرف کاری بزرگ و عجیب است یعنی آن کیسه بر بسیار حیله و فریب انگیزی کرد و بار روباه سود نداشت و در بعضی نسخ است هیچ تو اندیش بنگر دست و دسه دلنید اشت یعنی حیل دور ایستادن آن کیسه بر هیچ سود نبکرد تا روزی بخفت و گرگ کنایت از روباه است و روباه عبارت از ترازوی حیله گر پس چرا از خواب آن روباه را غنیمت شمرد و کیسه بقال را ببرد و روباه و گرگ از سبب تناسب است وله رح

هر که درین راه کند خوابگاه — یا سرش از دست رود یا کلاه

درین ابیات اشارت به دنیاست که رهگذر آخرت است یعنی هر که درین راه غافل خسپد و از امور آخرت باهوش نباشد هم سر و هم کلاه بباد دهد یعنی هم جان و هم اسباب دنیا هم دنیا و هم دین ؛ له رحمه الله

مقاله نهم در ترک مولسات دنیاوی

ای ز شب وصل گرانمایه‌تر — وز علم صبح سبک سایه‌تر

گرانمایه‌تر چیزی نفیس بیش بها را گویند یعنی کدام چیزی در ای شب وصل تواند بود و از علم صبح سبک سایه‌تر در دو چیز رفعت و منزلت پایداری نه علم صبح هر چند رفیع و سایه دار است اما سایه پاینده و قرار هم ندارد که هوا در حرکت میدارد و مخاطب انسانست و حاصل آنست که هر چند انسان از علو رتبه اشرف المخلوقات است اما از کوتاهی عمر همچو سایهٔ علم صبح بی بقاست وله نور الله مرقده

سایه صفت چند نشینی بغم — خیز که برپاست نکوتر علم

سایه نقیض نور است و آن ظلمت است و سایه مایل بر نشینی و کنج بود و از زمین هم افتاده باشد و ظلمت دلگیر بود و همچنین نیز غمگین هم متفکر و گرفته باطن که باشد البته در گوشه و تاریکی افتاده باشد و حرکت و تکلم او را خوش نیاید و در نظرش جهان تاریک نماید و لفظ صفت و سایه صفت از لفظ تشبیه است یعنی همچو سایه چند در غم دنیا و اسباب معاش نشینی بغم که عمر همچو سایهٔ علم اندک است و علم همچو گرد آور رونق و شکوه نماید هر چند بر پای کنند و افراشته شود و شکوه نماید یعنی برخیز و در کار دین مشغول شو و روانه سفر آخرت باش وله رح

چون ملکان عزم شد آمد کنند — نقل بنه بیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن — زین بتو اثر سفری ساز کن
بیشتر از خود بنه بیرون فرست — توشهٔ فردای خود اکنون فرست

ملکان یعنی بادشاهان عزم شد آمد کنند یعنی طرف عزیمت سفر یا مراجعت کنند و بنگاه پیشتر فرستند و رسم ملوک آنست که چون عزم سفر یا سواری کنند پیش از آن بنگاه خود از جهیز و یا از بارگاه و اسباب دیگر پیش میفرستند وقتی که منزل دورتر باشد و ملک از آن سبب میگوید که فرزندان همه خلیفه زادگانند زیر هر یکی ملکی است که عام هر اهل و عیال و نفس خود است عزم ره آغاز کن یعنی عزم سفر آخرت کن بنگاه اعمال نیک پیش از خود فرست و توشهٔ حسنات بردار که سفر عقبی دور و دراز است با عقبات بسیار ولد نور الله مرقده

از پی آنست که شو پیش بین — خانهٔ زنبور پر از انگبین

زنبور پیش بین از آنست که برای قوت خود و فرزندان خود خانه از موم سازد و با انگبین پر کند آنگاه بیضه آرد تا بچه آوردن او در التعب نباشد و نیز چون خواهد از مقامی انتقال کند سخت جنبی لازم تر بیند آنگاه انتقال و بعد انتقال باز بس نگردد بمقام رجوع نماید فافهم

مور که مردانه صفی می کشند — از پی فردا علفی می کشند
آدمی غافل اگر کمتر نیست — کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد — تابستانرا ز زمستان خورد

مور و مورچه را نه آنست که صف بقطار می کشند و دانه ها در سوراخ خود ذخیره می کنند با هوای باران دیگر یا و سرما ستی نگاه دارد و از مردمان آنکه زیرک است تابستان استعداد زمستان کند و زمستان استعداد تابستان و از آن کرم زنبور انگبین است و حاصل آنست که غافل ترین مردمان کسی است که توشهٔ فردای خود امروز درنسازد تا همچو موری تعلق باد انه عمل صالح در سوراخ گور آید و مستعد بهشت جاودان فردوس آید

ولد نور الله مرقده

جنبش تو هر که در پی ما عشا اند — صیرفی گوهر کیمیا عت اند

مصراع اول محتمل دو تقریر ست یکی خزیدن و توغیب بشر از حیوانات دیگر هر که درین ساعت ای در دنیا و سیر فی صرف کو هر یکساعت یعنی حیوانات دیگر شناسنده همان ساعت اند که در انند و نظر در استقبال و مآل کار ندارند چنانچه امیر خسرو گوید شعر جانوری کوست بجز آدمی + معده و چو پیشه بود و شن پیشه آدمی ست آنکه بسیری برد + در سر سیری غم سیری خورد + و تقریر دیگر آنکه چون من و تو که منفرد در دنیا ایم در طول رباعی اهل عمل داریم و یگیر که از صلحا و عقلا در دنیاست صیر فی همان ساعت ست که در دست و آ غنیمت می شمارد و در کار آخرت میگذارد و گذشته گذشته و بر ناآمده اهتمام ندارد و الله نور الله مرقده

منزل ما کره خاکش هشتی است
منزلت از عافیت اندیشی است

منزل ما ای بشر یا منزل بهشت ست که برتر از فلک ست و امید وصول بدان از شعر محقق دار اندیشه یا پایان کار و استعداد آخرت ست و الله

نز آمدنی آمده ما را اثر
وز شدنی با شده ما را خبر

از آمدنی و از شدنی در کار دنیا مثل بیع و خریف و صیف و شتا که خواهد آمد و کاشتن و دیدن در اوقات معینه و امثال اینهمه مراد ست و در کار آخرت مثل موت و بعث و صراط و حساب و میزان و بهشت و دوزخ و رویت و جز آنکه بکتاب و اخبار انبیا معلوم و تحقیق شده مراد ست و الله نور الله مرقده

خوانده سبجان ریزه اندیشناک
ابجد نه مکتب از ین لوح خاک
کس نه بدین داغ تو بودی و من
بلبل این باغ تو بودی و من

خوانده سبجان ای بقصد باطن چنانکه گویند این کار سبجان دل کنم یعنی کودک و امر دوم او آدم است صلوة الله علیه اندیشناک یعنی با فکرت و خوف واز ابجد اسرار واز نه مکتب نه فلک از ین لوح تخته خاک مراد ست و در بعضی نسخ ست از بر اندیشناک واز بر خواندن آنست که بغیر تخته و سبق یاد گیرد و مراد او اسما ست که علم آدم الاسماء کلها و در سبب وضع الفاظ ابجد تعبیر کن که اختلاف علما ست آن هشت الفاظ بر قول بعضی اسماء الله تعالی و بر قول ناصحان شش لفظ اول نام آن شش روز ست که خدای تعالی زمین ها آفریده ست و لفظ هفتم نام آن روز ست که از خلقت فارغ شده و هشتم نام قیامت و گویند چهار لفظ اول

نام پادشاهان جابرست اول ایشان ابوجار بود و گویند ایام عجوزه است که اندر ماه بهمن باشد و بیان آن از آخر شتا تا هفتم
که آثار است درین سرما و باد و باشد که قوم عاد درین ایام هلاک شده بودند و معنی این الفاظ بسیار است تمام درین مختصر
نتوان گفت کس بدین داغ تو بودی یعنی این داغ اختصاص محبت که در جهان نخست جن بودند بعد
ایشان ملائکه و آدم علیه السلام و ذریات او که از صلب او بودند بلبل این باغ اشارت بر جهان است
از ساکنان دیگر خالی شده بود و در بعضی نسخ است تو درین باغ دنیاست که رحم

خاک تو آن روز که می بیختند — از پی معجون دل آمیختند

خاک تو می بیختند یعنی طینت آدم را صلوات الله علیه تخمیر میکردند که خمرت طینت آدم بیدی اربعین صباحا حاصل سخن
جان و تن مخصوص بشر از برای خلاصه دل بود که دل نسبت با روح حیوانی و نفسانی و بازبده جسم و نسبت حیات
چنانکه در داستان مطالعه دل گفته شده بود و دل نظرگاه مولی است امیر خسرو گوید بیت چون تن آدم ز
گل آراستند + خانه جان بهر دل آراستند + آدمی آنست که در وی دلیست × ورنه علف خواره آب و گلیست
والمعجون چیزی را با چیزی که مرکب سازند والعجیب رشتن و دل از امتزاج روح و تن پدید آید چنانکه گفته شده که رحم

منزل خود بین که کدام است راه — زآمدن و رفتن ازین جایگاه
زآمدن این سفرت رای چیست — بازشدن حکمت ازینجا چیست

منزل آخرت است و راه دنیا که رهگذر آخرت است یعنی در دنیا برای چه آورده اند اینجا حکمت که باز باید رفت
بسوی عقبی حاصل آنست که برای عبادت و طاعت و امتحان ابتدا آفریده اند باز آنجا برای فدا
و سزای اعمال نیک و بد تا مومنان را در بهشت و کافران و عاصیان را در دوزخ برند و له رحمه الله

زاد دل کین ملک بناست نبود — بر ده ویرانه مقامت نبود
مرغ هوای ملکی داشتی — اوج هوای فلکی داشتی

مخاطب روح است مراد از ملک وجود و ده ویران اشارت بر دنیاست که پیش از بنی آدم خراب بود
و بعد از ان نیز خراب خواهد شد هر جا که عمارتی بیابی خراب باشد پس پیش آن خرابی و فرجهای زمین
ملکی که همچو ملک روح در پرواز بود بعالم علوی در علیین بود و در هوای افلاک طیران داشت

و در بعضی نسخ است فرهای حمل داشتی و در مصراع دوم اوج هوای ازلی داشتی حمل یکی از بروج اثنی عشریست در فلک هشتم یعنی مرتبه فلک داشتی و در هوای سرادقات ازلی طیران مینمود ازانجا بدنیا فرستاده اند رحمه الله

گرچه پر عشق تو غایت نداشت	راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی	سایه برین آب و گل انداختی
باز چه تنگ آیی ازین تنگنای	دامن خورشید کشی زیر پای

مخاطب روح است پر عشق تو غایت نداشت یعنی اگرچه طیران تو از عشق تو در هوای هویت غایت نداشت ای از طیران مستغنی نمی آمدی اما راه ابد نیز نهایت نداشت که برین طیران مقصد توانی رسید چون مانده شدی از طیران اوج آنگاه قصد زمین کردی در قالب درآمدی آب و گل عبارت از قالب آدمیست باز چه تنگ آیی ازین دنیا و شوق تو بسوی علوی بسیار شود و قضای اجل در رسید و تنگنای در اصل دره کوه است و اینجا قالب آدمی مراد است - دامن خورشید کشی زیر پای - در فلک چهارم آرام گیری که در نقل است که مقام روح مومنان است وله

گرچه مجرد شوی از هر کسی	بر سر این نیز نمانی بسی
جز تردد سر و کاریت نیست	بر سر یک رشته قراریت نیست

التجرید برهنه کردن مجرد شوی از هر کسی از قالب و ارکان و حواس تو بر سر این نیز نمانی بسی ای بر آن تجرید در مقام ارواح سیر و نهند شبها جمعه در خانهای خود می آیند و اهل خود را حفظ می کنند و از ایشان حفظ و دعا میخواهند و چون کسی قصد زیارت میکند در مزار حاضر میشوند و در بعضی بلد در جوار در آیند پس کار تو همواره در تردد و گشته و در یک محل قرار و آرام نه و از رشته یک مقام مراد است وله

مفلس بخشنده تویی کاه جود	تازه و دیرینه تویی در وجود

مفلس از تجرید که از همه مصاحبان مجرد و در هیچ اسباب دنیاوی با خود ندارد یا کسی تعلق کلی ندارد و مقامی معین نیز ندارد و بخشنده از سبب علوی همت روح و از افاضت انوار و تازه زانچه

حدیث عهد الست در قالب در آمده و در بیند این مناسبت آنکه چون ما در روز الست بودیم از آن سال لهابر آمد محبت دلدار ظهور

بگذر ازین مادر فرزند کش　　آنچه پدر گفت بدان دار هش

مادر دنیاست فرزند کش از آنکه هیچ حیوانی که زاده نگذارد آنچه پدر گفت بدان دار هش یعنی آنچه آدم صلوات الله علیه شیث علیه السلام را نصیحت کرد در ترک طمع و حرص که مرا از خوردن گندم چه پیش آمده مشغول نشو

دیگر در موعظه و له نور الله مرقده

زآمدنت رنگ چرا چون می است　　آمدنی را شدنی در پی است

زآمدنت ای در دنیا و رنگ می سرخ است هر طفلی که زاده شود در رنگ وی سرخ شود اگرچه رنگ اصلی وی سیاه باشد پس سرخی از شرمندگیست دله رحمه الله

سنگ بوجود است که هم هیچ نیست　　سنگ نه زان شد که عدم هیچ نیست

العدم بالتجرید علی غیر القیاس ناچیز شدن و گم کردن فقیر شدن من حد السمع و العدم ناچیز قول اهل سنت جماعت که معدوم هیچ نیست ای معدوم ممکن اما در معدوم ممتنع اتفاق است که هیچ نیست و معدوم مرئی نیست زیرا که هر چه وجود ندارد مرئی نباشد و نزد یک معتزله سابقه عالم مرئی الله تعالی بود و قبل الوجود در ازل این با استفاره برای که رؤیت وجود است اگر مرئی بودی موجود بودی و ایجاد موجود محال القصه عدم چون ناچیز است شک هیچ نیست و وجود با هیچ نیست از سبب آنکه فنا خواهد شد اگرچه باز موجود خواهند کرد که الوجود بین العدمین کالظهر و التخلل بین البدنین له نور الله مرقده

تیز مرو چون به درنگ آمدی　　زود مرو ور به جنگ آمدی
آنکه ز ظلمت اثر نور یافت　　تخم خیار آنکه ز سقنقور یافت

تیز مرو یعنی در کارها عجلت مکن و عنان از شهوتها و تمنای دل کشیده دار که افراط در جماع قوت وجود را نقصان کند و انواع مرض حادث کند چون رعشه و قولنج و یرقان و استسقا و لقوه و در آن انواع با دواها و ایشان سببه نیز قتل گردد و مینه دوم بیت یعنی آنکه ز ظلمت ای ظلمت نادانی و راندن شهوت اثر نور یافت ای اثر نور عقل و حکمت یافت تخم خیار که خوردن خیار نقصان کند اگر کسی با فراط خورد غمگین گردد و سقنقور ماهی خورد است در نیل مصر و در بعضی ریگستان نیز متولد شود خوردن آن قوت شهوت

سخت زیادت کرده اند و آنرا بعضی صیاد و این پیشه نهنگ را هم شعشور گویند و این الفاظ آورده و آنکه شعشور ماهی باشد مشهور نیست غلط است زیرا که شعشور ماهی است که سیاه و دریائی گویند و شقاقل [illegible] و این اتفاق صیادان است شقاقل امتحان [illegible] گفت که شعشور صحیح نیست [illegible]

وقت بیامد که دوار بوزنند	سکه ما بر درم نو زنند
تازه کنند این گل فرسوده را	باز بهم آورند پراگنده را

وقت بیامد ای بعث و در میدان صور قریب شد نزدیک آمدن بدان گفت که ایشان پیش از پیغمبران سیدند که قیامت کی خواهد بود ایشان جواب میدادند که آنگاه بود که پیغمبر آخر الزمان صلوات الله علیه بیرون آید قال علیه السلام بعثت انا والساعة کهاتین واشار الی السبابة والوسطی - سکه ما بر درم نو زنند یعنی قالب ما که بعد از مرگ منتشر گشته باشد حکیم قادر جل جلاله و عم نواله از خاک قدیم باز تازه گرداند و ارواح در اجساد جمیع حیوانات در آورد و باز بهم آورند پراگنده را - این خاک منتشر گشته را باز یکجا کنند و آدم زنده و بیا زنده [illegible] یکی از شعرای هند مذهب بود وقتی این ابیات گفته ه مردمی را بدشت گرگ درید + و بخوردند کرکس و زاغان + وان یکی رفت و رید بر سر شاخ + وان دگر رفت و رید در ویران + اینچنین کس بحشر زنده شود + تیز بر ریش مردم نادان + مولانا فخر الدین در جوابش گفته ه پادشاهی که از کمال قدیم + قادرست او در آفریدن تو + چون همه آگنده گرد این موجود + جمع کردن بر او سهل گرد + اینچنین کس بحشر زنده شود + کیر در ریش ناصر خسرو + وله رحمه الله

اینهمه محنت که فرا پیش ماست	اینست صبوری که دل ریش ماست
مرکب این بادیه بین سست و بس	چاره اینکار همین است و بس

اینهمه محنت که فرا پیش ماست - از سکرات موت و سوال و ضغطه و عذاب قبر و بعث و احوال قیامة و حساب میزان و صراط و غیر این از خدمت شیخ الاسلام رکن الحق والدین عزیزی استماع افتاد که از رسول صلی الله علیه و آله و سلم منقول است بین الجنة و العبد مائة الف [illegible] اللهم ارحمنا اذا عرق الجبین علیها الجبیب اللهم ارحمنا اذا وارثنا التراب و ودعنا الاحباب فارقنا

النعیم و انقطع عنا النعیم اللهم اذا انسی همنا و بلی جسمنا و اندرس قبرنا و انمحی ذکرنا و لم تذکرنا ذکره و بر زنا الله احسنا یوم تبلی السرائر و تبدی الضمائر و تنشر الدواوین و الحرم موازین برحمتک یا ارحم الراحمین انتهی صبوحی یعنی ای تو بدان یعنی با اینچنین شده اند این بدان که مارا صبوری چگونه است مرکب این بادیه بادیه بیابان باشد اند و احوال گور و قیامت را بادیه گفت که در بادیه پر شده اند مختصا بود و از صعوبت راه و بی آبی و سباع اینچنین راه بی مرکب قطع نتوان کرد و مرکب آن تمسک بدین اسلام و شریعت و له رحمه الله

مسجدی بسته آفات شد	تا فرد کوی خرابات شد
می بدهن بر دو چشم بگریست	کای من بیچاره مرا چاره نیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد	دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا رهزن اوقات شد	خانه اصلیم خرابات شد

ای ملازم مسجد و با نسبت است و الآفة گزند و الجمع آفات و خرابات میخانه و جایگاه اهل فسق و فجور میگریست که می آب چشم هر دو صاف اند و می سرخ است یعنی خون میگریست و روا باشد که آواز صراحی مراد بود که آنرا قهقهه هم گویند گفته اند و الهوا شهوت و تمنای دل تسبیح مرا ای مهرهای تسبیح مرا مرغ هوا دام گرد کعبه مرا رهزن اوقات شد یعنی خانه کعبه را زیارت کرده ام حاصل آنست که مرا ملازمت مسجد و گشتن تسبیح زیارت خانه کعبه چنان مغرور گردانید که خود را از اهل جنت تصور کردم و ازین بلا در خرابات افتادم و له رح

طالع بد بود و بد اختر شدم	تا فرد کوی قلندر شدم
گر نه قضا بود من از لات که	زاهدی و کوی خرابات که

مقوله آن شوم بدست که آن بدبختی خود را حوالت بطالع بد و نحس و قضای بد میکند و کوی قلندر را سبب آنکه بیشتری قلندران از تراشیدن ریش موی از ارتکاب مناهی و فحش بدتر از لات و منات و عزی اصنام اند که اهل عرب ایشان را در جاهلیت میپرستیدند الهم

همت از انجا که نظر کرده بود	گفت جوانی که پدر مرده بود
گیتی هوش از زاد قضا دو را	چونکه قضا را بگوی صد هزار

بر در عذر آی گنه را بشوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ دیگر از این شیوه و حدیثی مگوی

یعنی جوانی با همت هم از اهل خرابات که بر گفتار او مطیع گو به گفت این و شرح الاقتضاء دا اله مکن اگر چه هر چه تقدیر است می‌شود بارادت حق ست لیکن حق جل و علا بکفر راضی نیست و بنده را فاعل و مختار گردانیده چو شود قضا را نکو صد هزار سر چیزی که اندیشه ناک تباشد گوید برمن نیم جو نمی‌ارزد یعنی ازین چیز حیران نیم بمقدار نیم جو باک نیست یعنی صد هزار تو اگر در هلاک افتد قضا بی سبب هیچ باک نیست بر در عذر آی یعنی توبه کن و عذر گناه خواه تا آمرزیده شوی و حواله بقضا مکن که این قول مذهب جبریان است و له رحمة الله علیه

سبزه چریدن ز سر خاک بس ‌‌ ‌‌ ‌‌ نیشکر سبز تو افلاک بس

سبزه چریدن ای تمتع و حظ نفس گرفتن ز سر خاک ای از سر زمین بس کن و بعالم علوی گرای که ترا آنجا باید رفت اگر میل دل تو بسبزه است نیشکر افلاک سبزهٔ تو بس است که تازه و شیرین و بهترین است و له رحمه

خیز نظامی که فلک بر نشست ‌‌ ‌‌ ‌‌ نیم شب انجا چه شوی پای بست

فلک بر نشست یعنی خلاصهٔ عمر و جوانی و ایام کامرانی بود گذشت و نیم شب و آن شد تو انجا شوی چه پای بسته میشوی یعنی هنوز تعلق بدنیا چه میکنی معنی دیگر آنکه فلک بر نشست یعنی زمانهٔ اخیار با حضرت پیغامبر صلعم و صحابه و تابعین و تبع تابعین سه قرن گذشت و وقت نا اهلان رسید و قیامت قریب شد نیم شب تعلق بمصراع اول دارد

مقالهٔ دهم در نمودن آخر الزمان و علاماتش

ای فلک آهسته تر این چند بر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ای زمین آسوده تر این چند جور

از پس هر شام که چاشتی است ‌‌ ‌‌ ‌‌ آخر هر دو فرو داشتی است

ای فلک آهسته تر چند خواهی گشت بیارام و ای زمین از جور کشتن حیوانات چند آسوده شوی تا کی حیوانات در شکم خود خواهی کرد و در بعضی نسخ است ای زمین آسوده فرزمین و زنگار ست و بیت دوم تا بیداستی است که هر شامی را چاشتی است و از پس هر سیه داشت و هر فرودیا بدگاری در آخر فرو داشتی است یعنی هر آغاز را انجامی و هر حیاتی را مماتی حاصل آنست که فلک و زمین را قریب قیامت تنبیه میکند و له رحمه الله

در طبقات زمین افتد ز بیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ زلزلة الساعة شیء عظیم

الطبقه گردد مردم و طبقات زمین گفت باعتبار هفت طبقهٔ زمین یا هفت زمین یا هفت اقلیم و اقتباس است
بقول جل ذکره یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم ای مردمان بترسید از خدا و تعالی خطاب عام است از زلزله
یعنی الشده و آدمی را چون سختی در رسد لرزه پیدا می گفتند و دلش از جای بجنبد و ساعت نام قیامت است دلسرح

شیفتن خاک سیاست نمود — حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
باز تن شیفته درهم شکست — شیفته زنجیر نخواهد گسست

شیفته دیوانه و فریفته شده و شیفتن دیوانه کردن و فریفتن است شیفتن خاک یعنی دیوانه کردن خاک
اهل خاک را ازین آیت سیاست نمود که ان زلزلة الساعة الآیه یا شیفتن و فریفتن خاک مردم را از رنجها
و عجائبات دیگر که از خاک پدید می آید سیاست نمود یعنی انواع رنجها و محنتها روی نمود و در قیامت نیز
نماید حلقهٔ زنجیر استوار است چه سود که فلک و اهل فلک را هم خلاص از فنا نخواهد بود معنی دیگر آنکه فلک را
هم زنجیر استوار کنند و از گردش باز دارند چه سود که مردم آشفته را تن شکسته شد و این معنی تصویر است درهم
شکست یعنی زنجیر حوادث و فنا نخواهد گسست و از آن ایمنی نخواهد داد و از دنیا ایمنی دست نخواهد داد للیح

باگه گردش زمین گر میان — باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی رست — چرخ ز چوگان زمین از گوی رست

زمین مرکز دائرهٔ فلک است و مرکز دائره نقطه بود و فلک محیط زمین پس زمین میان فلک شد تا باز گشاید
کمر آسمان استفهام است یعنی تا آن زمان که نقطهٔ زمین میان دائره گرد است آسمان قائم است کمر باز
نگشاید و چون زمین از میانه رفت قیامت آید و کمر آسمان بگشاید یعنی از انتظام مختل گردد و کمر آسمان
بشکافد و ستارگان بریزد و تقریر دیگر آنکه کمر بستن در کاری شروع کردن است یعنی آن زمانکه زمین در میان
گردد هست آسمان کمر بسته در گردش است و چون زمین از میان برود در باز گشاید کمر آسمان شام ز رنگ
یعنی رنگ سیاهی شب و سرخی شفق سحر از بوی گلها دمیدن باد صبا و آه اهل درد در شب چرخ ز چوگان
ای از دور چرخ و زمین از شکل گوی که همچو گوی است رست یعنی از حرکت و سکونت خلاص یافت بفعل ماضی
ذکر میکنند تحقیق و قرب قیامت را یعنی قیامت رسید الحمد لله

خاک درین چرخ برین میزند | چرخ میان بسته کمین میزند

چرخ برین یعنی بلند و عظیم را پهلوی برین گویند چنانکه عرش برین و بهشت برین میزند فاعل آدمی است یعنی آدمی سخن در هیأت و گردش فلک و کواکب و خواص و اسرار آن میگوید و میان بستن در کاری ایستادن و اقدام نمودن است یعنی باهتمام تمام قصد آدمیان میکند حاصل آنست که مردم در افلاک سخن میگویند و چرخ در هلاک ایشان کمر بسته و کمین کرده ایشان غافل اند و له رحمه الله

پیر فلک خرقه نخواهد درید | مهرهٔ گل رشته نخواهد برید

پیر فلک کنایت از افلاک است که دیرینه و کهنه است و از خلقت او چندین هزار سال گذشته خرقه سبب بنا ذکر کرده و مهرهٔ گل زمین و اهل آن اند و هرگاه که رشته گسست مهره ها که در وی منتظم بود منتشر گردد و بعضی ازین رشته بیاض و سواد صبح و شام را مراد داشته اند و له رحمه الله

چرخ بدر آید و یکتا شود
هم فلک از شغل تو ساکن شود | چرخ زنان پیل ببالا شود
هم زمین از مکر تو ایمن شود

ای آسمانها پاره پاره شوند و فرو افتند و به چند یکتا شوند ای از ستارگان مجرد گردند و کواکب بریزند چرخ زنان از ستارگان و خاک ای کوهها و تلها را باد بر کنند همچو پشم زده و باهم زنند و ریگ گردانند بعده زمین را همچو آرد سرشته گردانند و از آن سپید و لذیذ سازند و بزیادت ماهی نزل اهل جنت گردانند و اهل جنت نخست در جنت همان خورند هم فلک از شغل تو ساکن شود یعنی از حرکت بماند و بکار تو مشغول بود از نباتات و انواع نعم و ثمرات و اظهار معدنیات و حیوانات بیاساید هم زمین از مکر تو ایمن شود از مکر و حیله که بر پشت او آدمی کردی و حیاض عیون و خندقهای کافتی و عمارتها می ساختی الخ

شرم گرفت انجم و افلاک را | چند پرستند کف خاک را

انجم جمع نجم است و النجم ستارگان و ثریا و اینجا کواکب سبعه مراد است که دران خواص و تاثیرات بیشتر است و کف خاک آدمی را همی گوید که از یک کف خاک که حضرت عزرائیل علیه السلام از زمین بفرمان رب العالمین برگرفته بود از آن آفریده شد و پرستیدن طاعت کردن افلاک و سیارات است از سبب آنکه همواره

در اطاعت و در کار تو مشغول‌اند از ساختن حیوانات و نباتات که ذرّه‌ه

مار صفت شد فلک حلقه زن — خاک خور و مار سر انجام کار

مار هر جا که نشیند حلقه کنند و فلک را مار صفت ازین جهت یار بسبب آن گفت که مدورست یعنی همه حلقه و چون مار در زمستان جز زیر زمین آرمیده‌گاه بیرون نیاید و بجای غذا انبا بد و خاک را بخورد حاصل آنست که سرانجام کار که قرب قیامت باشد همه حیوانات را که خاک مانند مار فلک بخورد و همه تحت گردش و هلاک گردند یعنی قیامت قائم شود

خاک درین خنبره خم چراست — رنگ خمش ازرق نیلم چراست

خنبره تصغیر خنب است و خنب و خم بزرگ و از مدورست و تصغیر خنب و خم خنبره و خمره گویند و در اصطلاح بعضی فضلا متقدم خم گویند در حالت تصغیر از خنب خنبره گویند چنانکه خواجه هم درین بیت ذکر کرده خنبره او که در آن سرکه سازند و شربت کنند خاک درین خنبره یعنی زمین میان که مولد خم ست چراست فلک را خنبره بسبب آن میگویند که میان تهی است و زمین در وسط اوست و خنبره و خم از آن سبب که دنیا سخن مناسبت دارد ازرق کبود و فلک و رنگ کبود در رنگ مینماید و لباس اهل ماتم نیز کبود میباشد و ازرق

گر نتوانند کمین ساختن — زین گل ازرق خمره برانداختن
دامن این خنبره دردناک — لکه بشویند بصفت آب پاک

گر نتوانستند یعنی اگر انجم و افلاک کمین ساختن و این خاک را ازین خم مدر انداختن نتوانستند دامن این خنبره که از دود عصیان و کفر مردمان سیاه شده است بصفت آب پاک بشویند و پاک کنند و شستن صفت بار مبالغت است در طهارت و جس یعنی کفار را هم از جدا ناچار مؤمنان خسته ماند و معنی دیگر آنکه حق تعالی دریا آفریده است میان آسمان و زمین چهل شمار و از آن باران نخواهد بارد چنان بارد که گویا ساقی شکست آب را گشاده‌اند تا جمله زمین از مشرق تا مغرب هموار گردد و خاک همه حیوانات که متعرض شد جمع شود و هیچ لونی بر زمین باقی نماند

خرقه انجم ز فلک بر کشند — حلّه خضرای جهان در کشند

یعنی این خرقه‌ها را یعنی انجم که بر فلک بر کشند یعنی سماوات را بچینند و با تقدیم و تاخیر در مصراع اول یعنی خرقه فلک را از انجم باز کشند فلک را از کبودی خرقه پوش میگویند و از انجم ثابتات مراد باشند

که در فلک ششم اند و در هفت فلکست یک یک کوکب سیاره هست چنانکه پیش ازین گفته شد خط خرابی جهان در گشتند از هلاک حیوانات خاصه آدمی که آبادانی جهان از آدمیان هست و لله نور الله مرقده.

بر سر خاک از فلک تیز گذشت	واقعه سخت نخواهد گذشت
تعبیه را که درو کارهاست	جنبش اطراف نمودارهاست
سر بجنبد چو نخواهد گذشت	وین جهت امروز زمین خاک هست

سر خاک یعنی اهل خاک و واقعه سخت آنست که قوله تعالی جل ذکره و اذا وقعت الواقعة الایه مخبر بانست تعبیه را که درو کارهاست التعبیه لشکر ترتیب دادن یعنی چنانکه در حرب هست همچنان از زمین و اقعه سخت است سر بجنبد چونکه نخواهد گذشت این مثنوی برای تائید هست جنبیدن سر دو نوع است یکی اختلاج دوم رعشه مراد هست هرگاه که سر و دست و پای از رعشه در حرکت آید و آن علتی هست که کم علاج پذیرد و دلیل ملک فدا و این جهت امروز این علامت جنبیدن زمین در خاک هست و آن دلیل قیامت و موت حیوانات و بعضی اختلاط مراد داشته اند علاج جنبیدن یعنی پریدن اعضاست و این معنی غلط است که در کتاب اختلاجات البدن هست اگر جانب راست بجهد یا گردن بگردد منزه بجهد دلیل است که عز و جاه یابد و یا سفر و یا منفعت کند بس جنبیدن سر که اختلاج است نه محقق باشد و لله رحمه الله

دشمن تست این صدف شیشه رنگ	دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
کین صدف گوهر بینایی است	این نه صدف گوهر دریایی است

صدف معدن لآلیست و پیاله را هم گویند و اینجا صدف شیشه کنایت از فلک است و دیده او کواکب سیاره امیر خسرو رحمه الله فرماید آخر جمعیتی داری لیاران + فرو مگذار شکر حق گزاران + که گردون گرچه چندین دیده دارد + و مردم را بهم دیدن نیارد + و گوهر از هر آفت و بلائی کواکب گفت و دل پر ز سنگ یعنی در ظاهر آراسته و باطن او از قهر و جفا مر مردم را بسبب تشبیه آنست که ثوابت فلک نیستند بسبب ستیاره انها اثر نحوست بیشتر است آین نه صدف گوهر دریائیست صدف گوهر با ضافت است بسبب اتفاقات وزن مقطوع الاضافه خوانند است گویند این صدف گوهر لآلی نیست بلکه این صدف گوهر بینایی است

یعنی همه را نظر بر کواکب ست که تاثیر ایشان ظاهر و معنی دیگر آنکه این صدف گوهر بینائی ست ای سخن گوهر بینائی است که کواکب بسیار نگریستن بصر را مضر چنانچه سهیل صاحب ناخنه را که قاطع ناخنه است لهٔ رح

هر که در وی دید ناخنش فسرد	دیده چو افعی بزمرد بسپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست	دیده هنر دست هنر هیچ نیست

هر که در فلک دید یعنی نظر در تاثیرات او داشت ناخنش فسرد دماغ مغز سر شده افسردگی آن خلل شود یعنی خلل دماغ شد که برای هر چیزی عمل نجوم کردن نقصان عقل است که همه بفرمان خداست ای عز و جل الا آنکه در صنع او نگاه کند و افعی مار زهردار است و زمرد را خاصیتی است که چون چشم افعی بر زمرد افتد دیده او در حال تیر قد و ضمیر در لاجرمش عالم بر فلک است یعنی فلک با چندین دیده کواکب بصر ندارد معنی دیگر آنکه سیاهی چشم ندارد یعنی بعین الانصاف نمی بیند وله نور الله مرقده

او عدم را نه پسندیده	زانکه بچشم دگران دیده

را او عدم موت است که حیات دنیا معدوم گردد نه پسندیده یعنی اختیار نکرده زانکه بچشم دگران دیده یعنی حکایت از دیگران شنیده از بعین الیقین دیدی مرگ بر حیات میگزیدی لهٔ رح

گر بفلک بر شود و از زر رفته ز	گور بود بهره که بهرام گور

بهرام گور بادشاهی بود که قصر خورنق برای او ساخته بودند و نیک دلاور و تیر انداز بود و قصه او در هفت پیکر است یعنی اگر بهرام گور در علو مرتبه و قوت زر بازو و ز فلک بر شده ای برابری با بر تری کند بهره او ای نصیبه او گور بود یعنی بمیرد اول گور یعنی قبر است دوم خطاب بهرام است صنعت تجنیس وله رح

در نتوان جستن ازین کوی تنگ	بر نتوان کرد ازین بام سنگ

کوی راه گذار است و ازین کوی رهگذر آخرت است و آن قیامت و مرگ و بعث است در نتوان جستن یعنی باز نتوان داشتن و منکر نتوان شدن که حق است و ازین بام مراد آسمان با علو شبه آخرت است که آن بقوت زر و بال نباشد چنانچه بالعبث شریعت از کرم حق تعالی وله نور الله مرقده

باش درین خانه زندانیان	روزن در بسته بحجر آشیان

خانهٔ زندانیان دنیاست و بحران نام خصومتیست که میان طبیعت و مرض پدید آید و بحران در مرض مزمن باشد والبته دران تب نیز بود و مریض را دران حالت روشنائی خوش نماید و در روزن و در رابسته مثل بحرانیان و در بعضی نسخ ست چو روحانیان ست یعنی همچو ملائکه و جن که ایشان خود را بمردم ننمایند یا از روحانیان مشایخ دین مراد باشند که صفت ملائکه دار ایشان ست و لهٔ رح

از فلک راه مجره مرنج	گاه کشی را بکی جو مسنج
بر پر ازین گنبد سیماب رنگ	تا رهی از گردش پرگار تنگ

المجره راه کهکشان که آنرا همچو پامال ست فلک از آسمان بسوی جنوب دنیا فلک میگردد در حکما آنرا نحس میگیرند یعنی از فلک و نحوست مجره مرنج ـ گاه کشی را بکی جو مسنج ـ سنجیدن وزن کردنست یعنی در او زیج و مقدار بسی سنه بامر الله تعالی است بر پر ازین گنبد ای فلک یعنی مقامی عالی اختیار کن و آن مقام اولیاء الله است که از فلک برترست و سیماب رنگ گفت که رنگ سیماب سپید ست مائل بسبزی در بعضی نسخ دولاب رنگست و از رنگ خصلت مرادست گویند فلان چنین رنگ دارد ای خصلت دارد و گردش فلک بر سه نوع ست رحوی و دولابی و حمائلی و آن بسبب اختلافات اقالیم در نظر رائی مینماید تا رهی از گردش پرگار تنگ ست تا از حوادث فلک و تیره دو تاثیرات او خلاص یابد و لهٔ رحمه الله

وهم که باریکترین رشته ایست	زین ره باریک خجل گشته ایست
عاجزی و هم خجلی را ببین	موی ملی این ره چو من بی ببین
بر سر موی سر موی بگیر	ورنه برون آیی چو موی از خمیر

وهم که باریکترین رشته ایست ـ یعنی قوت وهم که باریک بین و در غور چیزهای عمیق رسیده است از باریکی این راه خجل و متحیر است که بمقصد نمیتواند رسید هرگاه که وهم با چندین مصاحبت عاجز و خجل است باریکی این راه موی بموی بنگر یعنی نیک باریک پندار یعنی عجز وهم خجالت روی خود بین از ادراک این راه اما معنی اول بهترست سر موی بگیر یعنی سر رشتهٔ مقصود بدست آر ای استمساک بعروهٔ وثقی دین شریعت کن و در بعضی نسخ سر موی بگیر یعنی سر رشتهٔ این راه طلب یا بمقدار سر موئی بدین تعلق بگیر و گرنه همچو موی ازین خمیر بیرون آئی

که موی از آرد خمیر بآسانی بیرون نماید یعنی از خودی خود بیرون آی آنگاه سر رشته مقصود بدست آر وله رح

هر هنری طعنهٔ شهری در دست		هر شکری رحمت زهری در دست	

در شنویات بالا گفته هر چه در دنیاست البته معیوب است و آن ظاهر است و این بیت تائید آنست یعنی هر هنری که هست مطعون شهری است یعنی جهانیان طعنه زنند و کسی در هنر کمتر نگردد و هر چه در عیب باشد اظهار کنند و این رسم و عادت خلق است هر شکری رحمت زهری در دست که خوردن شیرینی بسیار مضر است خاصه صفرا و شکر خالی از مگس نباشد و شیرین زهر در شکر تشبیه کنند وله رح

مه که چراغ فلکی شد تمش		هست ز دریوزهٔ خود در روغنش	
ابر که جان از وی شد پژمردگیست		هم قدری بلغم افسردگیست	

غرض اظهار عیب اشیا دارد مه که چراغ فلکی ذرت است که در آسمان دنیاست و شبها زمین آسمان را روشن میدارد و دریوزه گدائی را گویند یعنی نور او از آفتاب است که نزدیک حکما ماه سنگی سیاه مصقول مانند آئینه عکس پذیر است و نور او از شمس است و در بعضی نسخ است که هست ز دریوزه ما روغنش یعنی از ما آفریده اند و نور او تغیرها داده اند که ماه و آفتاب از پرتو نور محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم روشن است ابر که جان از وی شد پژمردگیست یعنی دار وی پژمردگی جان نباتات و حیوانات و قوت روح نامیه آب است اما خوردن آب بسیار بلغم را بیفزاید و سردی را زیادت کند و نقصان اشتها شود و خاصه مرطوب را و اگر چه عیش و آسایش جانهای اکثر حیوانات در آب و از آبست اما در غرق کشتی زیان جانست وله رحمه الله

خانهٔ پر عیب شد این کارگاه		خود نکنی هیچ بعیبش نگاه	
عیب نمائی مکن آئینه وار		تا نشوی از نفسی عیب دار	
پا بدر افگن هنر از جیب خویش		پا بشکن آینهٔ عیب خویش	

خانهٔ پر عیب است ای دنیا و زمین و عرش پرکار کارگاه است یعنی هیچکس از اهل دنیا خالی از عیب نیست چنانکه بزرگی گوید شعر هنر بین باش اگر عقلت بجا است ٭ که بی عیب هیچکس جز خدا نیست عیب نمائی یعنی اظهار عیب دیگران همچو آئینه مکن طعنه مزن معیوب با مظلومان نگردی که تو هم از عیب خالی نبودی

نمی بینی که عیب می پنداری و آئینه را عادتست که هرچه بیند بروی باز نماید و نفس دم زدنست و آئینه در دم زدن تیره گردد و باید از افگنی هنر از عیب خویش یا دعوی هنرمندی مکن و هنر را ترک ده و معنی دیگر همه هنرهای خود بنمای و بی عیب شو یا بشکن آئینه یعنی بدر آئینه نفس خود را بشکن تا عیب دیگران نه بیند و عیب جوئی نکند وله رحمه الله

دیده ز عیب دگران کن فراز		صورت خود دار در عیب ساز	

فراز کردن بستن ست یعنی پای از عیب دگران به بند و در ذات خود ببین و در عیوب نفس خود نظر کن تا از عیب مردمان رستی وله رحمه الله

می نتوان دید شب در چراغ		در قفس روز توان دید زاغ	

یعنی زاغ را بروشنائی چراغ نتوان دید که شب و زاغ هردو سیاه اند و قفس روز کنایت از روز ست سبب تناسب زاغ آورده یعنی زاغ در روشنائی روز توان دید حاصل معنی آنست که از زنگ کبر حسد چشم بصیرت همچو شب سیاه شده است از ان بچراغ عقل زاغ عیب خود را نمی بیند و دیگران را عیب میکند وله رحمه

در پر طاوس که زرپیکر است زاغ که او را همه تن شد سیاه		سرزنش پای کجا در خورست دیده سپید ست در و کن نگاه	

طاوس که همه پرهاش زیباست و آن هنر اوست و بسیار است که اگر پای او زشت است عیب بد زشت است سرزنش او درخور نیست و زاغ که همه تن سیاه است و تمام عیب ست چشم سفید دارد و آن هنر ست اگر چه اندک است اگر عاقلی در هنر او نگاه کن هنر نزدیک عیب خوبتر نماید چنانکه سیاهی نزدیک سپیدی ضد است و در قصیده برده میگوید بیت ضدان لما جمعا حسنا + والضد یظهر حسن الضد + و هم بدین معنی خواجه نظامی در خسرو شیرین خود فرموده بیت بدین چشمیکه داری همچو طاوس + تو چشم زاغ بین نه پای طاوس + یعنی عاقل و هنرمند آنست که عیب جوئی نکند و هنر بیند اگرچه اندک است وله نور الله مرقده

	فی داستان عیسی پیغامبر علیه السلام	

پای مسیحا که جهان می نوشت		بر سر بازار چپا می گذشت	

المسیح عیسی پیغامبر علیه السلام والمسیح دوست و آنکه زمین مساحت کند عیسی علیه السلام را مسیح گویند که سیاحت بسیار کردی و مسیح دجال العین را گویند از سبب آنکه چشم او ممسوح ست اما او را مسیح دجال باضافت گویند و بغیر اضافت عیسی علیه السلام را و نوشتن پیچیدن و در نوردیدن ست و اینجا در نوردیدن مراد است یعنی جهاز او اسفار طی کرد و بازار قصیر بازار رخ خود بست و له رحمة الله علیه

گرگ و سگی بر گذر افتاده بید	یوسفش از چه بدر افتاده بید
بر سر آن جیفه گروهی نظاره	بر صفت کرکس مردار خوار

بر گذر راه ای راهگذر یوسف کنایت از جانست و جان از تن ضمیر در یوسفش هر یکی از گرگ و سگ است بجیفه مردار نظاره کنندگانند و در بعضی نسخ قطارست و قطار رده شتر را گویند یعنی خلق جماعتی انبوه بر صفت کرکس مردار خوار بر آن گرگ و سگ نظاره میکردند و له رح

گفت یکی وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در دماغ
وان دگری گفت بسے حاصل ست	کوری چشم ست و بلای دل است

گفت یکی از نظارگیان وحشت بفراست و این اشارتست بمردار ست تیرگی آرد یعنی زیان کند و چون رسیدن نفس در چراغ کشته گردد و تیره شود و بدانکه بعضے بوها و بخارات چشم و دل و دماغ را مضرت رساند چنانکه بخار پیه و بوی مردار و بخار تره و مثل باقلی و سیر و بیاض و بخار بعضی درختان مثل شوخط فادلحجر مغیلان و بوی از ل بخار و عفونات و غبار هوا اینهمه مضرست ازین جمله حذر باید کرد کوری چشم یعنی بوی ذالکح

چون بسخن نوبت عیسی رسید	عیب رها کرد بمعنی رسید
گفت که نقش بنه ایوان اوست	دُر بسپیدی نه چو دندان اوست

هر کسی بقدر عقل و هنر خود سخن گفت چون گفتار بعیسی علیه السلام رسید از مکارم اخلاق خود نظر در عیب نکرد که کل اناء یترشح بما فیه بلکه نظر بمعنی کرد و گفت از نقش که در ایوان اوست ای در ذات اوست چه گفت دُر در سپیدی همچو دندان او نیست که از دُر سپیدتر است یا بر طریق استفهام است که در همچو دندان اوست و له رح

وان دو سه تن کرده ز بیم آملید	زان صدف سوخته دندان سپید

ران دو سه تن اشارت بر انکار یانند که به خفیه سخن میگفتند از بیم و امید یعنی از بیم مضرت و امید نفع و صدرت سوخته کنایت از بی حیثیت و دندان سپید کردن عبارت از خندیدن است و هرگاه که صدرت را بسوزند و دندان مانند سپید شود و سوخته باعتبار آن گفت که سبب خنده شده و لله درّه نور الله مرقده

	تا نکند در تو طمع روزگار		خویشتن آرای مشو چون بهار	

که اهل روزگار منتظر صد بهار باشند و چون برسیدن او گلها شگفته شوند همه گلها شگفته و شکفته بچینند و شاخها بشکنند و این نشان انتجارست و نیز هر بهاری را خزانی باشد و هرگاه که خویشتن را مثل بهار بیارائی زمانه دست تو طمع کند برای زوال او و لله درّه

	تا از آن بسته پرده دوز نشسته اند		جامهٔ عیب تو تنگ بسته اند	

از جامه تنگ و باریک بر عفا بتمام نپاید و هرچه از افعال قبیح کند پوشیده نیست و نه در پرده افلاک است که مه در تفسیر است که چون بنده مومن گناه کند خداوند تعالی در فلک سیاه در راه و نظر ما بکه حجاب گردانند و از گفتار خود که اتجعل فیها من یفسد فیها شرمنده مانده باشند و لله درّه نور الله مرقده

	کان نشود طوق که چون چنبری		چیست درین حلقهٔ انگشتری	

مراد از حلقهٔ انگشتری دور فلک است و طوق نیز مدور است یعنی از اکثر اعمال تو در زیر اوراق این افلاک که سبب گرفتاری تو نیست یعنی تمامی تصور بسته و لله درّه

	ور نه خری بار مسیحا مکش		گر نه سگی طوق ثریا مکش	

سگ در وقت طلوع ماه از دیدن ماه بانگ کند و از آنجهت او را عاشق ماه گویند و ثریا از منازل قمر است و منزل سوم در برج ثور و در منزل ثریاست در اوایل و در آخر ماه چند طوق می باشد پس سگ طوق ثریا می باشد یعنی ماه را طوق نسبت کنند ای بدو مایل است یعنی آنچه گفته اند از برای آنست که از جمله پانزده صورت جنوبی یک کلب است آنرا کلب جبار هم گویند و ثریا را طوق او تصور کنند این منزل ثریا مقابل است و منطقه برج یعنی اگر سگ نه طوق ثریا مکش و اگر خر نه بار مسیحا مکش حاصل آنست که اگر انسانی حیوان غیر ناطق نه ممنون منت کسی مشو اگرچه او در صفت مسیحا علیه السلام متکلم و مکرم باشد و لله درّه

کیست فلک پیر شده دیوهٔ	چیست جهان رسیده میوهٔ
جمله دنیا ز کهن تا بنو	چون گذرانست نیرزد دو جو
زنده دنیا مخور اغوا چه خیز	گر توهٔ ری بخشش نظامی بریز

پیر شده و کهنی و دیو و زردیکی که در پیری مردم کور گرد و خاصه نبود که ضعیف و ناقص بود جهان رسیده میوهٔ که میوه چون رسیده شود بریزد خرابی جهان قیامت قریب شد الح

مقاله یازدهم در صعوبت این منزل

خیز و بساط فلکی در نورد	زانکه وفا نیست درین تخته نرد

در نورد بپیچ الفی چه بمعنی است که در ان شعر بپیچید و از بساط فلک جهان مراد است که بیش از مبسوط است یعنی ترک جهان گیر و عزلت گزین و معتاد است که چون اهل مجلس بر خیزند بساط در پیچند و در تخته کنایت از فلک و نرد از ستارگان است وله رح

نقش مراد از در وصلش مجوی	خصلت انصاف ز خصلش مجوی

ضمیر در وصلش و خصلش بر تخته عاید است و مراد از وی فلک است خصلت حادث و عادت و الخصله گرو در تیر انداختن بر بندند و در نرد بازی گرو کسی برد که هفتده خصل شود اگرچه حریف دوم را شانزده خصل شده باشد چون این اهفده شود و برده از ان اوضاع رود و نقش مراد است یعنی مطلقه مراد یافتن از پیوستگی فلک مجوی و خصلت انصاف از خصلت فلک مخواه ای خصلت کواکب ثابته مراد است ایشان بیشتر مراد نحس و از ایشان منفعت نباشد والله اعلم

پای درین بحر نهادن که چه	بار درین موج گشادن که چه

درین بحر اشاره بر فلک است و یا جهانست موج حادثه و نوائب است و پای نهادن کاری در آمدن و اختیار کردن و در کار آمدن همچو پای در دریا نهادن است که در حال غرق کند و بار در موج گشادن بریزد و تلف کردنست والله اعلم رح

باز به بط گفت که صحرا خوش است	گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

این تمثیل است یعنی اگرچه جهان دار بلا و فنا است اما هر که بچیزی مشغول است هم بدان شاد و خرسند است

چنانکه بط و ماهی در آب و باز و هما در صحرا اما سبب خورش باد در حالت فنا اینچ گویند ولد نور الله مرقده

ای که درین کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست

کشتی دنیا بحر فلک است خون تو در گردن یعنی البته این کشتی درین بحر غرق شدنی است و تو از سبب کالا درین کشتی نشسته ای یعنی از سبب اسباب و تمتع دنیاوی خود را غرق خواهی کرد و در مقام عقبی خواهی ماند پس خون در گردن کالای تو باشد امیر خسرو میگوید ع جان بکن اندر سر کالا که بوده بار بهتر از به سلامت بر دوش وخواجه در جای دیگر گفت ع ای که بر چرخ ایمنی زنهار تکیه بر آب کرده هشدار + موج گرد است بادبان بشکسته تو چنین خفته درین کشتی + ولد نور الله مرقده

گنج امان نیست درین خاکدان
مغز وفا نیست درین استخوان
آنچه درین مائده خرگهیست
کاسه آلوده و خوان تهی است

اما گنج در خاکدان جهان نیست که فانی است و خاکدان عبارت از دنیا و استخوان استعاره از افلاک است که هر یکی از ایشان تهیست و از مغز مقصود خالی آنچه درین مائده خرگهی است مائده نعیم دنیاوی خرگه افلاک کاسه آلوده از آنکه نعیم پیشینگان نخورده اند و کاسه آلوده و خوان تهی مانده و یا خود کاسه در آلایش دارد و از نعیم حقیقی تهی که فانی است و آلوده از شبهات نیز است و خرگاه سلطان محمد شاه بن تغلق شاه نور الله مرقده خرمگاه نام کرده بسبب کراهیت لفظ خرگاه از آن روز باز در دیار دهلی خرمگاه میگویند ولد نور الله مرقده

هر که ازین خورد دهانش بسوخت
هر که بد گفت زبانش بسوخت

هر که در خوان مذکور بطمع خوردن دید دهان او بسوخت و هر که نام خوردن بد گفت زبان او بسوخت یعنی فلک خوانی گسترده اما کسی را سیر خوردن و بمراد دیدن نداد از غایت خست کینه چنانکه گویند
از گفتن آن زبان بسوزد ولد رح

هیچ نه در محمل و چندین جرس
هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد
کاسه سر حلقه انگشت کرد

محمل از چوب سازند و بند جامه گیرند بالای پشت شتر باشد یک گز از آن بلند و آن نوعی از کجاوه است

الا آنکه کجاوه یا بپهلوی شتر باشد و دو کس نشیند و بلند بود و شتران قافله را جرس می نهاد تا مطایا از آواز او خفتا روند و هر که جدا افتد از آواز آن باز در حال پیوندد و اهل دنیا نیز بسبب زمین از جهان مسافر اند و قافله دنیاست و محمل او تهی است که فانی است که چندین جرس می شعب طالبان است هیچ در کاسهٔ دنیا و چندین خلق هیچ کس درین کاسه چسپیده هرگاه از آن کاسه سر یک انگشت خورد آنچه از نعیم دنیا و می تمتع گرفت تا کاسه سرا او را دنیا حلقهٔ انگشت خورد او انگشت و مغز سر او کردانی را هلاک کرده مقبره مردان چون انگشت ریوست بپزید کاسه سر همچو حلقهٔ انگشتری گرد نماید یا آنکه حلقهٔ انگشتری گرد نماید ارحم

نیست همه سال درین ره صواب — فتنه اندیشه غوغای خواب

نیست همه سال یعنی در دنیا که راه آخرت است خواب نیست که پیوسته در اندیشه فتنه باشد که چندین عقبات در پیش است و نه غوغای خواب یعنی نه غفلت بودن پیوسته صواب است بین الخوف و الرجا باید بود و که

روزن این خانه رها کن بدود — خانه فروشی بنه و زان چه سود

روزن و خانه برای درآمدن روشنائی و بیرون آمدن دود و غبار نهند و این خانه اشاره بر دنیاست که خفا دارد و غبار جهان حوادث و مصائب آن خانه فروشی تجرید از تعلقات دنیاوی است و غارت کنانیدن خانه و اسباب آن چنانکه بعضی اهل ترک کرده یعنی اگر برای همه دنیا با منفعت دنیاوی است همچنین اجر از

که چه سود که کلاه اشرفوا دل الاشرفوا افرماست

خط بجهان درکش و منزل ببر — دور شو از دور و مسلسل ببر

خط کشیدن محو کردن و ترک داشت و در خط شدن مطیع و رام شدن و متفکر گشتن نیز است و اینجا معنی اول مراد است حاصل آنست که ترک جهان گیر و پندار که محو کردی تا از اندوه او ایمن باشی و در لفظ دور تجنیس مختلف است راه تو ای راه آخرت که بعید است و در سفر بعید وداد باید و ترک راه استعداد است و توشه و استعداد این راه متابعت شریعت و اعمال نیک است خاصه درین بادیه اشاره بر دنیاست که بحوادث و آفات مملوست و یا آن عذاب گور و عقبات قیامت در پیش دیوسار مردم سار و خاکسار دیوسار یعنی همچو دیو رهزن مردم دوزخ محروم کش صفت بادیه است یعنی در گل میکشند و تشنه چو ارست تشنی

هلاک کنند و آبی ندهد وله رحمة الله علیه

کباب جگر چشمهٔ حیوان اوست ... چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

صفت بعد صفت است دنیا چگونه بادیه ایست که آب جگر خلق او را خوردن بمنزلهٔ آب حیوان است و بدانکه جگر همچو خون بسته است و خانهٔ خون و اقسام خون است که خون همهٔ اعضا از جگر رونده است و چشمهٔ حیوان چشمهٔ آب حیات است چشمهٔ خورشید یعنی حرارت جسم خورشید یعنی در هوای گرم نمکدان جهان آن نمکخوار است غرض بیان صعوبت بادیه است وله نور الله مرقده

شوره که آن بی نمکان زهر آب ... شور نمک دیده دران چون کباب

شوره و آن بادیه بی نمکان ای فاسقان چنانکه زهر آب است و هر سرزمین شوره زار که از دور بحیرهٔ آب نماید و آب نباشد شور نمک شوریست دیده دران چون کباب ای چنانکه کباب نمک را بیند که در کباب نمک زنند شور نمک دیده صفت بادیه است وله رح

آب شد از بس نمک آب گون ... زهرهٔ دل آب و دلی زهر خون

یعنی روندگان تشنه را دران بادیه آب سراب که آب نموده آب شده و دران بادیه از نمک همچو آب زهرهٔ دل که مردم را از هیبت و وحشت چیزی زهره آب شود یعنی مردم را از هیبت آن بادیه زهرهٔ دل آب شده دل زهره خون گشته و در زهره یعنی تلخه چون نمک افگنند همچو آب سرخ گردد وله رح

در صفت این بادیهٔ دیولاخ ... خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

دیولاخ زمین سخت که دران سبزه و ریگ رسته باشد و مقام دیو را نیز گویند چنانکه سنگلاخ زمین سنگزار و در بیابان و صحرا که از گرمای نفسها برمی آید چنانکه در نظر بینند همچون نقش نقش نماید یعنی از اندیشه دنیا خانهٔ دل تنگ شده و غم دل از هول مرگ و گور و قیامت فراخ گشته یعنی بسیار شده وله رحمة الله

تا بود این هیکل خاکی عنبر ... پای نیابیت سپرد روزگار

هیکل بنای رفیع است و اینجا تن مراد است و بپای سپردن پامال کردن است یعنی تا تو زنده خواهی بود حوادث روزگار ترا پامال خواهد کرد وله نور الله مرقده

زیر کف پای کسی را مساز	کو چو تو سر دست بسی زیر پای

کف پای شدن عبارت از خدمت تملق کردنست یعنی با کسی تملق مکن که همچو تو بسیار از ایجاد عنصر دیده است گرد و له

کس به جهان در به جهان جان نبرد	هیچکس این رقعه به پایان نبرد

رقعه پاره کاغذ بسیار و رقعه شطرنج را گویند یعنی هیچکس در جهان جان از بیابان مهلکه دنیا بسلامت نبرد و هیچکس بساط دنیا را به پایان نبرد یعنی تا آخر دنیا زیست که بیش از آن رحلت کرد و له نور الله مرقده

آنکه مقام تو نباشد مقیم	هیچ گهی شد چه کنی جای بیم

المقام بفتح میم جای ایستادن و شمارگاه قیامت و المقام بالضم اقامت کردن و جای اقامت این اشعار زیرنهاد است چون مقام تو نباشد و چون جای بودن تو نباشد هیچ گهی شد که در آن هم نقل است چه کنی جای بیم است یعنی گمان اقامت چه کنی و له نور الله مرقده

داستان مؤبد صاحب نظر

موبد از کشور هندوستان	رهگذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط	مملکتی دید مزور بساط

موبد پهلوی دانشمند مغان و دانا را گویند و کشور اقلیم و المرحله راه و منزل و المنقش نگاشته و الرباط جای لشکر و سر حد از حرب و کاروان سرای و التزویر آراستن یعنی موبدی از هندوستان سفر کرده گذارش در بوستان افتاد و مرحله بدین صفت دید بوستان با نام ولایت است یا بوستان حقیقی مراد است

مثل ابیات دیگر و له رحمه الله

غنچه چون بسته چو گردون کمر	لاله کم عمر زخود بیخبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ	زرشکر آمیخته مل تنگ تنگ

صفت بوستان است مرحله صفت غنچه چون بسته یعنی گل در آن بوستان غنچه تر نیزه های خاران همچو گردون کمر بسته و میان غنچه بسته همچو قطعات سرخ پیدا شده با از غنچه گل لعل بوده و لاله کم عمر از آنکه زود پژمرده میگردد و اندک بقا دارد یعنی چون لاله کم عمر بیخبر است از دلبستگی عشق خود بیخبر چمن گلزاری که در میان باغ باشد رنگ رنگ یعنی انواع گلها و یا چمن شگفته مل آرا

از عمل زان خمر سیست که از انگور یا خرما سازند و شکر و قند بگی سست و از شکر خمر گلشکر مراد است و اینجا طبری مراد است و نگنگ تنگ بحنی بسیار و مراد از چمن ماه در بوستان قطعات شکر است که در گلها باشد و زشور از آن چمن سیار زدند و لمه رحمه الله

	زلف بنفشه رسن گردنش		دیدهٔ نرگس درم دامنش

و گل بنفشه کبود و سیاه باشد یعنی از غایت کبودی با گل سیاهی بهم و سبب لطف از آن تشبیه کنند که در سیا بنفشه تار های پیچیده موی باشد ضمیر گردنش عاید بر بنفشه است و در دامنش عاید بر نرگس نرگس را از دیده و درم تشبیه کرده اند و لمه رحمه الله

	پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت		دیده همی چند بر آن سو گذشت
	زان گل و بلبل که در آن باغ بود		تا گذشت از زغن و زاغ دید
	دوزخی افتاده بجای بهشت		قیصر آن قصر شده در گذشت
	سبزه به تحلیل بجا ماسی شده		دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده

از پیر همان صوبه مراد است و روضه مرغزار و مینو بهشت زان گل و بلبل که در آن باغ دیده بود زغن و زاغ دید و آن باغ را بهشت گفته بود بعد خرابی دوزخ گفت و پادشاه را در روم قیصر گویند چنانکه پادشاه را در مصر عزیز گویند و در ملک عرب ملک و در عراق کسری و در شیراز اتابک و در هند و هندوستان پادشاه و اینجا از قیصر والی آن محله مراد است مگر آن والی چه دیده که جای او را گذشت گفت و گذشت جای پدید چه و دانست و خاکدان آن نیز گذشت گویند التحلیل پس بجای فرو ماندن گریختن و در اصطلاح حکما تحلیل گداختن و آب کردن است یعنی آن سبزهٔ بوستان از فرو ماندگی و پژمردگی بجای گشته ای ناچیز شده دستهٔ گل ای نهالهای گل از خستگی خار ها گشته و لمه رحمه الله

	پیر در آن تیز روان بنگریست		بر همه خندید و بخود برگریست

در آن بوستان و در حالت تیز رفتن و تعجیل رفتن یا در حال رفتن در آن بوستان تیز بنگریست یا تیز روان یعنی نابودی رفتن و بر ناچیز شدن آن گلها نگریستن ای بنظر عبرت و با معان بنگریست بر همه خندید ای بر همه گلها و طیور که مدبر و دمن شدند و بر خود گریست که مرا هم ناچیز باید شد و لمه نور الله مرقده

گفت که هنگام نمایندگی — هیچ ندارد سر پایندگی
هر چه بر از خاکی و آبی کشد — عاقبتش سر بخرابی کشد

گفت ای موبد هنگام نمایندگی ای آراستگی همه نیکو نماید و هیچ یکی از دنیا وی پایندگی ندارد و هر چه از خاک و آب زاید عاقبت او را خراب و ناچیز گرداند و له رح

چون نظر از بینش توفیق ساخت — عارف خود گشت و خدا را شناخت

یعنی آن موبد نظر بینائی را توفیق یافت و مسلمان شد عارف خود ای شناسنده نفس خود گشت و خدا را شناسند کما قال من عرف نفسه فقد عرف ربه و له نور الله مرقده

کوش کز آن خواجه غلامی رسی — تا چو نظامی ز نظامی رسی

خواجه غلامی محتمل دو معنیست یکی آنکه ایام میان دو زمان مستدام گاهی غلامی باشد و گاهی خواجگی یعنی گاهی فقیر و گاهی توانگر و هرگاه که از ریاضت قهر نفس کنی از این هر دو بری و بیت دوم نیز بدین شعر است و آن ظاهر است و معنی دیگر آنکه گاهی عوض خواجگی سکینی و گاهی غلام نفس خودی کوشش کن که از این هر دو بری باشی تا چون نظامی از نظامی ای از خودی خود با خلاصی یافت تو هم خلاصی یابی و له رحمه الله

مقاله دوازدهم در وداع این منزل چهار حد یعنی این عالم

خیز و وداعی بکن ایام را — از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن — خوشتر ازین حجره دری باز کن

وداع بکن ای دنیا را ترک ده و توشه آخرت بساز و این دام اشارت بر دنیاست که دام شیطانست و از پس دامن فکن یعنی از وی اعراض کن و پشت ده تا در دام مفتی و صیاد نیز در حالت ... از پس دامن انداز و پس دامن گفت تا دورتر افتد و اگر گفتی عقب خود انداز نزدیک بودی مملکتی بهتر از این یعنی آن آخرت و از حجره دنیا در دست از تنگی و تاریکی حجره گفت و له غفر الله ذنوبه

چون دل و چشمیت بره آوردمی — ناله و اشکی بره آوردمی
تا بنهی تخم که درین گل زنی — لاف ولی نعمتی دل زنی

چون دل صفا شد چشم از که ته تری باز ایستاد و هر دو سر در راه مستقیم نهادند و رسمیست چون از سفر یا از مقامی بعید بیاید بعزیزان و دوستان خود ره آورد که آنرا تحفه و ارمغان هم گویند ناله و اشکی ره آورده بر ناله از سوز دل و اشک از آب چشم که دل از ندامت گناه بسوزد و از بیم حق تعالی آب از چشم رود و این دلیل قبول توبه است ره آورده و ره آورده تجنیس است و ذو قافیتین نیست تا بکی تنم که بر این گل زنی از نم سرشک چشم که بر گل زنی چو دزنی ای از صاحبدلان شوی و ولایت یابی گریه از رقت دل است و لذرج

گر شتری رقص کن اندر رحیل	ورنه بفگن تنه در پای پیل

الرحیل کوچ کردن و بفتح رحیل ای قومی علی السفر چون بوادی و دره دراز پیش آید بارهای گران بر شتران مست نهند و شتربانان سرود میگوید و شتر را می راند شتر از آن آواز خیان مست میشود که از مشقت راه و تشنگی و بار بسیار غم ندارد و بنشاط تمام رقص کنان مراحل وادی قطع کند یعنی نفس را همچو شتر ریاضت ده تا در زیر شرع اگرچه راه مخوف است خویشتن بنشاط برد و ورنه بیفگن به در پای پیل چون بپیل کشتن آدمی پایمال زند نخست بوی خام نا دیر کنند و آنرا دیگه گویند و در پای پیل یعنی و پیش او گفتند در آن در آرند تا به پیچ در آید گاهی پای بران می نهد و گاهی بخرطوم می اندازد و بازی میکند تا این پایمال زند یعنی اگر نفس را ریاضت دهی همچو شتر نیز آنی ده در پای پیل افگن یعنی نفس را در کشتن جدا تا تا بی ای نداو بازی تلقین بکن که ادهمین فی ابو و لذرج

چونکه ترا محرم یکدی نیست	جز بعدم بازشدن روی نیست
طبع نوازان ز طریقان شدند	باکه نشینی چو رفیقان شدند

یعنی ترا هیچ یاری نه که او را از محرمیست این راه ستر معانی باشد شاید همه محرمان خبر رسیده اند پس جز بعدم بازشدن چاره نیست یعنی عزلت گرفتن و خویشتن را از مردگان تصور کردن که هو توقبل ان تموتوا و

بیت دوم تائید این بیت دال بر نور انشد مر

به که شود مرد دل بی هنر ناک	روشنی آب درین تیره خاک

یعنی آن بهتر که دل بی هنری روشنائی که در صفا مثل آب است در تیرگی این خاک که زمی آلا است ببنای ملوث

تجرید یعنی دفا رصفا در اهل دنیا کمتر مانده است و له نور الله مرقده

تا رسد تفرقه زراه پیش … تفرقه کن حاصل کالای خویش

تفرقه رزو منوت است که از انتظام جمیع امور تفرقه می اندازد و تفرقه کن یعنی منتشر ضعت عالم و له نور الله مرقده

چو فلک آری طلب از دل کنی … تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چونکه شدی بسته این دامگاه … رخنه کنش تا بدر آیی ز راه

کاین خط بیهوده بسی در چه‌ایم … ره ندهد تا نکشد تا دو نیم

چون در اهل دنیا وفا نیست بر فلک آری ای همت بلند و علو مرتبه طلب اگر طلب ال له از ینجا نه حاصل نتوانی کرد که تو درین دامگاه مقیدی این دام را رخنه کن و از دام دنیا بیرون آی این خط بیهوده باشد خط دائره فلک نیز با هم پیوسته است با دنیا هم در پیوسته است تصور و سر ما بی هم ایم در پیوسته را تا دو نیم نکشد بر گذر راه ندهد و شکافتن فلک عبارت از ترک وابستگی دنیا و نگشاده نگه گلید شباهت

تفریق در ریاضت و مجاهده و له نور الله مرقده

زخم گهی تیغ منقط مباش … از خط این دائره درخط مباش

گر زخط روز و شب افزون شوی … از خط این دائره بیرون شوی

منقط چیزی با نقطه و چرخ منقش را باعتبار کواکب ثابته گفت و زخم که از سبب جوادث و تغییر ثابته نحس است و از خط این دائره الگی گردش او و درخط مباش ای درخط بودن مراد از شدت و تطبیع و منقاد شدن است و در حیرت و تنگی بودن است. و خط را نیز مراد است یعنی خط محور روز و شب از گردش فلک و طلوع ماه و آفتاب است و در حکم الزمان افزون شدن و منتهی باشد که برابر فلک باشد و تحت گردش او نباشد و این معنی بر کلیت و ریاضت و تهذیب اخلاق که بر فلک این معنی نیست ولیه حج

شهر ملو و دیده مرد و دشمن … خویشتن از جاه نگهدار از آتش

یعنی شهر یعنی دنیا قیمت از حقیقتی شهر است تا خود را از جاه و بلای میاحضی آفات دنیا و بقدر وسع نگاه دارد و خفیه روز تا که فتنه ها بی حظ نفس و فکر نکاری کند اگر چه بسیار بود ناپدید کرد اهل خرد معذور باشد و له حج

رخنه کن این خانهٔ سیلاب‌خیز		تا بود وقت فرصت راه گریز	

سیلاب‌خیز مقامی را گویند که دران مقام سیلاب که بهار برشکال است سیلاب خیزد و خانهٔ سیلاب‌خیز دنیاست خانه‌ای که سیلاب‌خیز باشد زود خراب گردد و مراد از سیلاب حوادث دهر است و نفس و تن برگ است رخنه کن یعنی تدبیر سلامتی خود بکن و دری دیگر بساز تا بوقت سیلاب ازان راه بیرون توانی شد و غرق سیلاب دنیا نگردی والله اعلم ولله رحمة الله

روبه یک فن سخن سگ شنید دو رگهیش نه که شد در راه گیر		خانه دو سوراخ از بهر چه گزید دو ده این خانهٔ روباه گیر	

تائید این مثنوی نظیر روباه است که روباه از بیم سگ خانهٔ خود را دو سوراخ سازد تا اگر یکی را سگ بگیرد از دیگری بدر شود و بدین حیله خلاصی یابد اما چون آدمی با سگان بسیار قصد او کنند این حیله هم سود نکند ضمیر در گهیش بروباه است و روباه را این آگهی نه که در دیگر راه سگان ایستاده چه روباه از در دیگر بجهد بدست سگان گرفتار گردد حاصل آنست که از هیبت خود مردم را باید که در کارها حزم کند اگرچه قضا در حزم هم برنگردد ولله رح

عهد چنان شد که درین تنگنای گر بشکنی عهد الهی کنون راه چنان رو که زجان بی بده		تنگدل آئی و شوی باز جای جان تو از عهده کی آید برون برده چنان زن که جهان بی بده	

چون خلقت وجود آدم صلوات الله علیه تمام شد روح را فرمان شد تا در قالب مبارک او درآید و روح را با عالم قدس انس بود و قالب سفلی و تنگ و تاریک دید ترسید باز فرمان شد تا درآید بنالید و گفت بار خدایا مقام تنگ تاریک است و سفلی باید ازین مقام بیرون خواهی ورد فرمان آمد درآی باز بیرون خواهیم آورد آنگاه درآمد حاصل طبت روح آنکه عهد ترا در حالت آمدن خوش نمی آمد امروز از همین مقام بیرون شدن اگر خواهی که بیرون نیائی و عهد شکنی نشاید که عهد با الهی عهد بزرگ است و بیرون خواهند برد ز جان [illegible] بوده اند و بجز م هشیاری که در راه است [illegible]

بپوشیده والله اعلم بالصواب ولرح

زیر نشین تا نشوی پایه پست | پیش منگر تا نشوی سایه پست

زیر نشین یعنی در کار دنیا ملازمت و حزم کن تا بلند مرتبه شوی و پایه تو پست نگردد و در کار آخرت بالا
مرتبه قانع مشو از طاعت و ریاضت علوم مرتبه پس منگر یعنی در ادنی مرتبه از خود مبین که زیادتی مرتبت
و مقام مثل مقام اوجی تا همچو سایه پست نشوی ولرح

هم بصدف ده گهر پاک را | باز ره و باز رهان خاک را

گهر پاک استعاره از روح است و صدف از مناسب گوهر است باز ره مخاطب روح است یعنی از تعلقات
دنیا جمعی باز ره و تن را هم از میل معاصی برهان ولرح

دور فلک چون تو بسی در گذشت | دست قوی تر ز تو بسیار هست
بو العجبی ساز درین دشمنی | تاش نمائی بزمین افگنی

چه تو از جنس آدمی که قوی دست تر یعنی محب و قدرشان از تو بیشتر دشمنند بعاقبت فنا شدند بو العجبی ساز بو العجبی
بازیگریست یعنی بازیگری کن و حیله ساز تا این دشمن یعنی فلک از نائی بزمین افگنی ای مغلوب گردانی
و تو از طلب ریاضت سرد مکن و غافل نباشی ولرح

اوکه درین پایه هنر پیشه هست | از سپر و تیغ و کمی اندیشه هست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ | با کشش عشق تو هیچ است هیچ

او اشاره بفلک است در عداوت بر فلک علوی و در جنگ تیغ او شهاب و سپر او آفتاب یا ماهتاب است
نجیبیست که از کسب و هنر پیشه است زیرا که بی هنر باشد با آنکه اسلحه دارد از وی چندان التفات و اندیشه نباشد
مار مخوان بلکه رسن پیچ پیچ دان از وی مترس اگر در کار دین تو داری و عاشقی تو هیچ آفت نتواند رساند ولرح

در تو هم آن شیشه چه با سنگ هست | با کشش کی باد تو ازین شکست

فلک از رنگ و صفا شیشه نازک باشد و از آسیب باد هم شکسته شود شکستن فلک ترک تجرید است و آسیب باد
قیامت خواهد شکست یعنی خدا ایجاد کند و الله اعلم بالصواب ولرح

سیم کشان کآتش زر گشته اند		دشمن خود را بشکر کشته اند

سیم کشان آنکه سیم را کشند یعنی صرف کنند و سبز را اهمال باشند و هم آنست که قلندر را از آن سیم کش گویند که سیم را در حال بمصرف رسانند و انفاق کنند و آتش او را فرو نشانند و دشمن خود را بشکر زنده دارند و او را بسخن شیرین
فریفته را از خود دفع کرده اند نور الله مرقده

داستان دو حکیم صاحب تنازع

بود دو حکیم از سر همخانگی		شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود و دوئی بر نتافت		ملک یکی بود دو ولی بر نتافت
در طمع آن بود دو فرزانه را		کز دو یکی خاص کند خانه را

از دو حکیم دو طبیب مراد اند که اطبا را حکما گویند از سر همخانگی از سبب قرابتی یا قرب جوار یا سکونت یک قبیله یا همکاری که التقاضی لاسیما القاضی شد سخنی چند ز بیگانگی از معنی الفت عداوت لاف منی هر یکی را دعوی انانیت بود که انا ولا غیری میگفت و فرزانه حکیم دانا است کز دو یکی خاص کند خانه را یعنی یکی باشد و دوم از مقام نافع

چون عصبیت کمر کین ببست	و الصح حجره ز بیم دو خصم آهنین ببست

العصبیة ارتباط از سوی پدر یستوی فیه الواحد والجمع والعصبة الجماعة التی ینسب الی العصبة والتعصب منسوب کردن
کمر کین ببست یعنی با همدیگر در بند کینه کشتی شدند این هم است یعنی برای یه دخت حجره یکی نه درانگی تعصبی کرس بدین گرفت

هر دو بشبگیر نوائی زدند	و الصح	خانه فروشانه صلائی زدند
کز سر ناساختگی بگذرند		ساخته خویش دو شربت خورند

در جمیع فرهنگ نامها است که شبگیر صبح است نوائی زدند یعنی مقالتی کردند خانه فروشانه صلائی زدند صلا زدن
ندا و دادن است خلق را برای چیزی و خانه فروختن عبارت از مجرد شدن غارت کنانیدن اسباب خانه است
چنانکه بعضی اولیاء الله خانه ترک کرده اند و خرابات نهر کنند یعنی هر دو حکیم بسبب از جان و مال خود خاستند
برین قرار شد تا هر یکی شربتی سمیم سازند و یکدیگر را بنوشانند تا یکی از ایشان هلاک گردد و الصح

خصم نخستین قدح زهر ساخت		کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت او راست آن شیر فرد ‌ ‌ ‌ زهر بباید شکر آسان نخورد
نوش گیا سخت و بید درشت ‌ ‌ ‌ پس گذرد زهر به تریاک نست

العفن صاحب عفونت شدن و تباه شدن و ... که عفنی صفت زهر است یعنی از ... فساد آن ... سنگ سیه که سخت ترین احجار است ... شربت آن از حکیم ... بباید شکر ای بقوت شکر زهر ... نخورد و نوش گیا گیاه و زندگانی است و تریاک عربی تریاق ... که آن دافع عمل زهر است و لیه نور الله قدره

از چمن باغ یکی گل بچید ‌ ‌ ‌ خواند فسونی و بر آن گل دمید
آن بعلاج از تن خود زهر برد ‌ ‌ ‌ وین بیکی گل تنها هم بمرد

در حکیم دوم چون زهر اثر نکرد افسونی خواند و بر گل دمید و بدان حکیم داد او بمرد که در اثر نباتات عظیم است بعضی گویند وهم است و وهم نیک مؤثر است والتوهم ... گمان بردن ... رحمه الله

بر مه و خورشید میاور وقوف ‌ ‌ ‌ بر مه و خورشید شکی ... کسوف

میاور وقوف ای در نور و ضیا و تاثیرات ایشان نظر مکن که همه بفرمان الله تعالی است و چون ایشان وقوف ای اعتقاد نکردی گویا که ایشان شکستی والکسوف گرفتن آفتاب و الخسوف گرفتن ماهتاب و خسوف بمقدار راس یا ذنب است و کسوف در اجتماع نیرین شود و آن در روز ... ماه باشد که جرم ماه آفتاب را حائل میشود و نور آفتاب ماه را باز میدارد ... آفتاب است قدس الله روحه

کین مه زردی که برین ... گهستا ‌ ‌ ‌ غول ره عشق خلیل الله است

مه زردی که زرد رنگ است و خود را سپیدی ... که ماه آسمان دنیاست که مقام قمر است و غول ... که مردم را ... و تنها مانده را در بیابان آواز ... کند و غول عشق خلیل الله است از آن گفته که در حالت سفر چون ابراهیم علیه السلام بیرون آمد شب بود ... گفت این ربی ... چنانکه در قرآن مذکور است ... نور الله قدره

اشک فشان تا بگلاب امید ‌ ‌ ‌ بستری از لوح سیاه و سفید

اشک فشان یعنی از خوف حق تعالی گریه کن تا بدان امید ... سیاهی و سفیدی ...

در سفیدی و سیاهی شب و روز گناه کرده‌ام یعنی تر دامنی و محو و پاکی یعنی که بیشتر در محو گردیدن [illegible] ولہ غفر الله له

مقال سبز و سرخ در شکایت شالی [illegible]

پیری عالم ز گردش تنگ نیست	تا نترسی بیچ ازین زنجیرش

پیری عالم از کهنگی و دیری یا تنگی که زندان سوسنان است و از تنگی و مصاحب زنالی شود در محزون تنگ نماید و ضمیر در گردشش به عالم است چون از تنگی او جبر یا [illegible] شده که ظاهر [illegible] در درون تیره است و بعضی سیاهی ظلمت و راحت تنگی گویند که [illegible] باشد ولہ رحمه الله

بر کف این پیر که بینا خوش است	دسته گل می نگرد آتش است

این پیر اشارت به جهانست و بینا چون ظریفان را گویند بینا دش چون چشمه است از رنگ آمیزیها دسته گل می نگری از اسباب شادی که خارج و نمایند [illegible] آتش است یعنی در ظاهر همچو دسته گل نماید در آن آتش است و بار آتش دوزخ اندازه است و بعضی [illegible] دسته گل آتش [illegible] اندر [illegible]

چشمه سراب است ز بینش مخور	قبله صلیب است نمازش مبر

سراب زمین شوره‌ستان که از دور همچو آب نماید و نباشد و صلیب آنست که آن را چلیپا گویند و آن چوبی [illegible] است که ترسایان در گلو آویزند چنانکه برهمنان زنار و سبب وضع صلیب آنست که چون عیسی صلوات الله علیه به آسمان برداشتند و دشمنان قصد قتل عیسی علیه السلام کرده بودند چون او را نیافتند طبیبی که شبیه عیسی علیه السلام بود بر دار کردند و ترسایان که در دین عیسی علیه السلام بودند صورت عیسی را صورت دار ساختند و بر گردن خود آویخته صلیب نام کرده ماند و بعضی چلیپا گویند و چلیپا [illegible] و زرتشتیان آفتاب و آتش می پرستند نماز پیش [illegible] حاصل آنست که چشمه سراب است جهان [illegible] بنماید نماز مبر که صلیب است یعنی توجه به جهان مکن که ظاهر آراسته نماید و باطن [illegible] ولہ رحمه الله

زین همه گل بر سر خار [illegible]	گر همه [illegible]

زین همه گل یعنی مخلوقات تو تعلق به خار [illegible] [illegible] که گل [illegible] بر سر خار [illegible] [illegible]

یا آنکه از همه گنجهای دنیا ترا چاری نیز حاصل نیست - گر همه هستند تو باری نهٔ - در کار عملی تو مشغولی یعنی اگر همه در کار و عمل هستند تو باری نهٔ والله

چون شبی زانچه طمع کرده	آن برے از خانه که آورده

یعنی چگونه اسباب دنیاوی را که در وی طمع کرده و ملک خود بنداشته آن بری از خانه یعنی از عدم که از آنجا مردم می آیند چیزی نمی آرند بس تهی بروند والله اعلم نور الله قبره

خانه داد و ستد ست این جهان گرچه یکی کرم ابریشم گرست	کین بهر حالی و بستانند آن بازیکی کرم ابریشم خورست

جهان خانه داد و ستد است این معاملات ست یکی یکبار دهد تا چیزی به هرحال دیگری آنرا بار ستاند و عاقل نیست که داد و ستد برای آخرت بکند که الدنیا مزرعة الآخرة و دو بیت دوم برای تائید ست کرم ابریشم کرم پیله است دیگر خود ابریشم می تند و چون مرتب شود در حال آن کرم را از پیله بیرون نشانند و ابریشم میکشند و اگر نکشند ابریشم را پاره کرده بیرون پرد اما از کرم ابریشم خورده ابریشم و کرم دیگر ست که جامه ابریشم و پشمینه افتد حاصل آنست که یکی شفقت بسیار جمع میکند و دیگری از دارش یا غاصب آنرا میخورد و اگر وارث آنرا بمعصیت صرف کند برد و بر و مشکر گرد و پس خرج او هم از آنکه آنرا کرم جامه فرسوده کند

شمع کن این زر دگل جعفری	تا چو چراغ از گل خود برخوری

یعنی چون شمع روشنائی مال بخلق برسان و زر دگل جعفری کنایت از زریست که زر جعفری نوعی از زر خالص منسوب بجعفر و چراغ را گل از بسیاری روغن افتد و آن بمنزله عطا ایست شمع چراغ از روغن ست والله

تن شکن و تنه دری گو مباش	زر شکن و ششسری گو مباش

تن شکن ای وجود خود را از ریاضت بشکن از مردگان تصور کن نه دری گو مباش نه دری از تن مراد آنست که در تن مردم نه سوراخ است بینی دو سوراخ دهن یکی و دو گوش و دو چشم و دو اسفل و بعضی دهم سوراخ ناف را گویند که منفذ روح است اما دران اختلاف ست و از شکن یعنی صرف و بذل ششسری زر خالص و کامل عیار است چنانکه جعفری و مغربی و سبب نسبت ششسری آنست که سکندر فیلقوس یونانی زرین از ملک عجم آورده بود که ششسر داشت آنرا بگدازانیدند زر خالص کامل عیار آمد ششسری بدان منسوب شد والله

پای کرم نیز بر سر نه ز دست — تا نشد آمیخته چون زر بدست
زر که بر وی سکه مقصود نیست — آن زر و مس پنج بنقش شکست

ای بانی بخشش زر را زیر پای آر و پامال کن و هیچ خاک پای شمار تا نشد آمیخته چون زر بدست پس بدست در مصرع تقدیم و تاخیر است یک لفظ بمقام پس است بقیام قرینه مقدر است یعنی ترا از دوستی زر هیچ پس بدست زر هیچ آمیخته که باشد که تعلق عین آن باشد و هیچ نکته مقصود ای حصول مقصود نیست زر آن را جمع کردن و صرفه خراج است و حصول مقصود نیست که حفظ بدن و ایصال نفع کسب نیکنامی بود و زر را که بدارند و صرف نکنند زر و زر پنج هر دو یکی اند یا هر دو زر دارند و هر دو سنگ اند والله اعلم

سکه زر چونکه با آهن بر زند — پادشاهان پیشه آهنگر زنند

مهر زر و نقره با آهن میسازند آن دو قطعه آهن است که در آن هر دو قطعه بقیاس رسم پادشاهی ساخته و مقلوب نقشته و نقره کرده و قطعات مدور ساخته از زر یا نقره میشوش در میان آن میدارند و از بالا که میزنند سکه درست بر آید پس ملوک آهنگر باشند چونکه سکه با آهن میزنند والله اعلم

ساخته از همت قارون کلاه — از سر آن رخته فرو شد بچاه
بار تو شد تا بسر تست جاه — بارگیت شد چو نهی زیر پاش

ساخته از همت قارون کلاه قارون از اقارب موسی بود علیه السلام و از و اکسیر آموخته بود خیال آن ساخت که کلید خزائن وی شصت خروار بود و در آن خاکساری دیسی افتاد و دعوی سروری کرد و کلاه زر او وضع کرده بر سر نهاد تا بانگاه که در زمین فرو برده شد یعنی کلاه در پیش تو بار شد با سر تست اگر زیر پای آری یعنی نشکنی و تخجیل نبزر که بارگی تو باشد و بارگی اسب بارگیر را گویند والله اعلم

زر چو نهی روغن صفرا کنست — چون نخوری میوه که صفرا نیست

روغن وی را دو مشته که از تباه شده و خوردن صفرا انگیزد و چون مرهم جراحت بکار دیگر کمتر آید زر را چون ذخیره کنی و نخوری نبزر که روغن صفرا شده و از فکر حفاظت در هم لطف و از فقهاستی بکیرد اگر بخوری نبزر که میوه است که دافع قوت صفرا باشد مثل انار و لیمو که شیر بزرگ آید والله اعلم

زر کننده مشرق بر افشانده اند — پیغمبران مغربش خوانده اند
مغربیان آن قوم بسنجار شمن اند — مشرق و اهلش بسنجار شمن اند
هر چه آن مشرقی صبح و دام — مغربی شام ست تابند شام

زر ده مشرق بیشتر خیزد و هم از کان و هم از ریگ بعضی چه بواسطهٔ آفتاب را از زرفشانی شعاع از مشرق است که در مغرب آن قوت شانی باشد و اهل مشرق سجود و سخا مشهور اند و اهل مغرب بخل و زرر المغربی صفت کنند که در مغرب اهل حکمت بسیار اند که هم زر سازند و هم عیار را افزایند اما از غایت بخل به زر بخشند و نه کیمیا آموزانند هر چه در مشرقی صبح و ام مشرقی صبح آفتاب است مشرقی صبح گفت که قرب صبح و دم طلوع اوست و ام ای قرض و هر از نور خود جهان را باز چون آفتاب غربی شام شود از تاثیر بخل اهل مغرب داد خود را بقیت از شام باز ستاند و جهان را تاریک گرداند و معنی دیگر آنکه هم صبح روشنی ده یعنی از زر دستان او نور بخشد باز آنرا مغربی شام بستاند باز ستاند هر دو معنی مستقیم است والله اعلم بالصواب رحمه الله

آن زر رومی که با سنگ دمشق — راست باید تیز از روی عشق
گرچه فروزنده زر مینده است — خاک بر و کن که فرمینده است

زر رومی گفت که در میان سرخ و سفید باشد و روم زر خیز است و سنگ دمشق گفت که محک از دمشق آرند و در که هم خیزد میگویند آن زر رومی که عیار مدخل سیم بسنگ دمشق ای بامتحان در سنگ محک اختیار تیز از روی عشق راست بر آید یعنی مدخل و بخیل بامتحان معلوم شد که عاشق زر است پس اگرچه زر مینده است اما خاک بر کن که خادع است بعضی را انخداع در ضلالت افگند و بعضی را از همه گی جدا کند و بعضی را بشتابد و بعضی را امر آن گردند و الله

داستان حاجی با صوفی خانقاه

کعبه و حاجی عزم ره آغاز کرد — قاعد کعبه روان ساز کرد

کعبه و حاجی و کعبه یا باعتبار آن گفت که هر بار در خانهٔ کعبه رفتی و یا باعتبار آن که بمعرفت و قاعد کعبه آن تا و عد اوید ساز آن غسل تو ابد تو و تلبیه است و اگر قارن یا متمتع باشد بری و تا ابد روان کردن و محرم شده و میقات الارض این حاجی عزم حج کرد و قصد ثار زند و شمشاد معبود فی امانت داد و له الحج

دست تابان حقه دینار کرد — زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه شبخانه شد و شاخ شاخ — تنگدلی ماند و عذر فراخ

صوفی دست خیانت در حرم امانت حاجی دراز کرد و با شاهدان تا سفه در سفاح مشغول شد و حلقه زلف ایشان را زنار گردن خود کرد و خرقه تلف کرد از این سبب خجل و تنگدلی و عذر خواهی بیاد و سببی نماند و له رح

حاجی ما چون ز سفر گشت باز — کرد بدان هندوی خود ترکتاز

گفت بیاور زمن ای تیز هوش — گفت چه گفتار زگفتن خموش

در کرمم آویز و رها کن لجاج — کز ده ویران که ستاند خراج

هندو مفلس بیاد و دینار برده و ترک غالب و قاهر باشد و صوفی از عجز و خیانت هندو گشت و حاجی باز و غلبه طلب حق ترک و تاز آورده خواه گشت بیاور قول حاجی است در کرم آویز ای کار با لطف و لجاج ترک ده و الجاج ستیزه کاری و له رحمه الله

غارتی از ترک نبرد است کس — خانه هندو نه بسیر دست کس

غارتی از ترک نبرد است کس که ترکان بغارت بسیار مشهور اند و آنچه در دست ایشان افتد جان آنجا ز خانه هندو نه بسیر دست کس هندو البته خائن باشد و له رحمه الله

رکنی تو رکن دلم بر شکست — خوردم از آن خورده که بر من نشست

دینار رکنی از زر خالص است منسوب به پادشاهی و کم شکسته ای طمع آن دلم را از راه برده تا در امانت خیانت کردم و بنده به صرف شد و خورده عیب یعنی عیب خیانت بر سر من نشست و له نور الله مرقده

زانچه از آن مال دریغی صفیست — میم مطوق الف کوفیست

میم مطوق الف کوفیست این مقوله صوفیست یعنی زان مال امانت که تسلیم صوفیست میم دینار و درهم یا میم مطوق و هر دو میانه تهی باشد یعنی تحیر معکوس و الف کوفیست این کنایت از صفر نهانی است که خط کوفی الف دراز کشند و طره الف با خم گردانند و به عکس خطا خطا و دیگر میم کشند مثال آن شود و یا از میم مطوق کبیر مراد باشد که سفیها در پی نوالی جدل خیری از ان مستفید شد که چیزی حقیری

و آنکه گویند خواجه نظامی شعر شیخی نمی پسندید که آن محض سست و استادان همچنین بسیار گفته اند و خواجه نیز مثل این بسیار گفته است چه در صحن باده دو انگشت رانده زبا بوده انگشتش بوده مانده و هم او گوید مگر شد خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات افگند ماهی ح و معنی دیگر آنست که چون میم و الف را ترکیب کنند ما شود و این ما نافیه است و قرینه دیگر آنکه میم از میانه خالی است و الف نقطه ندارد و از اعراب عاریست

حاصل آنست که از آن مال هیچ چیز نماند و له رح

سیم خدا این سخن ابا باز گشت	سیم کشتی کرد و از آن در گذشت

سیم کشتی بالضم کاف حاجی از سر سیم بر خاست و او را بخشید و از آن دهری باز گشت و له رح

دست بداری چه فلک زرق ساز	از آستین کوته و دست دراز

این مقوله حاجی است صوفی را میگوید ای چه فلک زرق ساز از آن مال که شتم بشر طیکه بعد ازین دست از آستین کوتاه بداری یعنی کسوت صوفیان خویشی و دراز دستی یعنی خیانت نکنی و له نور الله مرقده

دین صره نقد است شیطان چو	پاره فغفور سگبان صره

یعنی نقد دین اسلام صره است مار شاه شیطان گر کمن و پاره دست با سر بحث در قرن سابق نصف سلاطین ماضیه کامگار سگبان خویش بود و پاره کنایت از دین و فغفور از اسلام و سگبان از شیطان است و له رح

منزل بی حبیب است همه توشه زر	دامن دین گیر و فراگوشه رو

یعنی مسافری و دنیا منزل حبیب است و همه توشه این اد تعلق بمصراع ثانی دارد یعنی پر بود دامن دین بگیر و در گوشه نشین و له نور الله مرقده

چرخ خبر بی دربان میبرد	قافله محتشمان میبرد
دیدم از اینجا که جهان بینی است	کافت زنبور ز شیرینی است

خواهش و آفات چرخ همه تشا آنست که فقیر را از افلاس سالم بال المفلس فی امان الله گفته اند و بیت دوم آنکه بنظر تحقیق دیدم و تجربه کردم که آفت زنبور از شیرینی است که از شیرینی زنبور را دود گفته بعضی بسوزند و بعضی بگیرند و هیچ آنش بود و شوند همه سبب شیرینی شهد است همچنین آفت محتشمان از مال است و له رح

۱۱۶

شیر نگر تلخ بدان گشت خو(ر) | کز پس مرگش نخورد دام و دد
شمع ز بی‌خاستن خود نشست | سر ز تمامی طلبیدن شکست

تمثیل عناست که مرد تلخ است بمنزله تن چه شیر که گوشت شیر را هیچ دد و درنده نخورد بسبب تلخی و البوحی شناید بسبب آن تلخ است کرا و شکلشته شکاری خورد و آن البته اکل شکلی است و تفرقه طبیعی ارد و همچو شیر تعبیر که بود در دنیا و آخرت بخشانید و شمع از سبب برخاستن یعنی هر بار از وضتن خود نشست یعنی کشته شد و معتاد است که شبها شمع بفروزند و بطلوع صبح به تیغ و کارد بکشند آن نیز از سبب کمال خود میکوشانند از آن میکشند و در صحاف هم می افتد و همچنین تیغ تسعو سیاه حقیقی همچنین محتشم نیز برپال می افتد و آخر پیاده میشود و له رح

باد که با خاک بگیرد آشتی است | ایمن ازین او به نباد آشتی است

باد و ضد خاک است البته خاک را منتشر گرداند و گرگ آشتی آنست که در همه حیوانی طبایع اربعه است و گرگ نیز در روز اول تا آخرت در آید و آخر یکی برابر باید همچنین طبایع اربعه در همه حیوانات است اما گرگ آشتی باعتدال مساوات و گاهی باشد که باد با خاک زور آورد و پراگنده کند و گاهی در مقامی جمع گرداند و نیز باد هر چه باید به باید اما چون باخود چیزی ندارد در زمین او از سبب نا داشتی ایمن است یعنی به خود هیچ ندارد و بعضے معنی نا داشتی بیشتری گفته اند باد از بیشتری هر چیز برابر باید اما معنی اول بهتر است له رحمة الله

مرغ شمر را نگر آگاه نیست | کآفت ماهی درم ماهیست

گوشت درم ماهی مفیده و لذیذ است همان سبب آفت ماهی است و در بعضے نسخ ظلم ماهی است و ظلم دریا جوتری و ماهی هر جا که آب بیشتر بیند قرار گیرد و همان طمع کثرت آب که پناه خود داند آفت او باشد که دام شست در جایی اندازند که آب بسیار باشد همچنین حوادث محتشمان را بیشتر است و له نور الله قبره

زر که ترا از وی نیاز تو شد | فاتحه هیچ نماز تو شد

نیاز حاجت است یعنی همه حاجتها بزر یعنی بر آمد حاجات از وی میدانی و محافظت یاد آن همچو فاتحه در هر فریضه و سنت و نوافل بر خود واجب میدانی لا صلوٰة الا بفاتحة الکتاب و له رحمة الله علیه

باک نکردی ز ره این نیاز | تا چو نظامی نشوی پاکباز

بنده‌ای بی نیاز یعنی از نوعی حاجتمندی تا همچو نظامی یکبار از نفس بی و همه اسباب دنیاوی را و دنیا را ترک نهی و بی مهر و نگردی وله رحمه الله

مقاله چهاردهم در شرائط بیداری از غفلت

ای شده خوشنود بیکبارگی	چون خر و گاو از بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد	غافل ازین دایرهٔ لاجورد

خشنود یعنی راضی شده و چون خر و گاو یعنی همچو بهائم بر شتی و شهوت مشغول گشته و از کار اصلی که عبادت و معرفت است باز مانده و معنی بیت دوم زمین مرکز دایرهٔ فلک است و خورشید گرد زمین میگردد و دایرهٔ لاجورد فلک کبود رنگ است یعنی از فلک و کواکب و تاثیرات او غافلی وله نور الله مرقده

بر سر کار آی چرا خفته‌ای	کار چنان کن که پذیرفته‌ای

چرا خفته‌ای چرا در خواب غفلتی کار چنان کن که پذیرفته یعنی امانت حق تعالی قبول کرده‌ای و آن امانت امر و نهی است بر سبیل ابتداء بشر ابتدا ثواب و عقاب یعنی در اتیان اوامر و باز بودن از نواهی ثواب و در عکس آن عذاب است وله نور الله مرقده

غفلت پیریست فراموش کار	تا ز تو یاد آرد یادش بیار

در پیری از ضعف قوی نسیان آرد عقل را از عاقبت اندیشی بدو رانش پیر گفته از سبب غفلت حمال و همچو راندن شهوت تو فراموش کار خوانند و یا بمقتضای عقل کار عقل مهمل باشد پس عقل خود را یاد کن تا او در کار تو مرشد شود وله نور الله مرقده

عقل مسیحاست ازو سر مکش	گر نه خری خر بوحل در مکش

عقل مسیحاست ای چنانکه عیسی علیه السلام بود در احیای مرده و شفاء ابرص بامر الله تعالی همچنان عقل از ارشاد بسوی صراط مستقیم محیی منسوب بسیحاست و عقل او قوت عالم انسانی گویند که لذت و منفعت چنید مصلحت و مطلب وی چیزیست عقل تنها باشد اگرچه ظاهر ابرنج و کراهت بود و عبادت کردند گر نه خری خر بوحل در مکش و حل یکی خر جایی را گویند و چون کسی در وحل افتد هر چند حرکت کند بقصد بیرون آمدن

بیشتر نزد بروده خرد را بشعار می از دخل جریان آمد آن آوردند و بعضی نسخ مستانه خرد بعقل بزکش و عقل
عیب نشاید نهر معشوق ست و درختان آمد و در هم پیچیده نیز اگر چاره‌ئ خلاف عقل کاری کن و له رحمه الله

مست بکن عقل ادب ساز را	طعمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام	دشمنی عقل تو کردش حرام

مست بکن عقل را از می خوردن و کار بهوای نفس کردن و خوردن حرام که عقل ادب آموز است گنجشک عبارت از نفس ست و باز عبارت از عقل ست و عقل را مست کردن طعمه گنجشک به باز دادن است آن
از غایت قصور ست می که حلال آمده در هر مقام ای در هر دیار پیش از نزول آیت حرمت و یا در ایام
ماضیه که خمر حلال و سکرش حرام بود که سالب عقل است چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
گفت حرم الخمر بعینها والسکر من کل شراب و خمر از انگور خراست هر چیز این در حقیقت آنکه مستی آرد حرام ست

	ولیا	
می که بود کاب تو در جام او		عقل شد آن چشمه که آن نام او

کاب تو ای اعتبار و آبروی تو در جام اوست تا نخوری که از سکر آبروی تو و اعتبار تو میرود امیر خسرو گوید
هر که بجام این قدح از دست ریخت آب ما از روی هم از دست بریخت روی که بی آب شد از رو نشست
پشت که بی آب شد از هم نشست و معنی دیگر آنکه کاب تو ای اعتبار تو در جام اوست ای از سبب حاصل
اوست که در خوردن میل سخاوت کند و مغرور گردد چنانکه امیر خسرو قدس الله گوید ای که سخاوت به فروغ می
کنی نه و که اگر می نخوری کی کنی عقل شد آن چشمه ای بسته و فسرده شده که آن نام اوست ای نام نیکست
یعنی آن نیکنامی که از خوردن می است اعتبار ندارد جز در میان اهل فسق چنانکه امیر خسرو قدس الله گوید
دل که بمیخانه گرایید ترا جای وضع مطرب کیست تا ترا در کار

گرچه می اندوه جهان را برد	آن نخورد ای خواجه که آنرا برد

می چو باکمیز و هر بنده و دفع است از طبیعت و نیز سالب عقل ست بسبب اندوه عقل و فکرت نباشد آن مخور شاید مستی
بی هست که آنرا برد ای عقل را یعنی دیگر آنکه آنرا برد ای اندوه جهان را که اندوه جهان خوردن سبب تدبیر اختیار امور جهان ست

	وله	
بی شکمی و آن جگر آمیخته		ابر جگر بی نمکان ریخته

بی نمکی بدان یعنی وسعی بلاحت و آنکه در خاک ای با جگر آمیزد و در دماغ برد و وقتی نمک وجگر مناسبت است که از سیخ کباب کنند و بی نمکان میخوارگان و فاسقان که عمر عزیز را در این بسر برند حاصل آنست که بلاحت نفع او اندک و نقصان او بسیار . له رحمه الله

میل کش چشم خیالات شو ‌‌‌‌ ‌ کنده نهای خرابات شو

میل ملمث از سنگ است که آن یک گروه باشد میل شهیدان و آن علامتی است که تربت شهیدان را نهند و میل سرمه چوب و بعرف خلق میل کشیدن کور گردانیدن چشم کسی است یعنی چشم خیالات فاسد را میل کش و چشم خیال را از خیالات مناسبت است که همه در چشم گردد و خرابات خمارخانه و جایگاه فساق است یعنی پای که میل خرابات کند و پراگنده . وله نور الله مرقده

ای چو الف عاشق بالای خویش ‌‌ ‌ الف تو شد وحشت سودای خویش

یعنی همچو الف متکبر و سرکش مباش که الف خودبین است و الف همچو متکبر و خودبین شده و دوستی تو با سودای موحش اختراعات خویش است وله نور الله مرقده

اگر الفی مرغ پر افگنده باش ‌‌ ‌ ورنه چو با حرف سر افگنده باش

مرغ پر افگنده که از طیران مانده و در گوشه نشسته باشد و الف نقطه و حرکت ندارد همیشه از حرکت ساکن و مفلس است یعنی از اسباب دنیا دمی مجرد نمی توانی شد همچو با که سر افگنده و پا بهشت بفروتنی یعنی تو اضع گر نمیتوانی تواضع را بر پای تمنا بستی ما خیالی همچو ایشتر تیز که الله را عابد بهشتی به که خدمتگار باشی تا که خود در سستی ناچار باشی . وله رح

نرگس و گل را چه پرستی بباغ ‌‌ ‌ ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

یعنی رنگ و بوی گلهای اسباب دنیا را چند پرستی بدانکه آنهم از تو بداغ است که در محل صرف نیکی و ذخیره میسازی و معنی دیگر آنکه از نرگس چشم و از گل عذار و رخسار و از باغ روی مراد است یعنی خودرائی و خودبینی و تکبر چند کنی که ایشان هم از تو بداغ اند بجهت معاصی تو داغدار شده اند وله نور الله مرقده

سایه پرستی چه کنی همچو زاغ ‌‌ ‌ سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید ‌‌ ‌ عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه پرستی دیدن مراد از آراستن تن و خودبینی و تکبر است و یا از سایه مراد طلب هواست که سایه ظلمت است
و هوای نفس نیز تاریک است و باغ را سایه پرستی سایه اشجار است و این معنی تصور نیست که نور خود سایه ازلی ندید
یعنی در ظلمت خودبینی و تکبر و معاصی از ذات خود قطع توانی کرد و در تو عیبی نماند و له نور الله مرقده

سایه نشینی نه فن هر کس است	سایه نشین چشمه حیوان بس است

فن هر گونه از چیزی نه فن هر کس است ای در خور هر کسی نیست جز کسی که در گوشه عزلت احیای دل کرده
کند چنانکه چشمه حیوان در ظلمات و مجمع البحرین است و هر که جرعه از آن نوشد عمر ابد یابد چنانکه خضر و الیاس

ای زبر و زیر سر و پای تو	زیر و زبر تر ز فلک پای تو

لف و نشر مرتب است زبر فوق است و در فوق سماست یعنی فوق تست و زیر تحت است یعنی زیر پای
تو زمین است یا فلک و زیر و زبر پای تست گاهی زبر و گاهی زیر میشود و زیر و زبر فلک یعنی هر یک کار را
تو نیست همچو فلک زیر و زبر است گاهی در کار دنیا و گاهی در کار آخرت و له رحمه الله

صبح بدان سید هر طشت زر	تا تو ز خود دست بشوئی مگر
چند درین طشت کنی جامه شوی	آب ز سر چشمه خورشید جوی

طشت زر عبارت از آفتاب است از زردی و مدوری چون طلوع آفتاب صبح است گویا صبح سید تا تو از
خودبینی و از لوث دنیا دست بشوئی و خود را از اموات انگاری و دست شستن عبارت از چیزی ترک
گرفتن است چند درین طشت باز باعتبار دیگر میگوید که چند درین طشت آفتاب یا طشت فلک جامه لوث
معاصی خود میشوئی آب هم از سر چشمه خورشید بطلب از توبه کردن که از چشمه خورشید پاک تر گردد و کمال
طهارت حاصل شود که لوث معاصی از آب دیگر نشود آن شست و له نور الله مرقده

قرصه خورشید که صابون تست	شوخ بر جامه پر خون تست

قرص خورشید را صابون گفت که از لون و روشنی خود سفید کننده جامه پر خون تست هم از این
آفتاب را گازر گویند که از دیدن آفتاب جامه سفید و روشن میگردد و داغ و آلایش جامه دور و جرم
آفتاب صد و شصت مانند زمین است بر فلک چهارم از آن در نظر ما خورد مینماید شوخ بر یعنی بر بند در بیم

جامه پلوث است و خون از نجاست آلوده الخ

ازبس آتش که طبیعت نشاند — در جگر عمر تو آبی نماند

ازبسکه آتش شهوت رانده آتش عزیزی تو فرو برد یعنی خلاصهٔ عمر که جوانی بود بمعاصی گذرانید که در جگر عمر تو آبی نماند که در عرف خلق فقرا را گویند که آب در جگر ندارند ای چیزی ندارند یعنی خلاصهٔ عمر گذشت و بر بقیه اعتماد نیست چنانکه شیخ سعدی علیه الرحمه فرماید چو اماره طاعتا مروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر الخ

گر سخن از پاکی عنصر بود — سعدیا دوزخ ز کجا پر بود

العنصر گوهر مردم یعنی اگر همه مردمان از معاصی پاک در خور بهشت باشند دوزخ از کجا پر شوند و حق تعالی وعده کرده که دوزخ را از جن و انس پر کند و هرگاه که خلق بسیار در دوزخ در می آرند و می پرسند که هل امتلأت او فریاد میکند هل من مزید حق تعالی قدم قدرت خود بر دوزخ نهد آنگاه فریاد کند ای قط قط ای بس بس که پر شدم و الخ

گر چو ترازو شده راستکار — راستی دل چو ترازو بیار

ترازوی راستکار از آنست که وزن هر یکی در حال پدید آرد یعنی نفاق و کم دینی بسیار ستانی ترک آر در ظاهر و باطن یکسان شده راستی خود را ترازو بر آر یعنی ترازوی امتحان اخلاص بسنج و حسن معاملت با خلق و اخلاص تا ذره از نفاق باقی است او در درگاه مولی نشاید و الخ

خود مکن این هیچ ترازو روان — ور نه فزون می ده و کم می ستان

چنین از آن خلق مدینه را عادت شده بود که در وزن و کیل بر وقت دادن کم دادندی و در حالت ستدن زیاده ستدندی تا سورهٔ ویل للمطففین نازل شد حاصل آنست که اگر صادق و مخلصی با این کسی ستد بلکه زیان خود و نفع مردمان اختیار کن که اتقیا و صلحا آنچه خود را خواهند دیگران را همان خواهند اولیا دیگران را از خود بهتر

هر دو هر حبه که بازوی تو — هست یکا یک همه جای خویش
با تو نماید نهایت را — کم کند از کیل ترازوی تو
روز پسین جمله بیار به پیش — کم دهی بیش ستانیت را

هر جو و هر حبه که در معاملات بازوی تو کم داده و بیش ستده کیل یا ترازو یکا یک یعنی آنچه یکیک

تکتو بست روز پسین یعنی روز قیامت که بعد از آن روز و شب نیست جمله خواهند آورد و آنکه از خلق پنهان داشته بودی در نظر اهل عرصات تو عرضه خواهند کرد فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره رحمة الله علیه

گل ز کجی خار در آگوش یافت	پیشکر از راستی این نوش یافت

آگوش و آغوش هر دو گونه پیشکر راست و شاخ ندارد و نوش شیرینی پیشکر است وله نور الله مرقده

داستان پادشاه ظالم و زاهد راست گو

پادشهی بود رعیت شکن	از سر هیبت شده حجاج فن
هر چه تا بیخ شب از روز زاد	بهر او در پس شدی بامداد

یعنی هر چه از صبح تا شب در آن شهر حادث شدی بامداد مخبران بوی میرسانیدند و در بعضی نسخ است در پس شدی یعنی کیفیت بر که پیش او میخواندی که

نطع برافکنده بر او ریگ ریخت	دیو ز دیو آتشش می گریخت

معنا ملوک جبابره است چون پیش خود قصاص میفرمودند نطع فراز میکردند و بر آن ریگ گرم میریختند و بر آن ریگ مجرم را می غلطانیدند و هر چه تهدید تمام میکشتند تا آن خون از نطع و ریگ بنفتند همچنان تا یلا ندی ح

گفت حنوط و کفنش در کشند	غالیه بر جامه‌ش از آن در کشند

الحنوط عطری که مرده را مالند و غالیه و عنبر است خوشبوی چنانکه صفت آن گفته شد یعنی آن پیر گفت و حنوط یا فته و برده بود که بر ظالم او واثق بود و چون سخن راست پیر در امیر موثر آمد امیر گفت حنوط و کفن آن پیر بر کشند و خلعت میپوشانند که حنوط از عطر اموات است و غالیه از عطر زندگانی است وله رحمة الله

گر سخن راست شود جمله در	تلخ بود تلخ کذا الحق مر

یعنی اگر راست همچو در شاهوار است تلخ است و این آیت را اقتباس میکند که قل الحق و ان کان مرا وله رحمة

مقاله یازدهم در حد و حشر آدمی و فضل طایفه بر طایفه

هر نفس این پرده چار تکت تو	بازی از این پرده نه آرد عجب

این پرده اشاره بر پرده نیست بر افلاک و چار تکت و چار ارکان و اقسام بازیها نمایان بازی

گردش وطلوع وغروب کواکب وفصول اربعه وتاثیرات حاصله از توالد مترتبه

مطلع پر از زخمه و رقاص نی
بحر پر از گوهر و غواص نی

از مطلع فلک مراد است و زخمه آلتی است که بدان چنگ و رباب نوازند و زخمه طرف و رقص ... مراد از زخمه فلک یا کواکب مراد باشد و رقاص یعنی در وجد شونده و بحر عبارت از فلک هشتم است و از گوهر کواکب و از غواص طالب و حکیم با آثار صنع و مطلع اسرار افلاک مراد است

در رسد آن دم بدمی جبرئیل
نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

زان نه چندانکه بری دیگر است
دخل وی از خرج تو افزون تر است

در رسد آن دم جبرئیل یعنی از کمال فضل و تهذیب اخلاق منزلت ملکی حاصل کنی و بجبرئیل رسی چون توانی که قضای خدا تعالی ممسک و قدرت او بخیل نیست اما تو جست همتی زان نه از خزائن جود خداوند جل جوده دیگر و چندان که بری بیشتر از آن دیگر است که در خزائن او نقصانی نیست و دخل وی یعنی بخشش آنجا و خلعت وی افزون از آنست که خرج توانی کرد

پای درین ره منه و رفتار بین
حلقه بزن بر در و اسرار بین

سنگش یاقوت و زمین کیمیاست
چون نشناسی تو غرامت کراست

در این راه ای ای حقیقت حلقه بزن در رزاق یعنی در کرم او و تعمیم او زن تا بر تو ابواب اسرار مفتوح گردد در بیت دوم صفت این راه میکند که در راه سنگ و گیاه باشد شروع در این راه کنی نه بینی که سنگ این راه در نفاست همچو یاقوت است و گیاه این همه کیمیاست یعنی تا اگر بشناسی بدانی و اگر ندانی غرامت کراست یعنی

رشتهٔ دلها که درین گوهر است
هر سله از هر سله زیباتر است

راه روان از پی یکدیگر اند
طایفه از طایفه زیرکتر اند

رشتهٔ دلها که در گوهر است یعنی سلک نسبت راه سالکان حقیقت که در گوهر اسرار ربانی و هر سله گلوبند است هر سلکی و هر سله از دیگر زیباتر است راه روان یعنی سالکان این راه طایفه آن از طایفه دیگر زیباتر است

عقل شرف جز به معانی نداد
قدر به پیری و جوانی نداد

عقل شریف امی علوی ارشد دیده عقل کسی را باید که او عاقل معنوی باشد و قدر و منزلت او از کار همچنین عقل کرد نیست والله اعلم

سنگ شنیدم که چو گردد کهن	لعل شود مختلف است این سخن
هر چه کهن تر بتر اند این گروه	هیچ نه جز بانگ خر اند این گروه

یعنی شنیدم که سنگ قابل و اهل است چون بر و سالها از آفتاب شاید لعل گردد یعنی هر چند چیز بزرگتر شود عاقل تر گردد که تجربه بیشتر پیدا شود اما این سخن مختلف است چرا که این گروه هر چند بزرگتر میشوند بدتر میشوند و خوار تر یعنی کنایه از شعرا معاصر خود میکند که در سن از خواجه بزرگتر بودند و حسد بیشتر میکردند هیچ نه جز بانگ خر اند این گروه در ایشان هیچ معنی نیست چرا که سخن ایشان هیچ نیست والله اعلم

آنکه تر او بود و شیر خوار	شیر تو زهر است و بود ناگوار

یعنی هر کسی از شیر یا صغیر دیده بود اگر چه او دقایق نیز از اهل عصر شد و این بزرگ در معنی نظر تصغیر دید مگر در خاصه حاسد که از کنایه حسد خود بمیرد و آن شیر خود را میدان تو او را امیر را زهر ناگوار دقایق است که گوید این بچه مسلم حاسد است و هنوز از دهان او بوی شیر می آید نه زهر ناگوار اگر دو مگر آنکه زهر باشد دیده آن را منصفان بکار بینند حاسدان را

در کهن انصاف نوان کم بود	پیر به از خواجه جوان کم بود
گل که نو آید همه راحت در اوست	خار کهن شد که جراحت در اوست

نوان جمع نو است کهن کنایه از شاعران پیر معاصر خود و از جوان فی ذات خود مراد است که خواجه در آن نو خاسته بود و خار کهن سخت باشد و جراحت کند والله اعلم بالصواب

از غم بی انگور شود توتیا	ور نکند مار شود اژدها

یعنی انگور تازه در چشم کشند او بصر تیز آید چنانکه از توتیا و در نخورد انگور تازه در حل کنند در چشم کشند در چشم السکین چه سود بعضی این است توتیا گویند و مار هر چند کهنه تر شود بزرگتر گردد و در طبایع الحیوان گفته که عمر مار سی صد سال است و بقول اکثر حکما در غایت دراز است از آن که میگذرد و میمیرد و گویند که چون

یکهزار سال شود و اثر دیگر دو دوا بود و از دوصد تا دو پای پیدا آید و هم در کتاب مذکور مذکوراست که بار چون پیر شود و بادی که بدان بخورد کشته قانع شود و قوت او همان باشد و در وقت سرما که در قعر زمین در آید از سبب بی قوتی خاک خورد و له رحمه الله

	مغز کودن نیست پذیرای او		عقل کو شد کاسهٔ سر جای او

جای قوت وهم در اوسط دماغ و قوت متصرفه بواسطهٔ قوت وهم خدمت عقل کند از این سبب گویند که جای عقل در دماغ است و بیان این در آخر گفتار که در معراج است در مقالت هشتم نیز ذکر کرده شده است که چون مردم پیر گشته شوند در مغز نقصان پدید آید و از آن نقصانی در عقل پدید آید و له نور الله مرقده

	حکم از تقویم کهن بر گرفت		آنکه ره [illegible] پا [illegible] سر گرفت

حکما از اصحاب رصد بسیار بوده اند چنانکه افلاطون و بطلیموس و یحیی منصور و حکمای دیگر که رصد در هم می بستند که کو هما نه یک تا باشد و فصول شهر مستقیم که باران بیحد وقت نباید و آن چنانست که بر مقام رفیع چنانکه عالی تر از آن مقام تا شهر بجار رفتی باشند و چون ساخته حکیم نشستند روز و شب در حرکت افلاک و سیر کواکب می دیدند تا بگذرد و تجربه کواکب بگذرد و دور زحل سی سال است و از آن یحیی پیدا کرد از آن منجم مستخرج در سال تقویم استخراج کند و چون از سال بسی گذرد و آن تقویم کهن شود و کار نیاید چنانکه مخرج ماه زنی نو کهن ای خواجه هر تو بیار که تقویم پارینه نیاید بکار و اینجا از تقویم کهن پیران جاهل معاصر خود مراد است که عقول ایشان فتور پذیرفته و ایشان بمنزلهٔ تقویم پارینه شده اند و له نور الله مرقده

	گرگ صفت ناف غزالان درند		پیر سگانی که چو شیران خورند

سگ تا چو پیر گردد بزرگ کم شود غزال آهو بچه است و سگان پیر کنایت از حاسدان خود میکند و له رحمه الله

	آب جوانی چه کنم کاتش است		زخم سگ زخمهٔ پیران خوش است
	هم ز نیکی شاخ ز دیوانگی است		گرچه جوانی همه فرزانگی است

زخمه آلتیست که بدان رباب نوازند یعنی ثنا و صفت کسی کردن و حکایات ماضی از پیران خوش است و آب جوانی یعنی آبرو و قوت و نشاط باعتبار جوانی چه آتش است یعنی سوزنده و فرزانگی دانائی و حکمت است

ومصراع ثانی مقتبس این حدیث است که الشباب شعبة من الجنون وله رحمة الله علیه

یاسمنی چند که سیدی کنند	دعوی هندو و سپیدی کنند
منکه چو گل گنج فشانی کنم	دعوی پیری بجوانی کنم
برهمنی بت گر کنند شرح دید	تخته سیاهش بود و خط سپید

یاسمن گل سپید و خوشبوی است بید درخت سایه دار است اما بار ندارد و درینجا بید کنایت است از برهمنان چار بید است و احکام گیتی در ایشان است هند و از هند است و اکثر اهل هند سیاه می باشند مگر آنکه از هندو کافر مراد دارند و کفار فرنگ سپید است و نیز اشارت بانست که مکتب بان علم هندی تخته مشق را سیاه نموده بگل سفید بران مشق می کنند تخته آنها سیاه است و خط شان سفید حاصل معنی آنست که مدعیان من که پیرند و عقول ایشان فتور پذیرفته همچو یاسمن از سپیدی موی دعوی علم میکنند و دران هم قاصرند بلکه با کمال فضل و دانش افشانی فضل و دعوی پیری میکنند ای ضعف و عجز میکنند وله رحمة الله

هر علمی را که قضا نو کند	حفظ تو باید که روا در زند

یعنی قضای حق هر کرا نعمتی عظمی بخشد و علم و دولت بفضل او را عطا کرده باید که تو مدح او کنی یا بقضا راضی باشی و شکر فیض حق تعالی بجا آورده باشی الخ

بر نشکستند هنوز این رباط	در ننوشتند هنوز این بساط
محتسب صنع مشو زینهار	تا نخوری دره ابلیس وار

رباط موضعی است قریب دار حرب که آنجا سواران چند مستقیم باشند و مسافران آنجا ولی بگذرانند و آدمی رباط فیض و فضل خدای عز و جل را دست و در نوشتن طی کردن است محتسب صنع مشو یعنی آنچه از صنع حق تعالی پدید می آید تو آنرا باز دارنده مشو ای کاره و منکر مشو که ما صنع آدم نمو انخیر یا ابلیس که کاره عظمت آدم علیه السلام شد دره لعن و طعن از خود خورد که انا خیر منه گفته بود وله رحمة الله

داستان پادشاه نو دولت با خدمتگاران پیر

نکته شنیدم که با قصای مرو	بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولت او آن دیار	بلکه بر آشفته چون روزگار
تا زگیش بر کهنان درستیز	بر خطر او زان خطر تیز خیز

این داستان نظیر فصل خود دو عیان کهن میگوید که ایشان لایق قطع اند و مرو شهریست و اقصا جمع اقصی که بعید باشد ملک پادشاهیست و آن پادشاهزاده بود که پادشاهی بعید بود و الاضطراب سخت جنبان شدن و با یکدیگر شمشیر زدن و ضمیر در تازگیش بر ملکزاده عاید است و شوریده دیوانه و نفتنه را گویند و از کهنان امرا و ملوک قدیم او مراد است که او به عدم التفات میکردند و از این سبب مملکت از او برگشته او بر شرف تلف بود و بر خطر دال است خطر تیز خیز که عبارت از فتنه بود و شور فتنه و ایشان گشته الخطر قدر و منزلت کردم دال خطیر مشرف بر هلاک در مثنوی معنی آخر مراد است شاعر درین بیت حرف را بمعنی گوید که از خطر خیز خطر زیرا که سود و هیچ سرعت ندارد گر تیز سد از خطر بازار گان نیز دلیر

یکشب از این غصه پریشانه خفت	دید که پیرش دران خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن	وی گل نو شاخ کهن را بزن
سر نکشد شاخ نو از سر دو پا	تا نزنی گردن شاخ کهن

برج کهن را بکن یعنی امرا و ملوک قدیم پدر خود را قلع کن ابیات دیگر تا هیدا این نظیر آنست و آن شاهزاده همچنان کرد و ملک بعزی از سر گرفت دلیر

مقاله شانزدهم در بدرود عالم خاک

ای به نسیم علم افراخته	بیش غباری علم انداخته
ده شده و ویرانه دهقان شده	ملک نه و تخت سلیمان زده

النسیم باد نرم و خوش مخاطب انسانست ای بسی بشر که از هیا دست داده علم افراخته اظهار تکبر و غرور و عظمت خود و بطول ایل کرده و بیش غباری ای خاک زمین مراد از متاع دنیاست از جهت فنا

همچو غبار است علم انداخته یعنی سر فرود آورده و چیزی نفیس نمی‌داشته در گوشه متخاطب بپیچ ست مراد از
غبار تن آدمی در دار زده دهقان زده — دهقان مقدم و صاحب ده و دروازه گلکاری ساخته
مالک نه یعنی ترا پادشاهی و ملک این جهان که ناپاینده است آن هم تخت سلیمان نه یعنی آراسته
و نصب کرده و صفت تخت سلیمان پیش از این گفته شده حاصل آنست که از این جهان فانی متاع قلیل
شی شیئر که دست داده دعوی ملک و تکبر و طول امل کرده وله رحمه الله

تیغ نه زخم به اندازه چیست	کوس نه ضمیمه آوازه چیست

یعنی تو تیغ نه خلق را زین جراحت بی اندازه بستان شده بالش چیست و کوس نه یعنی طبل نه چندین
بانگ آوازه بهر چه چیست وله نور الله مرقده

چون دهن تیغ درم ریزه باش	چون شکم کوس تهی تیز باش

دهن تیغ درم ریز از آنست که شهریاران و باغیان درم ریزه یعنی او افکنند چون دهن تیغ و دهان شمشیر
از دهنش درم ریزه و کوس طبل است و آن میانه تهی باشد چون دهان تیغ شمشیر با دیگران ایثار کنند و
خود مثل کوس از اسباب و دنیاوی و اندر خواری تهی شکم باشد پس شرف منزلت انسانی همین است و اریج

می کشدت دیو با افگنده	دست مده مرده نه زنده

دیو شیطان نفس اماره است که رهنمونی های بد دارد که بدان هلاکت آن مردم است دست مده یعنی
اطاعت شیطان و نفس مکن زنده و فاعل مختاری وله غفر ذنوبه

پیش مغی پشت صلیبی مکن	دعوی شمشیر خطیبی مکن

مغ گبر است و ملت ابراهیم علیه السلام و آن شیطان دنیا و یا مغ حقیقی و یا مخالف دین و یا آشنا
صلیب چلیپا است و آن نصرانیان راست که بر ملت عیسی علیه السلام اند چنانکه چلیپا گفته شده
و این کنایت زنار است و چون دست بر دست نهند شکل چلیپا که شکلیست پیدا شود یعنی
بلکه به کف برای دنیاوی دست از دل مکن که عار است یعنی ایصال نفع و قطع طمع کن شمشیر خطیب اگرچه شمشیر است
اما گاهی از نیام بر نیاید و غالباً زنگ گرفته باشد امیر خسرو فرماید تیغ خطیب است که محرابی است کند و سر افگنده

زبانی آری هست تا نه شمشیر خطیب بیانی تو داریست نه براسته کارزار زد قدس الله مرقده و نفعنا به

خطبهٔ دولت بفصیحی رسید / عطسهٔ آدم بمسیحی رسید

الفصیح تیز زبان و مسیح عیسی علیه السلام از خطبهٔ دولت و سعادت دو جهان مراد است آن بایل سعادت رسد که در کار مشغول باشند و مصراع ثانی متضمن قصه است و آن چنان است چون روح در قالب مطهر آدم در آمد برخاست و عطسه زد و حمد گفت فرمان شد جبرئیل علیه السلام را تا آن عطسه را بکف دست گرفت و نگاه داشت تا نوبت زکریا پیغامبر علیه السلام رسید پس آن را از آستین او در آستین مریم نفخ کرد مریم آبستن شد و عیسی زاد یعنی آنچنان عطسه آنچنین کسی در خور است رح

هر که چو پروانه دم خوش زند / یک تنه بر لشکر آتش زند
یک دو نفس خوش زن و جایی بگیر / خرقه در انداز و جایی بگیر

دم خوش زند یعنی همچو پروانه نفس از صداقت عشق و علو همت زند سخن حق و پسندیدهٔ شرع گوید یک تنه بر جهانیان کامگار آید اگر چه همچو آتش باشند یک دو نفس خوش زدن یعنی چند دم معدود که از حیات باقی است بخوشی گفتار زدن و سخن معنوی گو و جایی بگیر یعنی از آن گفتار زنده و صاحبدل باش خرقه در انداز و جایی بگیر خرقه در انداختن عبارت از دل بستن یعنی هرگاه که بسخن نیک جایی آمد دست آری بدل و کرم جهان را اسیر خود توانی کرد والله

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس

گر

شیر شو ای دلیر شو در کار دین و در گفتار حق از گربهٔ مطبخ مترس یعنی از مردمان منافق و طمع که همچو گربه در لقمه ربائی اند اگر چه ملوک و امرا باشند مترس و طلق بفتح طا از معدنیات است صاف براق چندانکه گویند و آن دو نوع است سیاه و سپید جوگیان آن را با دویه می آمیزند و میخورند نیک نافع است و موئی یاب نیز هست و اهل حکمت در کار کیمیا استعمال کنند بعد آنکه حل کرده باشند و طلق با آتش نسوزد یعنی از خلایا و صفای باطن همچو طلق مصفا شو و از آتش مترس که ترا نخواهد سوخت و له رحمه الله

گرد عقلی باش به آتش جلال / ور زر و یاقوتی از آتش منال

چند منی ای دو سه من استخوان		چند غرور ای دغلی خاکدان	

الدغل عیب و فساد و مهر مشوق و دو رختان بسیار در هم پیچیده گر دغلی باش در آتش جلال یعنی ای گرفتار شهوت و عصیانی از عیب معاصی خود کنده و دوزخی بر آتش جلال یعنی در دوزخ فرود آید و الحلال ضد حرام و در زر و یاقوتی یعنی اگر مخلص و طبیعی زر آتش دوزخ منال ای اندیشه مکن که زر و یاقوت را آتش نسوزد بلکه مراقبت و عیاری زر بیفزاید و غرور فریفتن است و از خاکدان مقصود این جهان مراد است و منی کبر و نخوت است بزرگی گوید ای بوالفضول نادان تا کی منی اندیشه هستی تو یکی قطره منی + من من چه کنی ترازوی اهل عقل + با سنگ هلاف زنی چند منی و الخ

پای منه بر فلک از قدر و جاه زانکه زمینی بزیر اوفتی		گر تو زمین ذره چو خورشید باش گرچه ازان ذره و بر آفتی	

ذره مورچه که سرخ و خرد باشد گر تو زمینی ذره یعنی تو که ذره از زمینی اگر فی المثل همچو خورشید باشی پای بر فلک از قدر و جاه خود بر شوی و دیر آنجا قرار گیری عاقبت بزیر افتی یعنی بمیری که تو از خاکی و خاک ثقیل بسیف است اگرچه بالا فرستند هم میل طبیعت سوی مرکز خود کند و الخ

پای برین طره منه زینهار		تا سر خود را نبری طره وار	

طره را بند در عارض خود خم دهند و پیچ و تاب زنند برای حسن تا سر خود را از کبر و نخوت قطع نبری همچو طره بریده بسته یعنی تا خصال ذمیمه که نفس راست از جمله امور غیر مشروعه اجتناب نکنی پای بر بام فلک منه زینهار که تو از آن نهادی طره ثانی فلک مراد است بسبب مناسبت بمنارهٔ بام که بعد مرتب شدن بام بر چهار جانب بام سازند صفت تجنیس تام است الخ

جرم تو کردی خلل دهر چیست دهر بجای من و تو بد نکرد تا نشود از زمانه تکلف بسی		باده تو خوردی گنه دهر چیست دهر نکوهی مکن ای نیک مرد چه بسی کرد و نگر سے ببیی	

باده تو خوردی که در خوردن باده نخست مستی و پس خمارست تا اگر کسی اندک اندک خورد تا

و گرنه بر تو قائل است و در باده خواری خمار و اسراف مال بگرفتاری قیاست پرستی نکو هیچ مکن یعنی بکوشش و طلب کار امور مخلوق است و آنچه بتو میرسد از افعال حق است قوله تعالی ما اصابک من سیئة فمن نفسک و در فائق است قال الله تعالی لا تسبوا الدهر فان الله هو الله و الدهر هو الزمان الطویل تقلب اللیل و النهار چه لب کرداهی دهر در ترتیب با تحصیل کوشش نمودا ما تو قابل نبودی هیچ نشدی و تنگرت کار بزرگ و محنت است و له رحمه الله

خار و سمن هر دو به نسبت گیاست	این خسک دیده و آن توتیاست

سمن گل سفید است اهل هند چنبیه گویند و گل زبرگ آن چشم هم بر در آمده نسبت و درد را تسکین دهد گیاه نباتی که در وی اثر نباشد این خسک دیده اشارت بر خار است و آن توتیا اشارت بسمن یعنی و نیشتر در چشم آدمیان دارد است که درد تو به صورت

گرد سر دولتیان چرخ ساز	تا نشوی از چرخ زدن بی‌نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر	مقبل ایام شو و نام گیر

دولتیان ای اهل اصحاب دل یعنی مقبلان چرخ سازای گرد سر ایشان بگرد یعنی خدمت ملازمت ایشان اختیار کن تا شوی از چرخ زدن بی‌نیاز یعنی از تکاپوی کردن بی نیاز شوی و نیاز حاجت است کم زن مدبر را گویند که اقبال او نبوده باشد در کوشش اجتهاد او خطا شود با و اختلاط مکن مقبل ایام شو ای مقبل روزگار شو و نام نیکی را برآر و در بعضی نسخ است مقبل ایام شو ایام گیر یعنی ایام دولت بدست آر و له رحمه

بخت شو از طالع جوزا برآی	چهره گشا انگه و بخت آزمای

بدانکه در منطقه فلک البروج دوازده برج اند و هر شبانروز هر دوازده طلوع کنند شش در روز و شش در شب نخست آن برج که آفتاب در آن برج آید طلوع کند حکما در مولید و اختیارات کارها این را طالع وقت گویند و آثار این با شروع تجارت معاینه کرده اند و جوزا خانه عطارد است تدبیر کتابت و حساب و رای و تدبیر معاش نسبت دارد و در ضمیمه کارهای اصحاب بخت و دولت است هر فرزندی که بر طالع جوزا تولد شود صاحب عقل و دانش باشد همچنین است کارهایی کنند و چون برج دوم خانه که از طالع سرطان است که بیت المال طالع عطارد خانه قمر است هر ماه که قمر در این برج رسد قوی حال باشد البته در نفع مال و غذاهای لطیف و منفعت از مراد آن رسد پس مولود طالع جوزا نخستند مقبل باشد بینوا کمتر بود و چهره گشا انگه و بخت آزمای

رسم پادشاهان و ملوک کبار بود که چون بسنجیدن خواستند از پسران خود ولیعهد کنند یا از امرا کسی را اقطاعی یا
شغلی دهند نخست امتحان بخت ایشان میکردند هر یکی را از ایشان میگفتند تا جوزی برگیرند و بحضور پادشاه
بشکنند تا از جوز هر که مغز بسیار و تازه برآمدی گفتندی صاحب بخت و اقبالست و آن کار بدو مفوض میکردند
و جوز هر که گنده یا اندک خالی بیرون آمدی بد بخت خواندندی حاصل آنست چون تو عاقل و هنرمندی طالع از جوز برا
برای بخت آزمائی مکن البته نیکبخت گردی و جوز شکنی مبین و مخور تو

گر در دولت زنی افتاده شو	از گره کار جهان ساده شو
ساده دلست آب که گوهر رسید	از گرهی عود بر آتش رسید

گر در دولت زنی ای اگر طالب دولتی افتاده شو یعنی تواضع کن و بی‌ادب مرو و مشو چنانکه سعدی گفته است
بلندیت باید تواضع گزین که آن بام را نیست سلم جز این باید دولت کسانی سر فراختند که تاج تکبر بینداختند
از گره کار جهان ساده شو ای ز پیچش گرفتگی یعنی همه چیز جهان هیچ یا در کار اهل جهان هیچ ... ساده دور بیرنگ
دکشاده دل آب است و عود گره دار دپس هر چند که خوشبوی نیز باشد از گرهی یعنی از سبب گره داری خود سوخته میشود

مرکز این خانهٔ پیروزه رنگ	بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه چو تنگ آورش	یا به یک اندیشه به تنگ آورش

مرکز زمین است و خانه پیروزه رنگ آسمان بر تو فراخست اگر در غم و اندیشه جهان بگذاری از لطف الله
و اسعه و بر اندیشه تنگ یعنی بر صاحب اندیشه و متفکر تنگ است که از فکر دل گرفته شود و آن جهان تنگ نما
یا مکن اندیشه ای در کار جهان اندیشه مکن و بدست آوردن ناچار باشد و در بعضی نسخ یا مکن اندیشه یعنی مگر
و تدبیر بدست آر یا به یک اندیشه به تنگ آورش یعنی با یک فکر صائب مجرد شو و ترک جهان ده که تا از تو
تنگ آید و ترک جان ده و تو غرض بماند

معرفتی در گل آدم نماند	اهل دلی در همه عالم نماند

در گل آدم ای یعنی آدم و این شکایت از نااهلان عصر است اهل دلی ای صاحبدلی که در دل صلی که
لطیفه ربانی است باشد در همه عالم نماند از قلت گویا کالمعدوم و له

در دو هزن نامهٔ این نه دبیر / نیست یکی معنی صورت پذیر

در دو هزن نامه یکی روز دوم شب که اوقات هزار اند و نه و بعضی آثار و حرکات کواکب از گردش افلاک است بعضی گفته اند یکی هزن نام کوکب است دوم آن میان زمانه که از تاثیرات کواکب در آن میان مقررست و از نه دبیر نه فلک مراد است نیست یکی معنی یعنی اهل معنی یکی نیست صورت پذیر که صورت ایشان پذیرفته شود یعنی بدل جامی گیرد و بنابر قلت درین صنعت سیاقت الاعداد وله قدس الله سره

دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

دشمن معنی آنکه اظهار دوستی کند و عداوت مخفی نماید یا دشمن دین که دشمن معنوی است و افعی مار زهردار است بیشتر در ساحل و در زمین شوره ناک باشد و زهر آن در دم مردم را هلاک گرداند از دم او طلب حیات جهل است که غم جان بودی یعنی اندوه جان از وی بود که دشمن دانا همیشه در غم و اندیشه باشد اگر چه او دائم در تدبیر قلع شما باشد در محل خبر رساند و از دوست نادان جز زیان نباشد گفته اند عدو عاقل خیر من صدیق جاهل الخ

داستان کودک پا مجروح

کودکی از جملهٔ آزادگان / رفت برون با دو سه آزادگان

آزاده اصیل و بزرگزاده و بهر آزادگان ای بجنس همتا با وی آن کودک در دوید و پای او مجروح شد

بر پدرش رفت و خبردار کرد / تا پدرش چارهٔ این کار کرد

ضمیر پدرش عائد به کودک مجروح است خبردار کرد ای علم داد تا علاج کند وله رحمه الله

بند فلک آنکه تواند گشاد / آنکه بره پای تواند نهاد

بند فلک ای بسته فلک را یعنی چه بسته شده از بند فلک که تواند رهانید یا عقده مشکل فلک را که تواند حل کرد آنکه به پای تواند نهاد یعنی بر فلک از ریاضت و تصفیه باطن او ان تواند شد یا روح بود در فلک پرواز یابد از حرکات و از تاثیرات و واقف تواند بود وله رحمه الله

چون نازکم ز جنبش افلاک درگذشت / کاز تقاضی ز فلک برگذشت

گردش نحوست و سعادت او درگذشت یعنی نظامی از فلک درگذشت در قیام قرینهٔ مصرع ثانی که از نظامی فلک درگذشت تبه

مقالهٔ هفدهم در پرستش و تجرید و خلوت

ای ز خدا غافل از خویشتن	در غم جان مانده و در بند تن

مخاطب انسان است ز خدا غافل ای معرفت ذات و صفات او از خویشتن ای از برای چه افریده که من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی مغرور اسباب دنیا و عیش آن شده و در غم تدبیر و دیر زیستن و صحت بدن مانده لـ سح

ای من و من گو که درین قالب است	هیچ مگو جنبش او تا لب است

من و من گویند ما انیت میکند و گفته اند الروح هو المشار بقول انا یعنی آنکه من و من گوید چنین گفتم و چنین گفتم آن روح است و بعضی گویند نفس است هیچ مگو جنبش او تا لب است تا آن زمان که جان بلب رسد لـ رح

چون خم گردون بجهان در مپیچ	آنچه نه آن تو بدان در مپیچ

گردون فلک است که خم دارد و جهان را محیط است در گرد جهان پیچیده آنچه نه آن تو از اسباب دنیاوی که از تو گذشت و ملک دیگران خواهد شد بدان تعلق مکن و از آن چیزیست که با خود بری آن عمل صالح است مرله نور الله مرقده

زور جهان پیش ترا بازوی نیست	سنگ وی افزون ترا زوی نیست
قوت کوهی ز غباری مخواه	آتش دیگی ز شراری مخواه

زور جهان از زر و بازار خیل و تدابیر مردم یا ملک شاه است که عاقبت جهان غالب آید و آن آدمی فنا شود و چه چاره کار یعنی آدم نداند بجز مردن این بیچاره ماند و سنگ میوی ای سنگ عرض و وقار وی افزون ترا ز وی نیست ترازو کنایت از بازو است یعنی بازوی تو سنگ او را نتواند سنجید که او مثل کوه گران است و تو همچو غباری سبک و مصراع ثانی برای تاکید است لـ رح

هر کمری کان بقضا بسته اند	تا ابد از خدمت تن رسته اند
کیسه صبر اند درین رهگذر	هر که تهی کیسه تر آسوده تر
حرص مهیا خوری و محرومیست	تاج رضا بر سر محکومیست

هر که کمر رضا بقضا بسته است از خدمت تن و تن پرستی و غم دنیا همیشه رسته است حرص یا خواره ای

حال الشیء چه وجود شده و محال است پس محروم باشد و راضی بقضا تاج رضا بر سر زد که القناعة مملکة الحرص محروم و در حدیث قدسی است من لم یرض بقضائی و لم یشکر بنعمائی و لم یصبر بلائی فلیخرج من تحت سمائی ولیطلب ربا سوائی وله رحمة الله

	ورنه برد دامن افلاس گیسید	محتشمی در دهی می پذیرید	
	ریش کشان دید و کش نخ تنگ	کوسه‌ای ریش دلی در دست دید	
	ایمنم از ریش کشان هم خوش است	گفت فرخم گرچه زمانی خوش است	

الاحتشام حشمت داشتن و گرفته شدن و بزرگی کردن یعنی اگر حشمت داری و بزرگی میکنی بار در میری می پذیر یعنی تحمل بار فرستادن کن غم ایشان بخور و گرنه مفلس باش تا بار کسی بر تو نباشد که گفته اند ظریفی میگوید کوسه از سبب تنگی ریش خود تنگدل بود ناگاه دو مردان ریش بادید که در خصومت ریش یکدیگر می کشیدند گفت اگرچه ریخ من هجو زنان بعیبی است از ریش کشان ایمنم چنانکه شاعر گوید

بهر حال مزید الشکر که بسیار بد باشد ز تنها و لعج

	گر خر تو بار تو بخریده اند	مصلحت کاردان دیده اند	

مخاطب نفس است مصلحت و خیریت تو در افلاس دیده اند از آن ترا مفلس و سبکبار گردانیده قوله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض و لکن ینزل بقدر ما یشاء ربا یار همچو عیسی علیه السلام بی تعلق خر و بار در منزل رسی که چون عیسی علیه السلام تا آسمان چهارم بر فت خری که بران توشه بار کرده و بسوار گردیدی همین جا گذاشت و سبکبار و قانع رفت و بمنزل رسید و لعج

	جان ببر و بار بر افگن در آب	موج هلاک است سبکتر شتاب	

در دریا هر گاه که باد مخالف وزیدن گیرد و دریا شوریده و موج در آید و کشتی در اضطراب بود باشد که پاره پاره شود آب در آمدن گیرد و هم تجارت که تماش در آب اندازند تا کشتی سبک شود و سلامت ماند و گرنه غرق گردد

	تا چو کدو بر سر آب ایستی	به که تهی مغز و خراب ایستی	

مغز زبده و خلاصه هر چیزی را مغز او گویند و اینجا اسباب دنیا دی مراد است که خلاصه

تیش است و تهی مغز مفلس است و خراب آنکه اسباب دنیاوی ندارد و با بیا و داد و ست کرد و چنان
خشک گردد و از مغز تهی و سباب شود و بر آب ایستد و هرگز غرق نشود و آنانکه در سینه گرفته شناکنند و امواج

قدر به بی‌خوردنی و خوابی درست	گنج بزرگی بخرابی درست

قدر و شرف مردم از علم و تقوی و ریاضت و قلت طعام است و قلت خواب و قیل ترک الطعام و ترک المنام
عمدة ترکهما فی العزلة اما قدر و شرف ایشان در تقلیل طعام و منام منحصر نیست چنانکه گنج بزرگان خرابه فوت بود
همچنان گنج علم و تقوی و معرفت و محبت و رحمت پروردگار در خرابه دل باشد انا عند المنکسرة قلوبهم
والمندرسة قبورهم ذلک نورالله مرقده

مرده مردار نه چون زاغ و زغن	زاغ مشو باش نخوردن مزن
گر تن بیجان شده چون نگار	ایمنی از زحمت مردارخوار

مرده مردار اهل عاشق و مبتلای دنیا مردار نه زغن علیه از زاغ و علیه از شکار کنند مردار خورند و چون
که پر و جرا اند و نگار صورتی که نقش کنند در آن خون نباشد هیچ مردارخواری قصد آن نکند حاصل
که بتقلیل طعام و منام بدن را بی خون و ضعیف گرداند و دل خراب خویشتن را از مردگان شمارد تا هیچ
طالب دنیا قصد زیان او نکند و در عقبی بجز خلاصی نیابد و هیچ

تا قدری قوت خود شکنی	ضربت آهن خوری از آهنی

قوت بدن از اعتدال خون است و مضرت از فساد خون و چون خون در بدن بسیار شود و تشویش اگر
در بدایت تنقیص آن نکوشد محتاج فصد و کلاکت زدن شود و آن با آهن نشتر است و از خوردن نعم و نعیم
خون بسیار آید و شهوتها از دیاد گیرد و چون کام دل را اند تقلیل خون شد و بجز آن در آخرت بمقامع حدید
بکوبندش با آنچه عالم از کثرت خون است پیغامبر صلعم گفت لیلة اسری بی ما مررت بملا من الملائکة الا
قالوا لی یا محمد مر امتک بالحجامة و گفته اند الدم تص غذه مالم یا خذک و اینجا تقلیل خون با حجامت مراد است و لیج

خون جگر دان شراب شده	آتش از شرم آبی شده

طلبه مثل خون آبه است و انقسام خون از جگر است که خون همه اعضا از جگر است و بعد دل

جگرست پس جگر آتش باشد از حرارت خود از شرم عصیان آبی شده و شراب بجز خوردن در حال بجگر آمیزد آنگاه بخار آن بدماغ رود وله رحمه الله

خو مبر از خورد بیکبارگی ‌ ‌ ‌ خورده نگهدار به یکخوارگی

خو بے عادتست والعادة طبیعة ثانیة و طعام بیکبارگی ترک دادن هلاک گرداند پس بتدریج تقلیل الطعام باید خورده نگهدار یعنی بکم خوارگی نگهدار تا مضرت نکند وله

روز بیک قرص چو خرسند گشت ‌ ‌ ‌ روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد ‌ ‌ ‌ خون زیاده وش سیه اندام کرد

در مناقب قناعت میگوید از قرص استعاره خورشید است و خرسند بمعنی قانع روشنی چشم خردمند گشت کراو نشان بصیر آنست که در روشنائی ببیند و در ظلمت هیچ ننماید و بسیار خوردن نقصان البصر والصبوح صراحی که بامداد خورند والغبوق شرابیکه شبانگاه خورند شب که صبوحی نه بهنگام کرد یعنی غیر وقت خورد مضرت کرد که خون فاسد شد و اندام را سیاه گردانید و شراب شب خون بیفزاید و خون باده چو دود گشته و اندام را سیاه گرداند و معنی ادعائی و تصوریست وله

عقل ز بسیار خوری کم شود ‌ ‌ ‌ دل چو سپرغم سپر غم شود

سپرغم ریحانست بهندوی [illegible] گویند و ریحان مفرح دلست یعنی عقل از بسیار خوردن کم شود و دل که از وسعت چو سپرغم ست سپر غم شود یعنی آماج تیر غمها گردد و قال الحکماء کثرة الاکل یورث نقصان العقل سپرغم و سپر غم تجنیس خطی ست وله

عقل تو جانیست که جسمش توئی ‌ ‌ ‌ جان تو گنجی که طلسمش توئی
کی دهد این گنج ترا دسترسی ‌ ‌ ‌ تا تو طلسم در او نشکنی

مخاطب انسانست عقل را جان تصور کرده و جان را جسم و باز جان را جسم خوانده و تن را طلسم هر جا که گنج نهند البته بر در او طلسمی سازند تا کسی آن را نتواند برد و چون کسی خواهد آن گنج را برد از نخست آن طلسم را بشکند آنگاه گنج تواند برد میگوید عقل تو جانست و جان تن او ست و جان گنجیست که تن تو طلسم وی ست پس تا که طلسم نشکنی

وجسم عقل کو جانست نخست باید که جان زا دریا بدو آنرا شوانند یافت تا طلب حق از او یافت نشکست دل از نور قدم رفته

خاک کن با مستمندی گشت فاش — صحبت نا مستمندی گو مباش
گرهمه عمرت لغم آرد بسر — از پی تو غم نخورد غم مخور

خاک کنایت از زمین شد روا باشد که از آدمی باشد که آدمیان از خاک اند نا مستمندی از این سبب که هر چه در زیر خاک کنند از حیوانات و نباتات و معدنیات همه را تباه گرداند و آدمیان بسیاری از خیانت ها و ارتکاب معاصی و نا معتمد اند صحبت ایشان گو مباش گر همه عمرت مخاطب نا مستمند

یعنی ازدل سرای دنیا از غم تو غم نخورد تو نیز غم او مخور والله اعلم

گفت زنگی پدر این خنده چیست — بر سیهی چون تو باید گریست
گفت چو هستم ز جهان نا امید — روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده ز روی سیاه — کابر سیه برق ندارد نگاه

این حکایت نظیر انست که دنیا از غم مردم غم ندارد و بر غم او خوش بگذرانند اول بیت گفتار زنگی بچه پسر خود را و بیت دوم جواب پسر زنگی است ز جهان نا امید ای از خط جهان بسبب سیاهی تا بغایت رفقا در مرتبه ادنی چون همچنین است پس از آن بهتر که بخنده و خوش بگذرانیم و زنگی کثیر الضحک باشد و ابر سیه برق را مخفی ندارد که در سیاهی چیزی روشن و براق نموده باشد

چون تو نداری سر این شهر بند — برق شو و بر همه عالم بخند

اشارت بر دنیاست و مردم چون و شهر بند است و برق شو یعنی از آلایش دنیا بیخبر و بی تعلق شو و بر همه عالم که فانی است بر اهل دنیا بخند یعنی ضحکات بنیاد ارکه فانیست و گریه خنده حقیقی که ممنوع است والله اعلم

خنده طوطی لب شکر شکست — قهقهه بر دهن کبک بست
سوختن خنده زدن برق را — کوتهی عمر دهد چون شرار

خنده سه نوع است تبسم و ضحک و قهقهه تبسم آنکه لب خندان گردد و ضحک آنکه دندانها پیدا شود و قهقهه آنکه آواز خنده بر آید و خنده قهقهه ممنوع است خنده و نطق خاصه انسانست و در حیوانات دیگر نیست اما طوطی

و سار ک و بلبل و لکهوتی نیز در سخن گفتن مشابهت سخن آدمی می آموزند و طوطی آموخته خنده کننده بغایت شیرین نماید طوطی از شیرینی آواز شکرخا گویند مصلح الدین سعدی گوید سعدی شکرخائی فنبات میکنی سعدی شیرازی و بدین شیرین سخن گفتن مسلم نیست طوطی را + در ایام سوختن از حرارت اندوه کراندوه بسیار حسرت را بجا بود و خنده کردن بیرون از حق و از یعنی خنده بسیار و اندوه بسیار و کوتاهی عمر اند پایجا حسرت که این قول حکما و اهل حق البسته شرار تطلعات آتش که در حالت سوختن چند آن از انتهای و دوای بباشد و دریا بالا میرید و له رح

گریه بی مصلحت دید و نیست | خنده بسیار پسندیده نیست

مصلحت دید یعنی متضمن غرض نیست گریه از بیم حق تعالی پشیمانی از گناه است حاصل است که گریه بی مصلحت خنده بسیار هر دو ناپسندیده تحت مست و له رح

گر گشته بینی دگر تازه | باید باش از نیک و بد اندازه

هرکه از پیر و جوان بینی باید که او را آموزنده باشی از نیکی باید تا در نیکی اقتدا بدو کنی از بدی تا بپرهیزی که عاقل از دیگری نصیحت گیرد و له رح

خیز غمی میخور و خوش می نشین | گاه چنان باشد و گاهی چنین

غمی میخوار ای غم مسلمانان و مشابهان خود یا از غم آخرت و عذاب گور و تعب و حساب و صراط و دوزخ خوش نشین با امید بخشندهٔ خداوند و بهشت و دیدار پروردگار یعنی بین الخوف والرجا باید بود و به یک اثنی باید بود و له رح

در دل خویش ناله و سوز است | با سیه شب گهر روز است

هر دل که شاد و خوش است البته از سوز و غمی خالی نیست که غم و شادی توامان اند و در خبر است انما خلق سرور یوم تام و سیه استعاره از ظلمت شب و گهر کنایت از روشنی روز است و له نور الله مرقده

دایه دانائی تو شد روزگار | نیک و بد خویش بدو وا گذار
گردش سر کرده چو سرکه بجوش | خیر تو خواهد تو همین شو خموش

دایه او و مشفق ای خیریت طفل خواهد و از گردش روزگار یا مر پروردگار مرد را خیریت در آن است اگرچه بظاهر بر کرده نماید عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و له رحمه الله

ثابت این راه مقیمی بود | همسفر خضر کلیمی بود

الاقامة برپا کردن و دائم داشتن سنة لقیموا الصلوة تو مقیمی بود یعنی آنکه از مراد انجم خرام این راه است و طلبند او را و بر دارد و خضر بفتح خا و کسر ضاد و خضر بکسر خا و سکون ضاد و هر دو لغت آمده و کلیم حضرت موسی علیه السلام

بار بزرگانت بباید کشید | تا بزرگی بتوانی رسید

یعنی تحمل مشقت خدمت اکابر و اطاعت امر ایشان باید کرد تا بعلو مرتبه برسد من خدم خدم له

یار مساعد نکند نا خوشی | دام کشی کرد نه گردن کشی

المساعدة کسی را یاری کردن المساعد یاری کننده دام کشی کرد یعنی هر یار که غم یاری خود خورد با او موافقت نموده و موافقت کرد نه بغیر یاری و حیله صید در دام افتاده است بیار موافق در دام کشیدن یاری همکر چون در دام غم امتی از آن کشند الح

حکایت پیر با مرید

ره روی از جملهٔ پیران کار | می‌شد و با پیر مریدی هزار
بر در آن قافلهٔ بیناک | داد بضاعت بامینان خاک

ره روی ای سالک و مسافری از پیران کار مشایخ می‌شد ای میرفت و البضاعة پاره مال که بتجارت فرستند باراده النفع و اینجا مراد از زر و ایمانست و امینان خاک اهل خاک اند و اینجا مریدان مراد بود و بعضی خبر و اقوال مراد و نوشته اند و این داستان متضمن قصهٔ شیخ صنعانست که او پیر بزرگ بود و پنجاه سال در حرم ساکن بود و چهارصد مرید داشت در روم عاشق دختر ترسائی شد زنار ببست ترسا شد همه مریدان از و اعراض کردند چون یک مرید موافقت نمود با او در صومعه تا آن زمان مشغول شد که حق تعالی پیر او را باز آورد و تائب شد و این قصه بتمامی خواجه فرید الدین عطار نظم کرده است و شارحی دیگر در شرح این بیت نوشته که از باد پاک صراط این حدیث مراد است که در اثنای راه از پیر حادثه شد و امینان خاک یعنی همه مریدان با او بودند یعنی که از و نه پسندیدند و اعراض کردند اما معنی اول بهتر است بیک باد پاک یعنی بیکدم یا بیکنفس ایمان بباد داد نعوذ بالله منها الح

هر یکی از آن ره شستی بر فشاندند | تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر پرسید و گفت چه افتاد ترا	کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مرید ای دل من جای تو	تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس	تا همان باد شوم باز پس

آستین افشاندن اعراض کردن و راندن کسی شیخ مصلح الدین سعدی گوید بیت تو خواهی آستین افشان وخواهی دامن اندر کش + مگس جایی نخواهد رفت جز دکان حلوائی + من نه بباد آمدم ای بباد هوا آمدم اول نفس که به تو پیوستم بلکه بصدق ارادت بود نه بباد آمده بباد رود مصرع آسان بود هر آنچه آسان آید دشوار بدست آمده آسان نرود وله رح

بارکش زهد شو ار تر نهٔ	بار طبیعت مکش ار خر نهٔ

بارکش زهد شو ار تر نهٔ ای تحمل شداید زهد و تقوی کن ار تر نهٔ یعنی اگر تر دامن نهٔ که مراد آلودگی است بار طبیعت یعنی اطاعت طبیعت مکن و آنچه خواهد بدو مده این از فتور عقل ست و خرست وله رحمه الله

تا خط زهد تو مزوّر نشد	دیده ما تر شد و او تر نشد

خط زهد عبارت از زهدست مزور نشد یعنی ظاهر آراسته برای نمایش خلق و باطن ملوث بنفاق و گناه نشد دیده بد و تر شد یعنی از شفقت بد و که عمر در تعطیل ضائع میکند و او تر نشد یعنی آن زاهد در نفاق خشک ماند و با آب اخلاص تر نشد امیر خسرو گوید بیت زاهد خشک از پی آسان شود + کت رسد از جوی گریبان آب نو + حاصل آنست که در زهد ریا و تزویر مکن + وله رح

زهد که در زرکش سلطان بود	قصهٔ زنبیل سلیمان بود

نخست مذهب زهاد و فقر و کرد و آن کنایت از حاسدان منافق خود دارد و اکنون کنایت از زهد باطن خود میکند ا در ظاهر اختلاط با ملوک داشت و زهد که در زرکش سلطان بود یعنی مقربان پیشگان سلطان که ایشان خلعتهای زربافت از وی بکشند و بپوشند و زرها بستانند و بدیگران ایثار کنند و خود در زهد و ریاضت باشند قصهٔ ایشان همچو قصهٔ زنبیل سلیمان علیه السلام است شیخ مصلح الدین سعدی فرماید بیت در عمل کوش هر چه خواهی پوش + تاج بر سر نه و علم بر دوش + و آن قصه چنان است که سلیمان بن داود

با آن ملکی که داشت چنانکه ذکر کرده شد با آنچنان بسط ملک و استخدام جن و انس و حیوانات و باد چهاره زنبیل بافتی و قوت خود از بهای آن ساختی و از دخل مملکت حبه در نفس خود خرچ نکردی

ولہ نوراللہ مرقدہ

شمع که هر شب زرافشانی است ٭ زیر قباز اهد پنهانی است

زرافشانی شمع نورافشانی اوست و رنگ زبانه او همچو زرست و قبای شمع شعاع اوست و لگن منجنیق او و قبا آن پرده جامه است که بر چوبها پیچیده گرد شمع غلاف سازند تا باد شمع را فرو نشاند از نظر فنا مطلوب روشنائی باشد پرده بر دار و حاصل آنست که تقوی نور باطن است گرچه کسی زیر قبا و اختلاط ملوک دارد چنانکه در شمع ست نه زاهد پنهانی که در شان فقانست حضرت شیخ سعدی علیه الرحمه گوید ٭ مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست ٭ کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش ٭ ولہ

زاهد غریب ست ببینی اندر ٭ گنج عزیز ست بویرانه در
زاهد نظامی که طراز خوش است ٭ زیر نشین علم زرکش است

غریب ست یعنی نادرست که مثل او زاهد کمتر بود و طراز بافت و علم بر دارست طراز خوش ست آن بافت خوش طرز خوب و زرکش مطرز است خواجه نظامی از زین شیخی خود یا ذلت خود مراد دارد و یا باعتبار آنکه از ملوک سلاطین زرکشد و بر فقرا و مساکین ایثار کند یا بعضی ملوک عصر را مراد دارد که با ایشان نظام اختلاط داشت و در باطن بحق مشغول بود و لهم

مقاله هیزدهم در بیوفائی دنیا

قلب نی چند که بیجا ستند ٭ قالبی از قلب بیارا ستند

قلب زن کذاب و منافق ست و در عرف مقامر و دغا باز را گویند که بیجا ستند اند القالب تن بود چیزی و این در استان در شکایت از حسد مدعیان حاسد است که با خواجه بدعوی فضل برخاسته بودند

ولہ نوراللہ مرقدہ

چون شکم اندرونی علمی بر شکم شان ٭ حیرت نگه دار زنگشت شان

پیش تو از نور موافق تر اند ⁂ ور نیست از سایه منافق تر اند

چون با شکم یعنی شکم با شهوت پشت از روی کرده است نگاه داشتن در حالت طمع و شهوت است شان یعنی از عیب گیری ایشان نگه دار انگشت بر حرف نهادن عیب گرفتن است پیش تو از نور موافق تر اند که نور مصفا و روشن است هر چه در باطن باشد ظاهر نماید و سایه بکدرست از ایشان ظلمت است که باطن او را نتوان دید منافق نیز از تیرگی بکدرست که در ظاهر دوست در باطن دشمن باشد وله رح

ساده تر از شمع و گره تر ز عود ⁂ سایه پدیدار و گره در وجود

ساده مهتر قوم و چیزی کشاده ساده تر از شمع الشمع موم و موم نرم بود هر چه از دمی باز نرم شود یعنی از ظاهر ساده و مشتوا ضع بود و یا از نورفشانی شمع میگوید و عود گره دار پاکیزه تر باشد گره در وجود یعنی کینه در باطن ای حاسدان در ظاهر همچو موم مطیع و در باطن همچو عود گره دارند وله نور الله مرقده

گرم وے از جگر افسرده تر ⁂ زنده ولیک از دم خود مرده تر

گرم از اختلاط ظاهر و پستش در باطن یعنی از جگر افسرده تر گردد که جگر بعد دل گرم ترین اعضا ست اما چون خون افسرده است زنده در صورت ظاهر و در باطن از مرده دلی مرده اند مردگی دل از کفر و نفاق باشد وله رحمة الله علیه

خازن کوه اند مگو راز شان ⁂ غمز نخواهی بده آواز شان

خازن کوه اند ای خازن همچو کوه اند که در کوه هر جا آواز گوئی همان باز گردد شیخ سعدی رح گوید شعر
گر بر سنانه سعدی بکوه گو دنالد ⁂ نیاید صدا + و اگر خازن کوه با ضیافت خوانند ساکنان کوه از دو دگان و حشرات مراد باشد که با ایشان سر از گفتن و از ایشان انس گرفتن خطاست با قیاس مطلب صدو از دو التمن بحشم نمودن و چشمک زدن وله رح

لاف زنان کز تو عزیزی شوند ⁂ چند کسان کز تو بچیزی شوند
دوستی کان ز تو لی دشمنی است ⁂ آخر آن دوستی از دشمنی است

لاف زنان از تو مفتخر که عزت با از تست چند کسان کز تو آموزند بطفیل تو چیزی شوند و معنی بیت دوم

هر دوستی که از نفاق بخود دشمنی است آن دوستی از دشمنی بدتر است وله رحمه

دوست بود مرهم راحت رسان … ورنه رها کن سخن ناکسان

مار که گزنده سر همه پوستی … زاده خود را خورد از دوستی

مرهم دارو است که برای جراحت سازند و دوست مرهم راحت رسان بود که لقاء الخلیل شفاء العلیل ورنه رها کن یعنی بگذار و گر نه همچنین است و ناکس هم منافق هست و هم پوستی معیشت او است گر نه باده شیر و موش از غایت شفقت بچه خود را بخورند و همچنین دوستی محض دشمنی است وله رحمه الله

جمله حسودان که ز تو سبق چون برند … بسکه ز کارت به چه افسون برند

جمله حسودان عزم کرده توجه طریق سبقت جویند و رونق کار تو بچه حیله برند تا ایشان ارواح و ترا کساد باشد وله رحمه الله

دوستی هر که ترا دشمنیست … چون دلت افگار کند دشمنیست

ترا دوستی هست امی منظور هست از فعل ظاهر او چون دلت افگار کند از نفاق دشمن هست وله رحمه الله

اگر تنگ دل شده وین خطاست … راز تو چون روز بصحرا چراست

القلوب مع القلوب شاهد ادر مثل هست القلب مرآة القلب تنگ دل از اندکی رنجیدگی که از نگاه شنوان در هست یعنی اگر از تنگ دلی با فشای سر خود میرنجی بد از هم فاش بکنی خطاست وله رحمه الله

تا نشناسی گهر یار خویش … طرح مکن گوهر اسرار خویش

یعنی اگر تنگ دلی راز گفتی و او فاش کرد عیب تست که اگر دل تو هم تنگ نبودی راز خود اظهار نکردی و درون شیشه آنچه از تنگ دلی بنماید گهر اصل و ذات شریف و چیزی نفیس و طرح بیفگندن و از گوهر دوما سطر مراد است اضافت بیانی است وله رحمه

داستان صاحب سر جمشید با جوان رازدار گوید

خاصگئی محرم جمشید بود … خاصه تر از ماه بخورشید بود

کار چو از مردمان در کشید … کز همه عالم ملکش برگزید

خاصگی مقرب و مخلص جمشید پادشاه پس بزرگ بود هفتصد و نوزده سال در ملک عجم ایران پادشاهی داشت خاص تر از ماه بخورشید بود از بن روی که ماه از خورشید نور را اقتباس میکند کار چراغ میکند یعنی کار خاصگی جمشید بدان مرتبه رسید که همه عالم آنی از همه اهل ملک جاکران درگاه خود کشید ولد رحمه الله

پیرزنی ره بجوانمرد یافت	لالهٔ او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرو از چه خزان کرده‌ای	کاب ز جوی ملکان خورده‌ای
زرد چرائی چو از آن میکشی	تنگدلی چیست ازین در خوشی

ره بجوانمرد یافت یعنی به جمال او مطلع شد از زردی رخسار او که رخساره عذار او همچو لالهٔ مثل چهرهٔ پیرزن زرد بود در پیری از نقصان رنگ چهره و زردی رنگ گفت که سرو از چه خزان کرده‌ای از زردی زردی رخ که در خزان برگ درختان ریخته زرد شوند شاخها از بی برگی بی نظاره مانند کاب ز جوی ملکان خورده یعنی تربیت از ملوک یافته و درخت از تربیت آب تازه گردد تو زرد چرائی چو از آن میکشی یعنی از جوی لطف ایشان لذت دنیا میکشی و تنگدلی در خور خوشی سبب چیست ولد رح

سرو تو جوان گونهٔ پیری چراست	لالهٔ خود زردی تو خیری چراست

گونهٔ پیری چراست که در پیری از قلت خون در تحتن گذشته زردی بشره ظاهر میشود و در بعضی نسخ است لاله خوری یعنی مستی لعل نوش که لاله گل سرخ است و اینجا اشارت بلعل مراد است و در بعضی نسخ است لاله رخان یعنی لاله رخ تو در بن ادوان همچو لاله بایستی همچو خیری چه است خیری گل شدید است بسرخی و زردی مایل است

ولد نور الله مرقده

شاه نهادست بمقدار خویش	بر دل من گوهر اسرار خویش
زان نکنم با تو درخشنده باز	تا ز دهان بر نپرد مرغ راز

این مقوله آنجو است شاه نهادست بمقدار خویش ای باندازهٔ مرتبه خود از اسرار ملکی از سبب این تحویشی خود و با کسی حکایت نمیکنم نباید که افشای سر شود ولد رح

کز دل این راز به بیرون شود	دل نهم آنرا که دلم خون شود

در نگفتم راز پنهان آشکار ... بحث خورد بر سر من پنهاک

خاصیت شیر است چون در دل سری و رازی مخفی باشد که اظهار نتوان کرد دلش دائم در قلق باشد و ظاهر بدن بکاهد و طعام و آب و خواب خوش نباید خاصه سر ملوک که افشای آن هم تلف است زنهار خوردن حسرت و افسوس است یعنی اگر افشای اسرار پادشاه کنم بجهت تلف سر من افسوس خورد وله رح

مرد فرو بسته زبان خوش بود ... وان سگ دیوانه زبان کش بود

فرو بسته زبان ساکت از گفتار بالایعنی و زبان کش را بسگ دیوانه تشبیه کنند که زبان در گفتار بیهوده کشیده باشد و از شعار سگ دیوانه است زبان بیرون کشیده و سر فرو افگنده و دم در میان هر دو پای در آورده باشد و آب از دهانش میرود و قصد دویدن کند اما سخت نتواند دوید و پریشان دود و هر چه پیش وی آید بر ان حمله کند و بگزد و هر کرا سگ دیوانه گزد دیوانه شود و بمیرد تا چهل روز جراحت گزیدگی او را مندمل شدن ندهد و اگر بسنگ ردد باز بگشاید باید که علاج زود تر کنند و گرنه هلاک شود و در کشتن سگ دیوانه خصلت شاعست و مردم بسیار گوی اظهار کننده اسرار خویشتن و دیگران از اسرار رسانیدن وله رحمه الله

دار در ین طشت نهان آنگاه ... تا سرت از طشت نگوید که آه

در ین طشت در ین جهان یا زیر این فلک که همچو طشت مدور است و معتاد ملوک جبابره بوده است که چون کسی را سیاست بسیف می‌نمودند سر مقتول را در طشت کرده پیش ایشان می‌آوردند تا مقتول را بشناسند و دشمن خود را بنظر ببیند وله رحمه الله

لب بگشا گر چه در و نوشهاست ... کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نشنوند ... هم بزبان تو زبان بدروند

نوش یا زهر و چیزی شیرین او خلاف زهر است و گوارش آب و فصاحت و گفتار نیک و موعظه مراد است و بنفشه گلی کبود و از نازکی بعد شگفتن زود بریزد و نفس وی بی بوی است و بوی بعد شگفتن دهد بعد از ان دریشانند یعنی تا چو بنفشه گفتار بلبل سر او بشنود و از افشای سر او همچنین ادعائی تصور است وله نور الله مرقده

بد شنود وقت گران گوشی است ❊ هیچ مگو نوبت خاموشی است

یعنی اگر کسی بد گوید یا سر کسی شنود خود را کر سازد که اقتضای وقت همین است تا تو با آن شریک نباشی و از آن مضرت نرسد و گران گوش بلند شنود و کر را گویند هیچ مگو نوبت خاموشی است که من سکت سلم و من سلم نجی امیر خسرو گوید بسی پشیمان ز گفتار دیدم بسی و پشیمان نگشت از خموشی کسی همه وقت کم گفتن از روی یاوه گویی به است خاصه در این روزگار و لیح

چند نویسی قلم آهسته دار ❊ بر تو نویسند زبان بسته دار

قلم آهسته دار یعنی آنچه متضمن نفع تو نیست نباید نوشت و بر تو نویسند زبان بسته دار یعنی آنچه می نویسی یا گویی ملائکه در جریده اعمال تو نویسند پس زبان را از ما لا یعنیه گفتن بسته دار قوله تعالی کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون ای یکتبون و له رحمه الله

آینه صفت هر چه شنیدی بهل ❊ آینه سان هر چه ببینی مگوی

خاصیت آب است هر چه برسد آن را بشوید و پاک گرداند و با هر چه آمیزد رنگ آن گیرد یعنی مثل آب هر چه شنیدی آن را از دل محو کن و مثل آینه هر چه ببینی با کسی مگوی لمح

آنچه ببینند غیوران به شب ❊ باز نگویند به روز این عجب
تا چه در این گنبد انجم فروز ❊ آنچه به شب دید نگوید به روز

الغیور مرد بارشک و از غیوران سالکان عاشقان راه حقیقت و کاملان مراد است و غیرت از جهت هر که غیرت نیست محبت نیست و تخصیص بدین شب آن است که شب بعبادت مشغول میدار باشند آنچه ایشان را انوار در خواب ببینند و یا بر چیزی مطلع گردند در روز کسی را باز نگویند از غیرت میان اهل سلوک کامل است هر که بمرتبه رسد و آنجا چیزی بیند اگر اظهار کند هم در آن مقام بماند و از آن پیشتر نتواند رفت تا سوم و قیاس نیست ... دیگر آنچه به شب بیند یعنی بر فلک از ظهور کواکب ماه آن را در روز باز نگویند که کواکب در ضیای شمس پوشیده شوند فلک نیز غیور است که کسی را بر یکمال ننماید و غیرت برد و له رحمه الله

شب که نهانخانهٔ گنجینه‌هاست		در دل او گنج بسی سینه‌هاست	

نهانخانه عمارتی که در زیر زمین سازند و شب که بهترین اوقات ملاقات عشاق و هنگام مشغولی و خلوت است در دل شب بسی سینه‌هاست ای بسا گنج از اسرار سینه‌های شب بیداران است که با یکدیگر گفته‌اند وله رحمه الله

برق روانی که درون می‌روند		آنچه ببینند برو بگذرند	

برق روان نیز صفت سالکان طریقت و کاملان حقیقت است که همچو برق بسرعت می‌گذرند درون درون از عالم حکمت و معرفت است و آنچه ببینند برو بگذرند یعنی دران مقام درنگ نکنند و ازان بیشتر روند اگر بجنابت کسی مطلع شوند ازان بگذرند وله رح

چشم و زبانی که درو دوختند		از سر مو تا بتن پیوستند	

چشم و زبان بیرون سر و تن خارج من اند که حواس خمسه ظاهر اند و کار باطن در دل دارند وله رح

عشق چو در پرده کرامات شد		چون بدر آمد خرابات شد	

عشق در پرده یعنی در ستر از کرامات شد اگرچه عشق مجاز است که مرویست از حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم من عشق و صبر و کتم عنه غفر الله له و ادخل الجنة بغیر حساب و در خبر دیگر آمده است من عشق فصبر فکتم فمات مات شهیدا چون بدر آمد خرابات شد یعنی میان خلق فاش شد مضمون عرض گشت اهل خرابات شدند
وله نور الله مرقده

این گره از رشته دین کی گشاد		غنچهٔ حلاج بدین کرده اند	

این گره اشارت بعشق و عقده محبت است که هرگاه که در کامل تر و عاشق تر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم که صاحب شریعت است و در دین بعقل از همه کامل تر و از همه عاشق تر بود و حلاج فرا ختند بعضی دانا از وی جدا کننده و اینجا خواجه منصور حلاج مراد است که بروی ارش کرده اند بفتوای مشایخ دنیا که حلقه او آن مشهور است سبب آن بود که انا الحق گفته و این در شریعت کفر است و نزدیک مشایخ از سبب آنکه افشای سر حق کرد لاجرم سر دار کرده شد هر قطره خون از وی که بر زمین چکید نقش انا الحق بود

شیخ شرف الدین گوید شعر راگر بدارزخم سرآری خون ایدر شوی + بیران قطره که ازخوزش چکید نقش خا
خیزد + دل ارجمند اشد

غنچه جان بی دو دا این گذر کرد | چشمه خون شد گدازان با جگر

غنچه هرگاه که بشگفد سرخی باطن که مستور بود ظاهر شاید و آن بشر که اظهار سرّ است ودوال او قریب گردد
چشمه خون شد یعنی چون او بروان شد اسرار رشته گشت ولیح

این خورش را وکاسه دل خشن خود | چون بدهان آوری آتش بود

این خورش اشارت بنعمت عشق است که در مذاق اهل دل بسیار لذیذ و گوارا است نعم بنعیما لاربابها
نلیهم ولعاشق المساکین ما یتجرع + واین خوشی هرچند بکاسه دل خورند یعنی مخفی دارند و چکیده محرم ومطلع
نکرد انند خورش بلا دی که خورید و ندامه خیرو فرماید نعم تو در دل شب با جگر خونش خوردیم + این خبر را بی تعبیر
ذوقی جداگانه دارد + چون بدهان آوری یعنی چون این اسرار را بگفتن بزبان آوری آتش گردد
که ترا تو زبان تراسوزد برای غیرت عاشق که دلت داریح

استیت فصاحت زبان گویاست | اینست شتابی که در آهستگی است

یعنی اینست این عبد اینست فصاحت بر آن بستگی بیست اسبه سکوت و صموت که در گفتار اهل صواب را
هم البته غلط افتد بسبب گیرنده امام چنین میگوید من کثر قول الصواب قاسید ان تقع فی الغلط و در خبر از پیغمبر
منقول است من سکت سلم ومن سلم نجی که شتاب کاری در آهستگی است یعنی کار را بآهستگی کند که غرض زود حاصل شود
و شتابی از محروم با زماند و حریص محروم گردد و الحریص محروم ولدیا

روشنی دل خبر آن را دهد | کو سخن خود دگران را دهد

یعنی هرکه شرکت سخن گیرد دیگران را بشنود و خود نگوید او را روشنی دل دست دهد وکه نور الله مرقده

آن لغت دل که میان دل است | ترجمه‌اش هم بزبان دل است

از ترجمه لغت دیگر باز گردانیدن یعنی آن سرکه میان دل است باید که ترجمانش هم میان دل تو باشد
تا نامحرم نگردد و فاش نشود و اگر محرمی خواهد اهل دلی بود و دلدار خواهد یافت شاعر گوید بیت باید کرد

از حال دل خویش پریشان گفتیم بار دیگر شنید هم پریشان الیح

مقاله نوزدهم در شکایت دوران

تا کز خود دست برافشانده ایم
بر سر خاکی چه فرو مانده ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد
خاک چنین تعبیه بسیار کرد

ز خود دست برافشانده ایم یعنی ترک خودی خود داده ایم بر سر خاکی ای قالب که از خاک است و ما شده
صحبت این خاک یعنی دنیا و تن پرستی ترا خوار کرد از معاصی و بدی اخلاق و این تعبیه آراستن لشکر
برای جنگ یعنی این خاک مثل این تعبیه حرکات بسیار کرده است واللہ

عمر همه رفت و زنا کس تریم
قافله از قافله واپس تریم

عمر همه رفت یعنی خلاصه عمر همه برباد رفت و بر نتیجه اعتماد نیست یعنی از منکران نه ایم بلکه از ناکسانیم
که بمقصد نرسیدیم قافله از قافله واپس تریم یعنی همراه آن معاصران که در طریقت حقیقت شروع کرده
مرتبه مرشد پیشیر شدند و ما از همه پس تریم واللہ اعلم بالصواب قده

این دو فرشته شده در بند ما
دیو زبد نامی پیوند ما

این دو فرشته اشارت به کراما کاتبین است و در بند ما ای در بند اصلاح ما که در نیکیسات ما
مصراع ثانی متعلق به مصراع اول نیست حرف با بسکون باید خواند یعنی چنان در معاصی نام شدیم که دیو را
بدنامی با پیوند ما شده است ای از ما شده چنانکه خواجه گوید سالها بیک احتمیر و مرا از رهنمای شیطان بود و مقصد
کبیر اکنون رهنمای شیطانم یعنی اشهد ان لا اله الا الله بوقت مردنم این نکته بر زبان آنکه دارد اگر
نفط شده ابن مصراع ثانی دو هر دو حرف یار را که در بد نامی هست با ضافت خوانند یعنی چنان باشد که این
دو فرشته دیو شده اند بد نامی پیوند ما و این خطا باشد مگر آنکه از دیو متوحش و متنفر مراد است واللہ

گرم روی سر و سخن گستریم
سردلی و گرم چه خاکستریم

گرم رو یعنی لاف دزلاف دین و از تیج و سر سخن گستریم یعنی و معنی کامل و پر مرده و سخنیم لیعد و خرده
آتش خاکستر گردد آن خاکستر اگرچه گرم باشد اما از آن لیقیا در آتش نباید بیم چنین است حال ما در دعوی.

گرم رویم و در معنی سرد و فسرده ایم سرد یعنی دل ره رحمة الله علیه

	راحت و آسایش پارینه کو		نور دل و روشنی سینه کجا	

راحت و آسایش در سال گذشته بود امسال کجا یعنی در اعمال نیک که افزونی باید نیست بلکه سال بسال قصور بیشتر است و این علامت عقوبت قیامت است که در خبر است من جاوز الاربعین ولم یغلب خیره علی شره فلیتجهز للنار والله اعلم

	شد علم صبح روان ناپدید		خیز شب آهنگ قیامت دمید	

شب آهنگ ستاره ایست شب کش که آنرا کاروان کش هم گویند و عرب آنرا طارق خوانند در آخر شب طلوع کند و اینجا نیز مراد است چنانکه خواجه مذکور قدس الله روحه العزیز در سکندر نامه میگوید بیت فرو رفت شب روز روشن دمید + شباهنگ را صبح صادق دمید + درین بیت مخزن تقدیم و تاخیر است یعنی شب دنیا را صبح قیامت دمید که دنیا مظلم است و قیامت کنایت از صبح اول از قیامت و یا جوانی استعاره است که علم دولت جوانی ناپدید شد و پیری و موت قریب رسید و این مثنوی توجیه از ... الفجر علی الصدور له نور الله قدره

	زیرکی از بهر چنین چاره است		بر پر ازین دام که خونخواره است	
	روبه از آن رست که داناتر است		گرگ ز روباه قوی تاره است	

ازین دام اشارت بدنیاست و زیرکی و دانائی و علم برای کار چاره آخرت و رهانیدن خود از دام دنیاست و بعضی و هم برای آن آید که گرگ از روباه و زیاده تر است و دندان نیز بزرگتر و تیزتر دارد اما روباه از سگ بزیرکی و دانائی خلاص یافت که از محنت دام رهید

	پیرهٔ نسوج و فا دوختند		هر هنری کان ز دل آموختند	
	چشمه آن آب دو خندان شود		گر به سپندیش دگر سان شود	

هر هنری که دل آموخته شده اگرچه آن هنر است گویا از هنرهای بی هنری در و نقصان است اگر ... [illegible] ... و دنیا مکه چشمه آینه خوش حاشا

وسنگریزه وخاک پاک کنند آنچه باده تر گردد بعبد الواسع جبلی گوید بیت بتدریج و قرار زو نظام تربیت گردد
که در گلشن صدف یکقطره آبی چون گهر گردد وله ایضا

مردم پرورده سحبان بیزه زند ‌ ‌ ‌ اگر نه بیهنری در طرفی بنگرند

یعنی مثلا هنر مند تربیت یافته سحبان بیزه زند اگر هنر مند در طرفی از اطراف نگرند که هنر مند کم بلکه نایاب اند وله رحمة الله علیه

حمل باضنت بتماشا کنند ‌ ‌ ‌ نسبت اندیشه به بود کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان ‌ ‌ ‌ اسم وفا بندگی رایگان
گفته سحبان به تنزی رشخند ‌ ‌ ‌ خوانده سخن را طرفی کور کند

بی هنران حاسدان باضنت را بتماشا حمل کنند یعنی کرم را چاپلوسی و تملق نام کرده وفا را بندگی رایگان گفته یعنی وفادار را بنده رایگان گویند گفت سحبان را قدری ریشخند و ریشخند سخره و مسخرگی است و کور کند سفالی به آگوینده که از سیل بازمانده آب افتد یعنی سخنانی که در لطافت مثل آب باشد آن را بطاهی خوانند ازین کنایت گفتار خود وتیمه حاسدان بی هنر دارد وله ایضا

نقش وفا بر سر سخ می‌زنند ‌ ‌ ‌ بر مه و خورشید ز سخ می‌زنند

بر سخ زدن تفسیر دست چنانکه بر سخ نشستن که نقش بر نیاید یعنی وفا را آن بی هنران محو می‌کنند و سخ زدن بیهوده هرزه گفتن یعنی بر مه و خورشید که تیر آسمان اند و از لوث معاصی پاک اند از ایشان هم سخن بیهوده میگویند وله انوار الله مرقده

گر زنگی شربت شیرین چشند ‌ ‌ ‌ دست بشیرینه گردن کشند

شیرینه علت تشنگی ست که در پای اسب شود از شیر گوید بیت سم بوسیده در شیرینه دارد سمند او به پا شیرینه دارد یعنی از حسد دست طعن عیب پای گردن میکشند یعنی در تاثیر فلکات که از ازل پیوسته همچنین با ملال اند بنعمت سپید پرورند گرما نگرند وله ایضا

سبه چنگ تحفه رنگینه فام ‌ ‌ ‌ سرکه فروشند چو انگور خام

خام از الفاظ تشبیه است یعنی هر جگر سوخته کسیکه در پختگی هیچ انگور پخته نشده باشد از اکتساب هنر و یا از عرضهٔ هنر سرکه فروشند یعنی با او ترش روئی و بدگوئی می کنند اما در غایت ترشی مثل انگور خام باشند ولح

یک هنر از طبع کسی گر بود	حاصل دریا نه همه دُر بود
پای ملخ هدیه بود از دست مور	دجله بود قطرهٔ از چشم کور

حاصل دریا نه همه دُر بود که از دریا گاهی غواص دُر و گاهی خزف یابد و همچنین در مردم هنرمند همه هنر نباشد اگرچه در هنرمند عیب اندک باشد لکن در هنر او باید نگریست قال الشاعر ع ومن ذا الذی ترضی سجایاه کلها + کفی المرء فضلاً ان تعد معایبه + دجله بود قطرهٔ از چشم کور - خاصیت چشم نابینا در گریه آب از چشم کوران رود و از بسیاری گریه شاید قطرهٔ ترشح بمنزله قطره ایست و پای ملخ هدیه بود از دست مور بزرگتر دیگران ترست یا مشعر بهدیهٔ مور است که پای ملخ نزد سلیمان علیه السلام در زده بود که آن هدیه از مور بسیار است و غرض دارد که هنر اندک را بسیار باید داشت ولح

بی هنر و بی هنر افسوسگر	عیب خرند این دو سه ناموسگر

عیب خرند ای خریدار عیب که اظهار عیب کنند و طالب هنر اند و این دو سه بیت بسبیل تعلیل و تحمیل اشارت به معاندان خواجه نظامی است و الناموس صاحب سر دشمن و وحی کاره چنیاد و ناموس الاکبر جبرئیل علیه السلام ناموس نیکنام و چیزیکه ریا کنند و افسوس فسوس با همزه و بغیر همزه سخره و استهزا است یعنی این طائفه عیب خر و ناموس تحریر و بی هنر و مستهزی تر اند ولح

تلخ تر از غصهٔ دل بر دل اند	تیره تر از گرد هر گل بر گل اند

خاک کثیف است و چون با آب سرشته شود گل گردد و کثیف تر شود هرگاه که گل بر گل نهند تیره تر گردد و غصه تلخ است خاصه از اهل دل بر اهل دلی و از هنرمند بر هنرمندی ولح

باد شوند ار بچراغی رسند	دود شوند ار به باغی رسند

دود بخارات متغیر گشته و بوی مردار و بخار عفونات مثل باتلی ار به باغی رسند مفسد باغ اند چنانکه پیش ازین گفته شده است و باد مطفی چراغ است حاصل آنست که ایشان بهر چه پیوندند مضرت رسانند ولح

حال جهان بین که سرانش که اند		نامرد و نامه ورانش که اند	

مذهب همان حاسدان بی هنر است که در آن عصر نامرد و مشتغل و ماسور شده بودند و روا باشد که ملوک و اکابر آن عصر مراد دارند که قرب قیامت مشتهی سران بزرگان کم اصل باشند که در شارق است قال علیه الصلوٰة والسلام اذا وسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة و در مصابیح است که خری طویل که امارت ساخته و عده کرده و اذا کان الساعة لسفینة فاستمعهم وکان ضعیفهم را توان تقدم نقد

این همه دیو سیه نام کین مهد خویش		می شکنند همه چون عهد خویش	

المهد گهواره و در اینجا مراد بدنام کنندهٔ آبا و اجداد و اولاد خویش بزرگی فرمایند پوشیده مرقع اند این عامی چند + بگرفته ز طامات الف لامی چند + نارفته ره صدق و صفا گامی چند + بدنام کنندهٔ نکونامی چند می شکنند یعنی مرا از حسد و حقد و همی شکنند تا من در صفت همچو ماه فلکم طعن از ایشان نشکنم بلکه آن شکستن سبب افزونی نیست وله رحمه الله

رنج گرفتم ز حد افزون برند		با فلک این رقعه بسر چون برند	

رنج افزون برند در تعظیم و تکریم ذات خود از حسد و تعصب بفضل من کنند و از مرتبهٔ فضل من که فلکم ایشان بسان پارهٔ کاغذ رقعهٔ شطرنج وله رح

سخن تازه تر از باغ روح		منکر دیرینه چو اصحاب نوح	

سخن تازه یعنی سخن تازهٔ من و باغ روح اضافت بیانیه است یعنی تازه همچون باغ روح که هرگز کهنه نگردد و زندگی من بدانست که بعد موت ذکر من باقی است و سخن من جان پرور است و ایشان از آن منکر مثل قوم نوح و نوح علیه السلام نهصد و پنجاه سال قوم خود را دعوت کرد و هفتاد قبیله بوده اند از هر قبیله یکی از ایشان ایمان آورد و گویند هشتاد کس ایمان نیاوردند از سختی دلی منکری ایشان تشبیه کرده وله رح

ای علم خضر غزا سیکن		وی نفس تاج چو عیسی مکن	

خضر بضم سبز و الخضر بفتح خا و سکون ضاد و بکسر الخا و سکون الضاد خضر که صاحب موسی علیه السلام بود و از میران ذو القرنین بود و علم سبز داشت و در تین که سکندر در ظلمات رفت خضر و الیاس مقدم لشکر او بودند

و ملائکه را تعلیم کرده بقیه نیز هست و ملائکه در هندوستان نازل شدند و گویند که عالم خضر و عالم ملائکه را اثر از علم
غیر اکنون با اولیای اثر هم در جهان بسیار کردند و نفس نوح علیه السلام نیز در عیّ بلیّه که برامتان خود آمد یعنی
طوفان واقع شد و آن مشهور است و دعای انبیا مستجاب است خاصه حق است خود الخ

گنگ شود چون سخنش پر بود		حقه‌ای دارند یکی در بود	
لیک چو پر گردد گردد خموش		مهره‌ای یکسر برآرد خرخوش	

معاندان خود را میگوید که چیزی اندک آموخته‌اند دلالت میکند مثل حقه و مهره از یکی در یا چیزی
آواز و خروش کنند و چون پر شود خاموش گردد یا مهره حکایت فرا دید حقه یک مهره برآرد زمین
خالی و پر گرده نگوید چنین حکمیه کنایت از حسد دارد و حقیقت کنایت در خود دارد رحمه الله

	دراستان بلبل با باز	

بلبل با باز در آمد بگفت		در چمن باغ چو گلبن شکفت	
گوی چرا سر نکو آخر بسیار		کز همه مرغان تو بی خاموشی	

انواع باغ مجموعه بوستانست و چمن و باغ موضعی که آنجا انواع گلها باشد چنانکه انوری گوید
در باغ چمن خواست گل گشت ز بلبل آن خوش آواز و فگندند خزان را اکنون چمن باغ گرفت لقا
آری بدل خیمه گلزار صمان گلبن یک نهال گل یعنی بر گلبن شگفت مظهر بلبل و باز را بی تشبیهات
و سکوت و نیز بسیار گوی میگوید این مقوله بلبل است در لغظ تو را بی آواز یعنی نوای خوش گو
چرا نبوده یعنی از همه سکوت تو چرا اشرف یافتی آخر بسیار یعنی چیست آن سکوت و له تو را افتد مرتبه

یک سخن نغز نگفتی بکس		تا نگشایی لب و کشادی نفس	
طعمه تو سینه کبک دری		منزل تو دستگه سنجری	

این سوال بلبل از باز است باز آواز خیلی ندارد و بیشتر می از اوال ساکت باشد و که سنجری
که سنجر ملک شاه پادشاه بود بلبس بزرگ دوری صفت کبک است و پهلوی دری چیزی خالص را گویند
چنانکه پارسی دری که دران هیچ زبان دیگر آمیخته نباشد الخ

طعنهٔ من کرم شکاری چیره است | خانهٔ من بر سر خاری چیره است

این مقوله بلبل است و طعنه یا بلبل بیشتری در گلزار باشد و گلهای خراسان خار دارند مثل گل لعل و صد برگ
گلهای دیگر ولد نور الله مرقده

باز بدو گفت همه گوش باش | خامشم منگر و خاموش باش
منکه شدم کارشناس اندکی | صد کشم و باز نگیرم یکی

همه گوش باش یعنی با اهتمام خاموشیم نیک منگر و در بعضی نسخ است باز بدو گفت که منگر ای ... ساکت
باش منکه شدم کارشناس اندکی یعنی معرفت کار مرا حاصل شد از آن ساکت شدم صد کشم و باز نگیرم
یکی هم از این صبر من پسندند و به دست سلاطین جای یابم امیر خسرو فرماید در جوانمردی مردی اگر
کاری بیش کرد هنا جوانمردی بود گر بر زبان آرد سخن آنکه او کرد و نگفت او راست مرد تمام و آنکه کرد و
نگفت او را دان خر تمام زن ولد رحمه الله

چون تو همه زخم زبانی تمام | کرم خوری و خار نشینی والسلام

این مقوله باز است یعنی تمره بسیار گوئی تو این شد که کرم خوری و بر خار نشینی والسلام آنست که در
اتمام کلام گویند و در وقت در آمدن و بیرون شدن از مجلس هم سلام گویند ولد رحمه

خطبه چو بر نام فریدون کنند | حکم بر آورد که هارون کنند

از خطبه طاعت مراد است و فریدون بادشاه عجم بود از کوه بابه بر آمده و ضحاک تازی را کشته ملک عجم
گرفته و بادشاهی کرده و حکم بر آورده هارون کنند هارون نقیب ... است یعنی چون اطاعت کنند
حکم عمل بهر چه هارون سازند کنند و در بعضی نسخ حکم بر آواز دهل چون کنند یعنی حکم بر هر چه او فرماید کنند
نگفت غیر هی که هیچ آواز دهل است و آواز دهل دروغ است از ... که میانه تهی است اگرچه آواز بلند
دارد ولد نور الله مرقده

صبح که بر بانگ خروس است تاب | خنده زن آن از ره افسوس ...

این بیت نظیر بیت اول است و خروس اعادت است که بیشتری در وقت صبح بانگ کند ...

انداره افسوس و دستهر است یعنی دعوی عظمت صبح بر بانگ خروس است و بمیدان صبح دم خروس یک وقت است و دیر بقا نیست و هرچه آواز دارد دلالت بر فنا است و در خورند او افسوس باشد و در صح

چرخ که در معرض فریاد نیست ... هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

در فضل سکوت میگوید یعنی چرخ با آن عظمت ساکت است و از دوام حرکت او هیچ آوازی شنیده نمیشود هم از آنست که تاثیر حرکت او در همه موثر است و هیچ چیز نیست که از تاثیر وی در وی اثر نیست مگر ذات الله تعالی و چنبر و حلقه که بدان رسن تابند و چنبر خرگاه را گویند و له رح

بر مکش آوازه که نظم بلند ... تا چو نظامی نشوی شهربند

مولد و منشا خواجه نظامی گنجه بود و او از سبب آنکه زمین شده بود و بسبب حب وطن نیز بود و اگرچه مطلب سفر داشت و ملوک اطراف خاصه ملوک عراق طالب او بودند از سبب آنکه نظم او در اطراف رسیده بود و له نور الله مرقده

مقاله بستم در استقبال آخرت و اعراض از شغل دنیا

مجلس خلوت مگر آراسته ... روشن و خوش چون مه ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته ... تخت زده غالیه آمیخته

مجلس خلوت مجلس خالی که در آن با صدق دل و خلوص اعتقاد مشغول گردند ناکاسته بغیر نقصان که در شب چهاردهم نقصانی در ماه نباشد و بعضی گویند مجلس خلوت کنایت از بهشت است و شکر ریخته یعنی نثار کرده و غالیه بخور خوشبوئیست که در آن مشک و کافور بهم آمیزند و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم غالیه مالیده اند و له نور الله مرقده

بر تو و دنیا طلب این گداز ... بانگ بر آورده رقیبان راز
گر در سید او گران باز گرد ... گرد سراپرده این راز گرد

بر تو و دنیا طلب و این تنبیه غافلان و دنیا طلب است که در کار دین نهادن بار دوار و رقیبان راز ملائکه و انبیا و کتب منزل مراد است که مرا تنبیه و تخویف کرده اند که در سید او گران باز گرد

یعنی از ظالمان و شیاطین و نفس و هوا باز گردد سر رسیده استعارت از افلاک است یا همین از مراد باشد و آن را از دین و متابعت پیغامبر صلعم واله ح

از تف این بادیه پوشیده‌ای … بر تو بپوشند که پوشیده‌ای

این بادیه اشارت بر دنیاست بر تو بپوشند که پوشیده یعنی شریعت را دانسته و تجاهل کرده از ارتکاب معاصی کرده یا از خلوت پوشیده بر تو ذره ذره عرض خواهند کرده له رحمه الله

سرد نفس بود سگ گرم کین … رعشه از آن در خشت مگر پوستین

سگ را گویند گرم است سرد نفس آنست که در حالت غضب آب دهانش بفشرد و نیز با نگهای سرد کند رعشه از آن در خشت مگر پوستین که تا سردی نفس سگ او را مضرت نرساند که پوستین گرم است و این معنی ادعائی و تصور نیست و حاصل آنست که از سردی مزاج مردم بادیه دنیا را گرم گردانیده اند و یا دوزخ را بجوشانند واله رحمته الله علیه

دوزخ گوگرد شد این تیره دشت … ای خنک آنکس که بسلامت گذشت

این تیره دشت اشارت بر دنیاست و دوزخ را گوگرد گفت که او از غایت حرارت آتش برای السرعت چرب میکند و بوی زشت می آید و دنیا نیز همچنین است خنک آنکس که بسلامت گذشت یعنی آلوده نشد و از حرارت جهان خلاص یافت والله اعلم قدره

آب دهانی با دب گرد کن … در تف این چشمه گوگرد کن

با دب گرد کن یعنی باب ذکر حق و اتیان امر شرع و ترک لذت جمع کن این چشمه گوگرد کن یعنی دنیا را تا این آب سرد آن حرارت دنیا را فرو نشاند واله ح

باز ده این دام فلک داده را … طرح کن این خاک زمین زاده را

دام فلک داده اسباب دنیاست یعنی نفس مراد داشته اند و طرح با فگندنست و خاک زمین زاده قالب آدمیانست یعنی تربیت قالب مکن مقصود ترک و تجرید داره واله ح

جمله بینداز با ستاده میی … تا تو فرو مانی و آزاد میی

جمله بنیاد از نفس اماره و اسباب و تعلقات دنیاوی را که بر پا می شد و ساخته باستادی ای شد بر عقل بجو بنیاد
بر انداز تا در توحید اخلاق حمیده و اعمال مستحسنه بنشانند و از بندگی آزاد گردی و له

هر که درین راه منی می پسند — بر همن و تو ترا رهزنی می کنند

هر چه از نفس و هوا و شیاطین و زخارف شاد و دنیا در بسته می آرند و هستی کردن از سبب ایشانست و ایشان
تو را رهزنی میکنند یعنی از مقصد اصلی دور می اندازند و له رحمة الله علیه

خصم که خرد هم تیر از اژدهاست — کاین زنده پنهان بود آن بر ملا

مار و اژدها اگرچه دشمن اند اما بسبب آنکه بزرگ است از مردم پنهان نباشد و احتراز نیز ممکن است و کژدم خرد است
نزدیک کمتر آید احتراز از وی چندان هم نباشد و از وی ناگاه و فتنه بزرگ زاید و اینجا نفس و شیطان مراد اند
که تو حقیر می پنداری و از نظر پنهان اند و له

دشمن خرد است بلای بزرگ — غفلت از و هست خطای بزرگ
خرد مبین گرچه بود خرد کین — خرد شوی گر نشوی خرد بین

خرد مبین یعنی دشمن خود را حقیر مپندار که او خرد کین یعنی اندک انتقام دارد تواند کرد و خرد شوی یعنی شکسته
و ذره ذره شوی و این تجنیس تام است گر نشوی خرد بین اگر این نکته خرد و باریک ببینی و خرد نکنی
عیب نیز است و له نور الله مرقده

با همه خردی بقدر مایه زور — میل کش بچه مار است مور

این تمثیل خصم خرد است که مور ضعیف اگرچه بی زور است با این بی قوتی بچه مار را کور گرداند و میل در
چشم کشیدن کور کردن چشم است و آنچنانست که بچه خرد شیر و مار و دیگر حیوانات العادی چند روز
اگر مادر او محافظت نکند و غائب شود مور چشم او را بخورد و کور گرداند و له

خانه پر از گوهر و جواهر بهوش — بادیه پر غول به تسبیح کوش

خانه دنیا پر از حوادث و آفات دیو و شیاطین نفس است جواهر بهوش یعنی جواهر نفس و دین و عقل را
از دستبرد ایشان بمحافظت نگاه دار و از بادیه دنیا مراد دیو و غول و دیوست که مردم را از راه بیراه برد

و هلاک گردانند و لیوان تسبیح بگیرند و بر اندازند پیش شیاطین و مزخرفات دنیا را دست بدارند رح

غارتها کند اول زنند | راه بزند یکی منزل زنند

غارتی تاراج کننده مسافران اول شیاطین و نفس و هوا و اسباب دنیاویست و هر چند مردم از ایشان بیشتر ترسیده بوند این دشمنان قصد بیشتر کنند خاصه در وقت مرگ محبوبات دنیاوی انگیزند و ملک الموت برای قبض جان و شیطان منتظر غارت ایمان و برای محبت اسباب بترصد باشند و از شان و تلخی سکرات که دهن از تشنگی خشک گردد شیطان قدح شربت در دست گرفته مقابل ایستاده شود و بگوید عبادت چند ساله ترا نفع نکرد اگر ایمان خود بمن دهی ترا درین حال دریابم و شربت شیرین و سرد ترا نوشانم نعوذ بالله که اکثر ما یسلب الایمان عند النزع و بیشتر تجار از راه قریب افتند و بسا کشتی که در ساحل رسیده غرق گردد و بزرگی گوید

ع متاع جان ز دریا این سلامت آوردیم | ولیک بر سر کوی تو راهم افتادست الخ رح

ترسم از آن شب که شبیخون کنند | خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله بر ده بمنزل رسان | کشتی سرگشته بساحل رسان
تا نشینند نهان شیوه خواب | تا نه ز اندر روان شیوه آب

از آن شب که شبیخون زنند شب اول مراد است که هیچ شب از آن دشوارتر نیست که در مصابیح است قال علیه الصلوة والسلام لا تأتی علی المیت اشد من اول لیلة فارحموا الاموات بشیء من الصدقة قال علیه السلام القبر اول منزل من منازل الآخرة لحدیث خوارت ازین بادیه یعنی ازین بادیه دنیا و زن و فرزند و غیر خویش و پیوند بی اسباب و متاع تنهائی بر دارند و بگور موحش سازند قافله بر ده یعنی کشتی یا قافله اعمال بر ده و [illegible] منزل رسید که تنها نتواند رسید و کشتی بر شد [illegible] البته بساحل رسد و کشتی تباه شدن کنایت از تباه شدن

عمر بنیست بمقصود و بازنیست سوم نهیست موتوا قبل ان تموتوا الخ رح

پای درین صومعه بنهاد نیست | چونکه نهی در ستدن داد نیست

الصومعه عبادت گاه و اینجا دنیا مراد است و هر موجودی که پای وجود در دنیا نهاده است باز باید رفت

خواجه سنائی گوید ع کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند | سال عمرت چه ده چه صد چه هزار الخ رح.

گر زدی در جگرت خون نشد ‌‌ ‌ زانکه از صومعه بیرون نشد

یعنی از دنیا رفتنی نیست پس خود را از رفتگان تصور باید کرد یعنی اگر در دنیا شدی مقام خلود مپندار بوقت از صومعه دنیا بیرون نهد این تکلف جز زاویه نیابد یعنی گوشه لحد ح

شرع ترا خواند سماعش بکن ‌ ‌ طبع ترا نیست وداعش بکن
شرع نسیم است بجانش سپار ‌ ‌ طبع غباری است بجانش گذار

الطبع خو و سرشت مردم شرع ترا خواند یعنی بمطالب یا ایها الذین آمنوا احکام کند بکن که فرمود برای نفع ترا سماعش بکن یعنی امر او را اجابت و انقیاد کن طبع ترا نیست یعنی موافق نیست مخالفت کرده در منهای معصیت وداعش بکن یعنی ترک ده بیت دوم برای تاکید است وله رح

بر در هر کس بچه صبا بر متاز ‌ ‌ باد هر خس چو هوا در متاز

الصبا باد مشرق و اینجا بادی که وقت صبح از جانب مشرق آید یعنی عزلت و قناعت گزین نگاه بود در مخلوق ترک ده با فراج هر خس سبب دنیا دی چو صبا بر متاز که از آن زیان ضرر است وله نور الله مرقده

همچو چون سایه دور بدر باش ‌ ‌ گر همه داری ز همه دور باش

همه اشارت به طالبان دنیاست و مراد از سایه ظلمت معاصی است و نور از ترک و تجرید و متابعت شریعت و سایه نقیض نور است که هرگز با یکدیگر جمع نگردند گر همه داری از دنیا وی هم از همه دور باش و انقطاع کن که من انس بالتهبا استوحش عن غیره له غفر الله ذنوبه

خیبرست این فلک خیبری ‌ ‌ تا نوازین خیبره سر چون بری

خیبر حلقه که بدان رسن بسته و آن حلقه در گلو می اندازند یعنی این فلک خیبری حلقه گردن تو شده و سر از آن کشیدن دشوار است تا چگونه سر از آن خواهی کشید وله رحمه الله

گر بتو بر قصه کند حال خویش ‌ ‌ با مجری گوید ات از سال خویش
تنگ حالی و غبار تو باعور راه ‌ ‌ هیچ نبود عمر تو با دور او

گر تو قصه کنند یعنی فلک از حال گردش تو پیش که روز و شب در تماشا و گردش است مدبر و محکوم است یا خبری گویند از حال خویش که از خلقت او چند سال گذشته است حیران مانی و متعجب شوی تنگ بود تنگنای عمق فکر تو با آنکه با منزله علوی فلک دنیا غاری تنگ است که غور را درای عمق فلک و اغور منعاک آن بر زمین نشد بدانکه فلک نه است و میان هر فلکی پانصد ساله راه و پری هر فلک پانصد ساله راه مولانا کمال الدین صنعائی گوید گر تو در کار صنع به نظاره شوی ✦ از عجایب ذهن فکر تو خندان گردد ✦ هیچ بود و عمر تو باد و راه و تمادی عمر این است غالباً شصت یا هفتاد سال است که از خلقت جهان تا طوفان نوح هفتاد هزار سال گذشته بود

از وقت طوفان تا حال چهار هزار صد و نود و پنج سال است و الله اعلم

آخر گفتار تو خاموشی است	حاصل کار تو فراموشی است

یعنی نهایت مقالات سکوت است و بعده موت تا فراموشش کرده اند و الله اعلم تعالی و تقدس به

هیچ قبا نیست بر این آسمان	تا دو کله وار نبرد از میان

درزی از یک کله وار ببرد و دو کله وار مبالغت قبا ناقص گردد یعنی هیچکس را افلاک چیزی کامل نداده که در آن نقصان بسیار نکرده هر کمالی را نقصانیست که حیات بی موت و شادی بی غم و راحت بی الم نیست قبا کنایت از روز و شب است و کله استعاره از ماه و آفتاب است که ایشان افلاک تحت الارض میبرد و باز پدید می آرد و له نور الله مرقده

هر چه کنند عالم کافرستیز	بر تو نویسد بقلمهای تیز
آنچه گشائی ز در عز و ناز	بر تو همان نیز گشاید باز
چشم تو گر دیده و کو طناز نیست	با تو درین پرده همان باز نیست

هر چه کنی از اعمال حسنه و قلبیه عالم کافرستیز یعنی سخت دل بیمهر است و ستیز یعنی هیچ کافر ذره را نگذارد و بمداد چند و اعمال تو نویسد بقلمهای تیز ای با تمام تمام و سرعت را آنچه گشائی زبانه مجاز نیست و آنچه از عظمت و ناز خود بر کسی احسان مایا اشاره گشائی عاقبت بر تو همان بگشاید کما تزرع تحصل و کما تدین تدان و نظیر سخن و تهمت الله اعلم

بانگ برین دو جگر تاب زن — سنگ برین شیشهٔ خوناب زن

بانگ زدن باز داشتن از چیزی و راندن کسی ست و برین جگر تاب زن اشارت بروزگارست که جگر یار را از جواد شاد نبود ایشی و تعب و تاب میدارد یعنی غم او مخور و صحبت او ترک ده و برین شیشه استعاره از فلک است و صفا بیچ شیشه است شیشهٔ خوناب که مردمان را از خون جگر میخوراند از غصه و شیشه باید که آسیب بشکند یعنی بتجرید او را بشکن ولله نور الله مرقده

زخم کن این لعبت شنگرف را — در قلم نسخ کش این حرف را

زخم کن یعنی بشکن لعبت شنگرف را مراد فلکست از سرخی شفق و بعضی گواکب نیز سرخ رنگ اند نسخ منسوخ گردن و زائل کردن و قیل معنی النقل و هو تحویل الشئی بمکان الامکان واین در کشف ست در قلم نسخ کش یعنی دور کن دنیا را ترک ده ولح

دست برین قلعهٔ قلعی بر آر — تا فلک از منبر تو خطبه کند — پای درین ابلق ختلی بر آر — خطبه کند بر تو بنا شهی

القلعه حصار بالای کوه و القلعی گفت باعتبار آنکه سپید است که آسمان دنیا از مروارید است آنکه سبز مینماید از عکس کوه قاف ست و کوه قاف از زمرد ست و زمین محیط است که از زمین سوی فلک تصاعد میکند از قلعی قلعه گنند یعنی قلع فراز باشد ابلق روزگار را از سبب نفاقی یا دو رنگی شب و روز گویند دست بدار ای ترک ده یای درین ابلق ختلی بر آر یعنی پا در امر اض خود کن تا بدی ترک ده و فلک خطبه دانائی تو کند و ختلی منسوب بختلان ختلی ختلانی هم گویند و نور الله مرقده

کار تو باشد علم انداختن — کار من ست این علم افراختن

خواجه خطاب باهل دنیا میکند علم افراختن یعنی دعوی بزرگی کردن و لاف زدن ست و علم انداختن عبارت از ترک و تجرید ست و نور الله مرقده

آدمیم از طمع ملک می کشم — قیمتم از قامتم افزون ترست — دعوی از ان سوی فلک میکنیم — دورم ازین دائره بیرون ترست

این ابیات خواجه در علو مرتبهٔ خود میکند و میگوید اگرچه مدح نفس مذموم است که گفته‌اند من مدح نفسه
فقد ازدری بذکر و تو چه خمسه اما در وقت تعریف و هنگام حرب مدح نفس خود جائز است مانع المنعی لیس الحرب
معذور و زند مذمت شعر است که در قسم فضل و علم مدح خود کنند برای تعریف ذات و اظهار فصاحت چنانچه
چنانکه ملک الکلام خاقانی گوید ع شاعر مبدع منم خوان معانی مراست + ریزه چین من بود عنصری
رودکی + و حکیم روحی راحی گوید ع تخت ضحاک و من فریدونم + مکرمت ملک و من سلیمانم + مرده را از مسیح
زنده کنم + زنده را از جا بمیرانم + و افصح الفصحا انوری دارد ع سوار نظم اگر بود ذباب گذرد سبقت
سپهر نظیری و صابری عمق آ و سید شرف الدین حسن ناصر گوید ع وانچنان که قوت عین ... بر شا
میوهٔ دل مرا و حیدرم + دریا چو ابر بار دگر شد ز گوهرم + چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
سیاست جگرش یافته ست گفت یعنی از وحشت و رعب سیاست مگر وحشی و لفظی یافته ست که ...

و باده میگوید و له نور الله مرقده

روز دگر نیک ترش آزمود | بر درم قلب همان سکه بود

ضمیر عائد بر حجام و قائل و فاعل آزمود خلیفه بر درم قلب حجام همان سکه التماس و نامرادی بود و درم
قلب و مغبون است و له نور الله مرقده

کار چو بیرونقی نو ز برد | قصه بدستوری دستور برد
هرچه که آید ز قضا بر سرم | سنگ زند بر سر و بر گوهرم

الرونق اول چیزی و فروغ و همین فوائت و همی در روشنائی صبح قصه بدستوری قصه حجام دستوری خصوصیت را
مشوره با دستور کرده و دستور وزیر است و وزیر هارون الرشید یحیی خالد برمکی و فضیل یسرا او بود و له
نور الله مرقده

گفت وزیرا ایمنی از الم | سبب گنج ست مگر پای او
چونکه رسید بر سرت آن پا دمید | کو ز قدمهای نخستین بگرد
گر نرود گرد دون گرد از این | ورنه قدمگاه نخستین مکن

ایمنی از رای او یعنی از بلای او وزدن دکار او ایمنی گو ز قدمهای نخستین کمر دار محلی که می ایستاد و گو کمر وار استند قدمهای نخستین کمن یعنی حجت در بندسگاه نخست بقدمهای صبر کنند تا گنج بیرون آید وله نور الله مرقده

تا قدمش بر سر گنجینه بود	صورت شاهیش در آئینه بود

ضمیر بر حجام عائد ست در آئینه بود یعنی آئینه حجام را مناسب ست وله رحمه الله

گنج نظامی که طلسم افگن ست	سینهٔ او صاف دلی روشن است

سبب گنج مدفون حکما طلسم داشته بودی تا کسی نشد اندر بر و نشان طلسم خود باز ماند و این گنج علم و حکمت بر عکس آنست افگنده طلسم ست هر که خواهد بر و د و مصراع ثانی بیان آن گنج ست وله

گفتار اندر ختم مخزن اسرار

صبحک الله صباح ای دبیر	چون قلم از دست شدم دستگیر
کین نمط از چرخ فزونی کند	با قلمم بوقلمونی کند

الصبح صبوحی دادن و بامداد نزدیک کس آمدن و صبح الله صبحا ای قلبه صباحا صبحک الله یعنی در صباح گفتیم ای دبیر و دبیر کاتب ست از دست شدم ای رفتم و چون قلم از دست بگذارند از کار ماند دستگیر یعنی معونت کن و النمط طریق الطریق یعنی آن نمط و صنع جدید من علوی مرتبه از چرخ فزونی کند و چرخ با قلم من بوقلمونی کند و بوقلمون حرباست و آن جانور ست یعنی فی ریه اگویند تو خیه شمس که در نگ رنگ گردانیده یعنی چرخ بلند از سخن عالی من چون من چون حربا رنگ رنگ گردد یعنی از خجالت وله رح

زین مهر الماس که بگداخته	گزلکی از بهر ملک ساختم

الماس کنایت از معانی لطیف و باریک ست و گزلک کارد خورد و ملک بهرام شاه فخر الدین بهرام شاه گوید یعنی از حاصل الماس گفتار این معانی گزلک ای کتاب مختصر یعنی مخزن اسرار را بنام ملک ساختم و گویند صدا و استاد از الماس حل کرده شمشیر و کارد را آب دهد چنان در حدت شود که آهن را تواند برید

ولہ نور اللہ مرقدہ

کاہن شمشیر کہ در سنگ بود	کورۂ آہنگریم تنگ بود

میگوید از الماس معانی گزلک ساختیم شمشیر نساختیم بسبب آنکہ کاہن شمشیر کہ در سنگ بود آہنی کہ از وی شمشیر سازند در سنگ بود از سنگ بیرون آوردن استحالت دارد و اینجا از آہن معانی بدیع مرصع لطرب جدید مستتر در رعایت تناسب کنایت و استعارہ و تشبیہ بمالامت بدیع معانی و صنایع دیگر و این مجموعہ بر شعراری وست و مراد از سنگ الفاظ معنوی ست و معنی کورۂ آہنگریم تنگ بود و کورہ آتش کہ آہنگرست کہ در ان آہن را گرم کند و اینجا مراد از کورہ طبیعت ناظمہ و فیاض ست و آہنگری شاعری یعنی طبیعت من مشغول بریاضت و مجاہدہ بود کہ خواجہ نظامی علیہ الرحمۃ چہل چلہ نشستہ است و با خضر علیہ السلام ملاقات و در مجلس بسیار شدہ و عشرہ معاش داشت معذرت میکند کہ ازین سبب نتوانست شمشیر ساختن گزلک ساختیم یعنی کتاب مختصر پرداختیم مطلب آن دارد کہ چہار کتاب دیگر ساختم بنام ملک مذکور ولہ نور اللہ مرقدہ

دولت اگر ہمدمی ساختی	بخت بدین تیز ترپرداختی

ہمدمی یعنی مساعد بودی بدین تصنیف ہمی پرداختم اگرچہ تصنیف است یعنی عمر در طاعت و قناعت بسر کردمی و ہمدم در حاصل خواص اند کہ ہر دو دم بر ابر دارند یعنی چون بر ابر گیرند ہر دو برابر نتوانند داشت یکی ازین زنجیر بستہ در دریا فرو دآرند برامی کشیدن لآلی مردم ہمان دم دم گیر دو کرانہ نشینند بجز آنکہ دم این گرفتہ شود بگویند تا حال آن دم مرا از آب برآرند ہرچہ بدست افتادہ باشد از لآلی و صدف گرد آوردہ در توبرہ اندازد و بیرون آرد و گرازین و تیرہ برآرند ہلاک گردد ولہ نور اللہ مرقدہ .

در دلم آید کہ گنہ کردہ ام	کین ورق چند سیہ کردہ ام

یعنی عمر درین صرف شدہ اگر موعظت است اما سخنہ گناہست در تسوید این اوراق کہ متابعت استعارہ کنایت لسیاہیست امیر خسرو در عقد مدیحت دیدہ را کردم سپید و نامہ کردم سیاہ در غریبی صفحہ بی پایان ظلمت ساربتاہ ولہ رحمۃ اللہ علیہ

آنچه درین حجله خرگاهی ست | جلوه گری چند سحرگاهی ست

حجله پرده که برای عروس بندند ومراد از حجله عبارت و استعارات و تلمیحات و امثال صنایع ست و مراد از عروس کتاب مخزن الاسرار دارد و چند سحرگاهی ست یعنی چند سحرگاه معدود در بین مشغول و جلوه گری شده ام و عادت شعراست بشتری در وقت سحرگاه در شاعری ساحری کنند تا از زمین و نفاست وقت سحر خوب تر آید آن وقت خلو معدود و خلوت و فکر نیز ست وله رح

زین بره می خور چه خوری دود ها | آتش در زن بنمک سود ها

زین بره اشارت بدین کتاب ست که بره بریان کرده و پخته نیز لذیذ و نافع باشد چه خوری حی و یعنی دود ها در تصنیف خود چه دود چراغ خوری تا مشقت بخشش سخن چه بینی که آن چنین پخته و لذیذ کمتر آید آتش در زن بنمک سود ها نمک سوده کباب قدید اند که قدید پخت و بد گوار باشد خاصه قدید خشک ست نان بر سر سیری نخورد و سیر نخورد و اپس نشود از دهن و دیر نخورد در اول و در آخر شب روز کرد آن قدید و خورش سیر نخورد وله نور الله مرقده

پیش رو آهستگی پیشه کن | گر کنی اندیشه نه اندیشه کن

پیش رو یعنی بمطالعه مخزن اسرار کن اما آهستگی پیشه کن یعنی بتامل و معنی بخوان تا بر دقایق و صنایع معانی لطیف واقف گردی و اندیشه که کنی نیک اندیشه کن تا بر غوامض مطلع گردی و بمحل و غلطها بینداز وله نور الله مرقده

هر سخنی کز ادبش دوریست | دست بر و مال که دستوریست
وانچه نه از شرع بر آرد علم | گر همه آن حرف در و کش قلم

هر سخن از سخنان مخزن اسرار که از ادب یعنی از شاعری علم و هنر دوریست دست بر و مال یعنی محو کن که رخصت ست وانچه خارج شرع ست اگرچه حرف ست آن حرف هم همدران قلم در کش یعنی محو کن وله رح

گر نه در رود او سخن داد مے | شهر بشهرش نفر ستادمے
این حرم از کرد چنین پایه هست | جمله اطراف مرا زیر دست

گر نه در و یعنی مخزن اسرار را دو سخن نو ادمی چنانکه شرط ادب و شاعری آنچنان را داده دادمی در اطراف عالم نفر ستادمی این طرف فهم اشاره بر گنجه و اطراف ست گر چنین پای سست توجیه کلام است که خواجه بمن داد ورفتنی ممکن نداشت و در عراق رفتن هم نمیداد و جمله اطراف مرا زیر دست از جهانگیری سخن ما بسیح ملوک اطراف خراسان شده بود ند ولد رحمة الله

گفت زمانه نه زمینے بجنب	چون زمینان چند نشینی بجنب	

زمین حرکت ندارد و زمین آنرا گویند که بپهلو نشیند و بپا نتواند خاست و جنب بپهلو ست خواجه از کثرت مجاهده و مراقبه زمین شده بود و له نور الله قبره

بکر معانیم که همتاش نیست	سدره باندازه بالاش نیست	
نیم تنے تا کسر زانوش هست	از سر آن بر سر زانو نشست	

صفت فضل خود میکند که بے همتا و بی نظیر است و سدره سدرة المنتهی است که بر آسمان چهارم ست بکر معانی من در علو مرتبه از سدره بالاتر ست و در بعض نسخ صدره بصاد مهمله ست یعنی جامه باندازه بالاش نیست یعنی معانی دقیق که مرا در دل گذشت در غایت دقت بود و کسوت الفاظ بر قامت معانی لائق آن حاصل نشد معنی دیگر آنکه تشریف و تخصیص انصاف خلق بر اندازه فصاحت من نیم تنی با سر زانو که هست یعنی از سبب زمین مراتن نیم است نصف اسفل از فرد از انو بر نخیزد و از سر آن بر سر زانو نشست یعنی با هتمام تمام کرده والله اعلم بالصواب.

بود حقیقت بشمار درست	بست و چهارم ز ربیع نخست	از که هجرت شده تا این زمان
پانصد و هشتاد و دو افزون بران	بار خدایا کرم عفو کن	جمله گناهان ز تو صاحب سخن
وانکه بود طالب این نظم خوش	بر خط جرمش قلم عفو کش	وانکه بفرمود نوشتن بلطف
عفو بفرما ی از و جرم و عنف	بنده راجی که مر این را نبشت	عفو کنش جرم و عطا کن بهشت

تمت

خاتمة الطبع

افتتاح شرح سخن بحمد ایزدی سزاست و سرلوح دیباچهٔ کلام را بسفیدهٔ نور محمدی آرایش دادن سزا
بس بعد بر شرح طرازان نکته سنج و گره کشایان معانی مشکله شاخ فکر را جنبد در حجاب استتار مباد
که درین ایام فرخنده آغاز همایون انجام شرحی نادر کار آمد ابنای روزگار در حل معانی عویصه مقاصد
مصنفش قابل یادگار زمانش ظهور الاسرار که شرحیست برای متن متین مثنوی مخزن الاسرار
نظامی از تصنیفات ماهر علوم و واقف فنون رمز شناس فن نکته پرداز سخن مولوی ظهور الحسن
نیشاپوری بن محمد کلیم الله بن عظمت الله که از اولاد سید ابو الحسن عریضی حسنی الحسینی ست هر چند نسخهٔ
منقول عنه این شرح که خیلی کهنه زمان بود و تا هم بمقامها مخدوش لیکن تا امکان بشری بصحت پرداخته شد
ذخیرهٔ دیباچهٔ منقول عنه بجای نام مصنف دو سطر از آب رسیدگی بخط دیگر بود که از اصل خط قلم
منقول عنه تفاوتی بین داشت چونکه منقول عنه مرسلهٔ مولوی محمد نور الحسن صاحب متخلص به
قیصر رئیس موضع کرن پور ضلع بجنور بهمان صورت بود لهذا بدان حالت گذاشته شد
که حقیقتش مدرک نشده و نسخهٔ دیگر هم دستیاب نگردیده که بمقابله اش تحقیق نام مصنف می شد
و بسبب تبدل خط و اشکال در اثبات عبارت بجای نام مصنف پرده از روی راز می کشود اما
این قدر بر زبان آوردن غیر مصلحت نبود که لاریب شرح منقول عنه از تصنیفات یکی از علمای
کاملین است و بخیالات عالی بالاترین مگر باعث مشکوک بودن مقام نام مصنف احتمالی دارد که
اظهارش قابل اشتباه و آگهی ناظرین است و بس بحمد الله که شرح مذکور الصفات که شرح نادر بود به
ارباب شوق را البعث طبع رغبت بنابران بار دوم بماه جولائی ۱۸۸۵ع مطابق ماه رمضان ۱۳۰۲ هجری
بمقام لکهنو محله حضرت گنج در مطبع نامی منشی نول کشور صورت انطباع یافت خداوند کریم مکرر
بپیرایهٔ قبولیتش آراید بمنه و کرمه

مثنوی نیرنگ عشق — معروف بہ مثنوی غنیمت مصنفہ مولانا غنیمت —

مثنوی نشتر غم — مصنفہ مولوی محمد مقیم سہارنپوری

مثنوی نالۂ منظور — مصنفہ مولوی منظور احمد —

مثنوی شکرستان خیال — مع رسالۂ خوان نعمت —

مثنوی زلالی — مصنفہ ابوالحسن تخلص زلالی —

مثنوی دل آرام — معروف بہ چشمۂ عرفان —

مثنوی زاد المسافرین — مصنفہ ملا حسین واعظ —

مجموعۂ نوادر نظم — یعنی مجموعۂ ہشت و مثنوی از کلام اساتذۂ شعرائے متقدمین —

مثنوی در صفت بنگالہ — مثنوی معراج الخیال — از کلام تجلی — مثنوی قضا و قدر — از طالب آملی

ایضاً دیگر — مثنوی قضا و قدر — و مثنوی رزمیہ از میرزا صائب — مثنوی قضا و قدر — مثنوی در صفت حلم از سلیم —

قصص نثر فارسی و غیرہ

شبستان عشرت — معروف بہ عجیب القصص نادر فسانہ بعبارت رنگین مانند بہار دانش ہی مصنفہ منشی بخت سنگھہ —

نگار دانش — لب لباب عیار دانش کا عمدہ انتخاب ہی —

عیار دانش — مصنفہ شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک —

انوار سہیلی — تحشی اسکے مضامین پر عمل کرنا ناوانون کو دانا بناتا ہی سراپا انسانیت کا جامہ پہناتا ہی مصنفہ ملا حسین واعظ —

مفرح القلوب — جیتک و منک کا قصہ ترجمہ ہندی کتاب ہیتو پدیس —

بہار دانش — کلان و اصح خوشخط صاف چھاپہ صحیح مصنفہ منشی شیخ عنایت اللہ —

ایضاً خرد ״

سہیل یمن — مصنفہ مولوی رفیع الدین کیل

اخلاق و تصوف

گلستان تحشی خرد — از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی —

ایضاً — متوسط قلم مجتبی

ایضاً — مع فرہنگ و ہیکل رنگین —

ایضاً — چوب قلم جلی —

گلستان مترجم — ترجمہ اردو لفظ بلفظ

شرح گلستان — اسنادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی

ایضاً مسمی بہ ریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی

ایضاً مسمی بہ خیابان شارح حضرت سراج الدین علی خان آرزو —

تضمین گلستان سعدی مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ

گلستان حکیم قاآنی — بجواب گلستان حضرت سعدی اسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب شیرازی —

بہارستان جامی — بجواب گلستان ایضاً از ملا عبد الرحمن جامی —

لوائح جامی - حکایت دلپذیر مذاق التصوف -
خارستان محشی - کمیاب کتاب بنظم و نثر
مثنا ہم پہلو سے گلستان ہے سو لہ باب مین مصنفہ
ملا مجد الدین خوافی -

اسرار الاولیا - اسمین بائیس فصل ہین اور ہر
فصل مین انحاد اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے
از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج -

اخلاق محمدی - فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے
چالیس باب مین مصنفہ مولوی محمد علی یزدی -

مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف مشتمل بر
ذکر مبادی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ
حضرت محمود الکاشانی -

مصباح التہذیب - باسم تاریخی حکایات
نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین -

صد پند سود مند لقمان الحکیم مع چار رسائل
جلی قلم خوشخط -

رسالہ سعادت نامہ - رسالہ خواجہ عبید اللہ
انصاری - رسالہ تحفۃ الملوک - رسالہ
منہاج العارفین -

رسالہ ہدایۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین
نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی منیر الدین مشہدی
مطالب رشیدی - رموزات فقر و تصوف
از شاہ تراب علی کاکوروی -

سرور الفواد - شرح قصیدہ بانت سعاد
مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر -

پند نامہ عطار - نصائح رموزات تصوف مصنفہ
حضرت شیخ فرید الدین عطار -

کیمیاے سعادت - جو جامع شریعت و حقیقت
ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ -

اخلاق جلالی - محشی مصنفہ ملا جلال الدین
دوانی رحمۃ اللہ علیہ -

اخلاق ناصری - مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی -
اخلاق محسنی - درسی متداول از ملا حسین
واعظ کاشفی -

گلشن اسرار - رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی
انور علی رحمۃ اللہ علیہ -

می باید شنید - لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ
مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت -

فتوح الغیب - مصنفہ حضرت شیخ الوقت
محی الدین سید عبد القادر جیلانی مع شرح فارسی
شاہ عبد الحق دہلوی -

مکتوبات امام ربانی - تین جلد مین مع رسالہ
رد روافض و رسالہ مصطلحات حضرات صوفیہ
اسمین مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہین
ا - جلد - مین ایک سو تیرہ مکتوب ہین جمع کردہ
شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت -
۲ - جلد - تالیف شاہ عبد الحق -
۳ - جلد - تالیف شاہ محمد نعمان -